

وحدہ نوبل انعام یافتہ
کتاب سال ۱۹۶۹ء اور گولڈن انعام یافتہ
انجمن ترویج و ترقی پاکستان
۱۹۶۹ء، ۱۹۷۰ء، ۱۹۷۱ء



چناپ بکس پبلس

ہزاروں سیدتائیں

خالد حسینی

ترجمہ مہندی ظہیرانی





مزار نور سید پان

خالد حسینی

ترجمہ مہدی غبرائی

Hosseini, Khaled	حسینی، خالد
A thousand splendid suns, 2007	عنوان اصلی:
هزار خورشید تابان / خالد حسینی؛ ترجمه مهدی غیراتی - تهران: نشر ثالث،	۱۳۸۶
	ص ۴۲۸
ISBN 978-964-380-324-7	شابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۸۰-۳۲۴-۷
داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.	
۸۱۳/۶	PS ۳۵۵۸ / ۴ / س ۹ ه ۴

توزیع انحصاری این کتاب از طرف نشر ثالث در افغانستان به کتابفروشی مؤسسه انتشاراتی عرفان به آدرس: کابل - خیابان اسرکد) سوم حوت چوک دهبوری - چهارراه شهید - تلفن: ۳۴۹۷۲۷-۷۹۹-۰۰۹۳ واگذار شده است.



نشر ثالث

دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / اب ۱۶۲ / طبقه چهارم / تلفن: ۸۸۳۰۲۴۲۷
 فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / اب ۱۶۰ / تلفن: ۷-۸۸۳۲۵۳۷۶
 دفتر توزیع: خیابان انقلاب / خیابان ۱۲ فروردین / شماره ۱۱ / تلفن ۶۶۴۶۰۱۴۶ - فکس: ۶۶۹۵۰۹۹۶

هزار خورشید تابان

خالد حسینی
 ترجمه مهدی غیراتی
 ناشر: نشر ثالث
 طرح روی جلد: علی زعیم
 صفحه آرا: اکرم کیامنش
 چاپ اول: مهرماه ۱۳۸۶ - چاپ دوم: مهرماه ۱۳۸۶ - چاپ سوم: آبان‌ماه ۱۳۸۶
 چاپ چهارم: آذرماه ۱۳۸۶ / ۲۲۰۰ نسخه
 لیتوگرافی: ثالث - چاپ: رهنما - صحافی: صفحه‌پرداز
 کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر ثالث است
 شابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۸۰-۳۲۴-۷ ISBN 978-964-380-324-7
 سایت اینترنتی: WWW.Salaspub.ir
 پست الکترونیک: Info@Salaspub.ir
 در افغانستان: ۳۵۰ افغانی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

A Thousand Splendid Sun by Khaled Hosseini

First Published in Great Britain 2007

Publisher: Bloomsbury

Translated in Persian by Mehdi Ghabrai

یادداشت مترجم

خالد حسینی اکنون دیگر پس از ترجمه *بادبادک‌باز* در ایران نامی آشناست. در *رمان هزار خورشید تابان* کمابیش همان مقطع زمانی *بادبادک‌باز* مطرح شده است، با این تفاوت که در اینجا داستان دو زن در میان است و از ستم مضاعفی می‌گوید که در افغانستان جنگ‌زده بر زنان روا داشته‌اند. به نظر من خالد حسینی در این *رمان* گام چشمگیری به پیش برداشته و هیچ چیز را سیاه سیاه یا سفید سفید ندیده است. پس از ترجمه *بادبادک‌باز* به پیشنهاد ناشر محترم این *رمان* را هم ترجمه کردم. اما اگر می‌دانستم بیش از دو ترجمه از این *رمان* به بازار می‌آید، از خیرش می‌گذشتم و به اساتید فن واگذارش می‌کردم.

بخش اول

مریم پنج‌ساله بود که اولین بار کلمه حرامی را شنید.
 پنجشنبه روزی بود. حتماً همین روز بود، چون مریم یادش می‌آمد که
 مثل هر پنجشنبه آرام و قرار نداشت و حواسش پرت بود. آخر پنجشنبه‌ها
 جلیل به کلبه می‌آمد. مریم برای وقت‌گذرانی تا لحظه دیدار او از میان
 علف‌هایی که در محوطه باز تا زانویش می‌رسید و موج می‌زد گذشت، یک
 صندلی را زیر پا گذاشت و سرویس چای خوری چینی مادرش را پایین آورد.
 این سرویس چای خوری تنها یادگاری ننه، مادر مریم، بود که از مادر خود
 به ارث برده بود. ننه در دو سالگی مادرش را از دست داده بود او هر تکه از
 این چینی سفید آبی را با آن بر آمدگی‌های منحنی ظریف، با آن مهره‌ها و
 گل‌های داوودی نقاشی شده و ازدهای روی جا شکری که برای دفع شر
 کشیده بودند با دقت نگهداری می‌کرد.

همین تکه سرویس از لای انگشت‌های مریم لفزید، روی کفپوش
 چوبی کلبه افتاد و شکست.

وقتی ننه این ظرف را دید، صورتش گُر گرفت و لب بالایش لرزید و
 چشم‌هایش، هم چشم تنبل و هم چشم سالم، با نگاهی سرد، بی‌آنکه پلک
 بزند به مریم دوخته شد نگاه ننه چنان دیوانه‌وار بود که مریم ترسید مبادا
 باز جن در تن مادرش حلول کرده باشد. اما از جن اثری نبود، این دفعه نه.

به جای آن ننه هر دو میج مریم را گرفت، او را به طرف خود کشید و از لای دندان‌های به‌هم‌ساییده گفت: «ای حرامی فسقلی دست و پا چلفتی، این هم اجر من برای آن همه صبر و تحمل، حرامی فسقلی حیف نان ارث بریادده.»

مریم آن روز معنای این کلمه را نفهمید، معنی کلمه حرامی - حرامزاده - را نمی‌دانست. سنش هم آنقدر قد نمی‌داد که بی‌انصافی را دریابد و بفهمد به وجود آورنده حرامی مقصر است، نه خود حرامی که تنها گناهش به دنیا آمدن است. مریم از لحن ننه حدس زد که حرامی بودن چیز زشت و نفرت‌انگیزی است، مثل حشره، مثل سوسک‌های گریزپایی که ننه همیشه ناسزاگویان می‌روفت و از کلبه بیرون می‌ریخت.

مریم بعدها که بزرگ‌تر شد فهمید، طرز ادای این کلمه بود که مریم را وا می‌داشت گزش آن را بیشتر حس کند، نه چندان گفتش که انگار چون نفی به سویش پرتاب می‌شد. آن وقت فهمید که منظور ننه این است که حرامی چیزی است ناخواسته؛ و او، مریم، آدم نامشروعی است که هرگز حق ادعای مشروع بر چیزهایی را ندارد که دیگران دارند، چیزهایی مثل عشق، خانواده، خانه و پذیرش.

جلیل هرگز چنین کلمه‌ای به مریم نمی‌گفت. به او می‌گفت گل کوچولوی من، خوشش می‌آمد مریم را روی زانو بنشانند و برایش قصه تعریف کند. مثلاً یک دفعه برایش تعریف کرد که هرات، شهری که مریم در ۱۹۵۹ در آنجا به دنیا آمده بود، مهد فرهنگ فارسی و زادگاه نویسندگان، نقاشان و صوفیان بوده است.

خند خندان گفت: «اینجا نمی‌شود یایت را دراز کنی و نخورد به ما تحت یک شاعر.»

جلیل حکایت ملکه گوهرشاد را برایش تعریف کرد که در قرن پانزدهم میلادی مناره‌های مشهور در هرات بر پا کرد و سیفته غزل بود. از کشتزارهای سرسبز گندم هرات، باغ‌های میوه، تاک‌های بارور انگورهای درشت و بازارهای طاقدار پرجمعیت شهر برایش تعریف‌ها کرد.

جلیل روزی گفت: «مریم جون^۱، درخت پسته‌ای آنجاست و زیرش جامی، شاعر بزرگ، دفن شده.» به طرفش خم شد و زمزمه کرد: «جامی پانصد سال پیش زندگی می‌کرد. واقعاً یک دفعه بردمت دیدن این درخت. خیلی کوچک بودی. یادت نمی‌آید.»

درست بود. مریم یادش نمی‌آمد. و هر چند قرار بود پانزده سال اول عمرش را در فاصله کمی تا هرات به سر برد، هرگز این درخت داستانی را ندید. همچنین هیچ وقت مناره‌های به آن نزدیکی را ندید و از باغ‌های هرات میوه‌ای نچید، یا در کشتزارهای گندمش نگشت. اما هر وقت جلیل از اینها حرف می‌زد، مریم با شیفتگی گوش می‌داد. جلیل را به خاطر دانش وسیع و شناخت جهان تحسین می‌کرد از داشتن پدری که این چیزها را می‌دانست از غرور به خود می‌بالید.

ننه بعد از رفتن جلیل می‌گفت: «چه دروغ شاخ‌داری! آدم پولدار دروغش هم شاخ‌دار است. هیچ وقت تو را به دیدن هیچ درختی نبرده. نگذار گولت بزنند. پدر محبوبت به ما خیانت کرده. ما را دور انداخته. ما را از عمارت قشنگش انداخته بیرون، انگار که هیچی نیستیم. این کار را با خوشحالی کرده.»

مریم با وظیفه‌شناسی به این حرف‌ها گوش می‌داد. هرگز جرأت نمی‌کرد به ننه بگوید چقدر بدش می‌آید که او از جلیل این‌طور حرف می‌زند. حقیقت این است که مریم تا دور و بر جلیل بود، خودش را حرامی نمی‌دید. هر روز پنجشنبه که جلیل با لبخندها و هدیه‌ها و ناز و نوازش‌ها به دیدار مریم می‌آمد، یکی دو ساعتی در همه زیبایی‌ها و خیرات زندگی به رویش گشوده می‌شد. و مریم به همین دلیل جلیل را دوست داشت. ولو اینکه ناچار بود در این دوست داشتن سهم ناچیزی تصیّب شود.



۱. در لهجه هرات، به جای جان می‌گویند جو. اما مترجم طرز فارسی را رعایت کرده است.

جلیل سه زن داشت و نه بچه، نه بچه مشروع که همه‌شان برای مریم غریبه بودند. او یکی از مردان ثروتمند هرات بود. صاحب سینمایی بود که مریم هیچ وقت ندیده بود، اما بنا به اصرارش جلیل آن را برایش وصف کرده بود. به این ترتیب مریم فهمید که نمای سینما از کاشی‌های بدون لعاب آبی-قهوه‌یی است و تعدادی صندلی در بالکن اختصاصی و سقف چوب‌بست دارد. در تاب‌خورنده دو لنگه‌اش به تالاری کاشی‌کاری باز می‌شود که پوستر فیلم‌های هندی را در قاب‌های شیشه‌یی در آنجا به نمایش گذاشته‌اند. روزی جلیل گفت: روزهای سه‌شنبه در غرفه مسابقه به بچه‌ها بستنی مجانی می‌دهند.

ننه از شنیدن این حرف لبخند اعتراض‌آمیزی زد. صبر کرد تا از کلبه برود و بعد با لبخند طمنه‌آمیزی گفت: «بچه‌های غریبه بستنی گیرشان می‌آید. چی قسمت تو می‌شود، مریم؟ داستان بستنی.»

جلیل گذشته از سینما در گروخ و فرح زمین داشت، مالک سه فرش‌فروشی، یک فروشگاه لباس و یک بیوک رودماستر مشکی مدل ۱۹۵۶ بود. یکی از مردهای صاحب‌نفوذ هرات بود و با شهردار و استاندار دوستی داشت. یک آشپز و یک راننده داشت و سه زن در خانه‌اش خدمتگزاری می‌کردند.

ننه یکی از این سه زن بود تا شکمش بالا آمد. ننه گفت این اتفاق که افتاد دهان خانواده جلیل از تعجب باز ماند. بستگان زن‌هایش قسم خوردند که خون یکی را می‌ریزند. زن‌ها از او خواستند ننه را بیرون کند. پدر ننه که در دیو گل‌دامن در آن حوالی سنگ‌تراش بی‌چیزی بود، علقش کرد. او که خود را آبروباخته می‌دید، باروبنه‌اش را جمع کرد و سوار اتوبوسی شد و به ایران رفت و دیگر کسی او را ندید یا خبری از او نشنید.

صبح کله سحر یکی از روزها که ننه بیرون کلبه به مرغ‌ها دانه می‌داد، گفت: «گاهی آرزو می‌کنم کاش پدرم دلش را داشت و یکی از

ابزارهای تیزش را برمی‌داشت و از شرف خودش دفاع می‌کرد. این جوری برای من بهتر می‌شد.» مستی دیگر دانه توی مرغدانی ریخت، مکشی کرد و به مریم نگاه کرد. «شاید برای تو هم بهتر می‌شد. تو را هم از این غم و غصه که بدانی کی هستی خلاص می‌کرد. اما پدرم ترسو بود. دل این کار را نداشت.»

ننه گفت جلیل هم دلس را نداشت که از شرف خودش دفاع کند. در برابر خانواده‌اش و قوم و خویش‌های زن‌هایش بایستد و مسئولیت عملش را بپذیرد. به جای آن پشت درهای بسته معامله سریعی برای حفظ آبرو انجام داد. روز بعد ننه را واداشت بار و بندیش را از قسمت خدمتکارها که در آن به سر می‌برد بردارد و از خانه برود.

«می‌دانی برای دفاع از خودش به زن‌هایش چی گفت؟ گفت من خودم را بهش تحویل کردم. این تقصیر من بود. دیدی؟ معنی زن بودن تو این دنیا همین است.»

ننه کاسه‌دان مرغ‌ها را به زمین گذاشت و چانه‌مریم را با انگشتی بلند کرد.

«به چشم‌هایم نگاه کن، مریم.»

مریم با اکراه همین کار را کرد.

ننه گفت: «این حرف اویزه‌گوشت باشد، دخترم: مثل عقربه قطب‌نما که همیشه رو به شمال است، انگشت اتهام مرد همیشه یک زن را پیدا می‌کند. همیشه یادت باتسد، مریم.»

«برای جلیل و زن‌هایش من یک علف هرز بودم. یک گندیواش^۱. تو هم. تازه، تو هنوز به دنیا نیامده بودی.»

مریم پرسید: «گندیواش چیه؟»

تنه گفت: «یک جور علف هرز. چیزی که باید کند و دور انداخت.»

مریم در هم رفت. جلیل با او مثل علف هرز رفتار نکرده بود. هرگز.

اما مریم با خود گفت عاقلانه‌تر است که این اعتراض را به زبان نیاورد.

«مرا باید برخلاف علف هرز در جای دیگری می‌کاشت، می‌فهمی؟ و

آب و دانه می‌داد. به خاطر تو. این کاری بود که جلیل با خانواده‌اش کرد.»

تنه گفت خودش نخواست در هرات زندگی کند.

«برای چی؟ که هر روز بینم زن‌های قرشمال^۲ خود را سوار ماشین در

شهر می‌گرداند؟»

گفت که حاضر نبود در خانه خالی پدرش در دِه گل‌دامن که روی

شیبی در دو کیلومتری شمال هرات فرار داشت زندگی کند. گفت که

می‌خواست در جایی پرت و دور افتاده به سر برد تا همسایه‌ها به شکمش

۱. mugwort: از اصطلاح گیجکی وام‌گرفته که از ترکیب دو جزء است، گند که به زبان

فارسی معنای مشابهی دارد و واژه همان علف هرز است. پس: علف هرزی که بوی تند و

زنده‌ای دارد.

زل نزنند و انگشت‌نمایش نکنند و به او زخم‌زبان نزنند، یا بدتر از آن یا مهریاتی دروغین آزارش ندهند.

«و باور کن، خیال پدرت هم راحت می‌شد که من دور از چشم باشم. برای او هم خیلی مناسب بود.»

محسن، پسر بزرگ جلیل از اولین زنش خدیجه، اینجا را پیشنهاد کرده بود. همین که در کمرکش تپه‌های گل‌دامن بود. برای رسیدن به اینجا باید از یک جاده‌ی خاکی سر بالای ناهموار می‌گذشتی که از جاده‌ی اصلی هرات به گل‌دامن منشعب می‌شد. در دو طرف این جاده‌ی خاکی علف تا زانو رویده بود و جابه‌جا گل‌های وحشی سفید و زرد روشن در آن دیده می‌شد. این جاده‌ی مارپیچ تپه را دور می‌زد و به سطح همواری می‌رسید که سپیدارها و کبوده‌ها در آن سر برداشته بودند و دسته‌دسته خاربن در آن رویده بود. از آن بالا می‌شد تیغه‌های زنگ‌زده‌ی آسیاب بادی گل‌دامن را در سمت چپ و همه‌گستره‌ی هرات را در سمت راست زیر پا دید. کوره‌راه با یک زاویه‌ی ۹۰ درجه به نهر وسیع پر از قزل‌آلایی می‌رسید که از سفیدکوه، یعنی کوهستانی که گل‌دامن را در احاطه داشت، سرچشمه می‌گرفت. دوپست متری که از شیب کنار نهر بالا می‌رفتی، بیشه‌ی مدوری پر از بید مجنون سر راهت بود. در میان این بیشه در سایه‌ی درخت‌های بید مجنون، آن محوطه‌ی صاف قرار داشت.

جلیل برای بازدید به آنجا رفت. ننه گفت وقتی از آنجا برگشت، لحن صدایش طوری بود که انگار نگرهبانی از دیوارهای تمیز و کف براق زندانش حرف بزند.

«به این ترتیب پدرت این سوراخ موش را برای ما ساخت.»



وقتی ننه پانزده سالش بود، چیزی نمانده بود که ازدواج کند. خواستگار پسری از شیندند^۱ بود، جوانی طوطی‌فروش. مریم داستان را از

زبان خود تنه شنیده بود و هر چند او این موضوع را انکار می‌کرد، اما مریم از برق آرزومندی چشم‌هایش می‌فهمید که خوشحال بوده است. شاید اولین بار در تمام عمرش، در تمام روزهایی که منجر به روز عروسی می‌شد، از ته دل خوشحال بود.

وقتی ننه داستان را تعریف می‌کرد، مریم روی زانویش نشسته بود و او را در لباس عروسی مجسم می‌کرد. ننه را بر پشت اسب در نظر می‌آورد که از پشت توری سبز روی سرش لبخند محجوبی می‌زند، کف دست‌هایش از رنگ حنا قرمز است، فرق موهایش را باز کرده و گرد نقره مالیده‌اند و گیس‌های یافته‌اش را صمغ درختی به هم چسبانده است. نوازنده‌هایی را که شهنای می‌نواختند و دهل می‌زدند و بچه‌های خیابان را که جنجال‌کنان پشت سرشان راه افتاده بودند دید.

بعد یک هفته مانده به روز عروسی، جنی وارد تن ننه شد. مریم دیگر از بابت این یکی نیازی به توضیح نداشت. با چشم خودش بارها این صحنه را دیده بود: تنه یکپهو می‌افتاد، تنش پیچ‌وتاب می‌خورد، خشک می‌شد، چشم‌هایش در حدقه می‌چرخید، دست‌ها و پاهایش چنان می‌لرزید که انگار چیزی از درون دارد خفه‌اش می‌کند، و کنج دهانش کفی سفید و گاهی توأم با سرخی خون بود. بعد نوبت به خواب‌آلودگی، سرگشتگی هولناک و ته‌پته‌های بی‌ربط می‌رسید.

این خبر به شیندند که رسید، خانواده طوطی‌فروش ازدواج را به هم زدند.

تفسیر ننه این بود: «آنها رَم کردند.»

لباس عروسی رفت پی‌کارش و از آن به بعد دیگر خواستگاری پیدا نشد.

جلیل و دو پسرش، فرهاد و محسن در آن محوطه صاف کلبه کوچکی ساختند و مریم تا پانزده سالگی در آنجا به سر برد. آن را یا خشت

ساختند و رویش کاهگل مالیدند. دو تختخواب داشت و یک میز چوبی، دو صندلی با پشتی راست، یک پنجره و چند قفسه که به دیوار سیخ شده بود و ننه رویشان دیگ و قابلمه سفالی و یک دست چای خوری چینی محبوبش را می گذاشت. جلیل یک بخاری آهنی برای زمستانشان کار گذاشت و قدری هیزم پشت کلبه برایتان تلبار کرد. یک تنور برای نان پختن کنار کلبه و یک مرغدانی که دورش توری کشیده بودند هم اضافه شد. چند تا گوسفند هم برایشان آورد و یک اخور برای آنها ساخت. فرهاد و محسن را واداشت صد متر آن طرف تر از حلقه بیدهای مجنون کودال عمیقی بکنند و مستراحی در آنجا بازند.

ننه گفت جلیل می توانست برای ساختن کلبه کارگر بگیرد، اما این کار را نکرد.

«محض کفاره گناهش.»



بنا به روایت ننه روزی که مریم را به دنیا آورد کسی به کمکش نیامد. یکی از روزهای ابری نمناک بهار ۱۹۵۹ بود. بیست و ششمین سال از سلطنت چهل ساله یکنواخت و کم حادثه ظاهر شاه. ننه گفت جلیل در دسر آن را به خودش نداد که برایش پزشک یا حتی قابله ای بفرستد، هر چند می دانست که ممکن است جن در تنش حلول کند و هنگام زایمان گرفتار یکی از آن غش ها شود. او تک و تنها بر کف کلبه افتاد و کاردی دم دست گذاشت. سرپایش خیس عرق بود.

«درد که زیاد شد، بالش را گاز گرفتم و جیخ زدم تا صدایم گرفت. هیچ کس نبود که صورتم را خشک کند یا چکه ای آب به حلقم بریزد. تو هم، مریم جون، هیچ عجله ای نداشتی. دو روز تمام وادارم کردی روی کف سرد و سخت کلبه دراز بکشم. به چیزی خوردم و نه خوابیدم و تنها زور زدم و دعا کردم که زودتر بیایی.»

«متأسفم، ننه.»

«بید ناف را خودم بریدم. کارد برای همین بود.»

«متأسفم.»

ننه همیشه با این حرف لبخند تلخی می‌زد، لبخندی که مریم هرگز نمی‌توانست بگوید ناشی از اتهامی دیرپاست، یا بی‌میلی نسبت به بخشش. به ذهن مریم که هنوز جوان بود نمی‌رسید که عذرخواهی از بابت تولدش بی‌انصافی است.

در حدود ده‌سالگی که این فکر به ذهنش رسید، مریم دیگر داستان تولد خود را باور نمی‌کرد. برعکس، حرف جلیل باورش می‌شد که گرچه در مسافرت خارج بوده، اما ترتیمی داده بود که ننه را به بیمارستانی در هرات ببرند و در آنجا پزشک‌ها از او مراقبت کنند. او را روی تخت تمیز و مرتبی در اتاقی روشن خوابانده بودند. وقتی مریم قضیه کارد را به او گفت، جلیل با غصه سری جنباند.

همچنین مریم شک کرد که خودش دو روز تمام مادرش را به عذاب انداخته باشد.

جلیل گفت: «به من گفتند که زایمان یک‌ساعته تمام شد. تو دختر خوبی بودی، مریم جون. حتی موقع دنیا آمدن دختر خوبی بودی.»

ننه تف کرد: «حتی اینجا نبود. در تخت سفر^۱ با دوستان جان جانی اسب‌سواری می‌کرد.»

ننه گفت وقتی خبرش کردند صاحب دختر تازه‌ای شده، شانه بالا انداخت، همان جور یال اسبش را نوازش کرد و دو هفته دیگر در تخت سفر ماند.

«حقیقت این است که تا یک‌ماهگی حتی بغلت هم نکرد. بعد فقط یک دفعه نگاهت کرد، چیزی درباره صورت کشیده‌ات گفت و تو را پسم داد.»

مریم این قسمت داستان را هم باور نمی‌کرد. بله، جلیل قبول کرد که در تخت سفر اسب‌سواری می‌کرده، اما وقتی خبرش کرده بودند، شانه بالا نینداخت. بلکه پشت زین پرید و سواره آمد هرات. او را روی دست‌هایش بالا و پایین برد و انگشت شست را روی ابروهای کم‌پشتش کشید و یک لالایی برایش خواند. مریم هیچ وقت نتوانست تصور کند که بگوید صورت او کشیده است، گرچه همین‌طور هم بود.

ننه گفت اسم مریم را خودش انتخاب کرده، چون اسم مادرش همین بود. جلیل گفت اسمش را او گذاشته، چون نام گل خوشبویی است.

مریم پرسید: «گل دلخواهت؟»

پدرش لبخندزنان گفت: «آره، یکی از این گل‌ها.»

یکی از اولین خاطرات مریم صدای چرخ‌های آهنی زنگ‌زده گاری دستی بود که روی سنگ‌ها بالا و پایین می‌پرید. گاری دستی ماهی یک باریر از برنج، آرد، چای، شکر، روغن خوراکی‌پزی، صابون و خمیردندان می‌آمد. دو برادر ناتنی مریم، معمولاً محسن و رامین و گاهی رامین و فرهاد آن را می‌آوردند. پسرها گاری دستی را در جاده سربالایی خاکی از روی سنگ و کلوخ و چاله‌چوله و بوته‌های فراوان هل می‌دادند تا به نهر برسند. آنجا گاری دستی را خالی می‌کردند و بارش را روی دست از آب می‌گذراندند. بعد دوتایی گاری دستی را از آب رد می‌کردند و باز بار می‌زدند. حدود دویست متر دیگر هل دادن در پیش داشتند که این دفعه از میان علف‌های انبوه بلند و خاربن‌ها و بوته‌ها می‌گذشت. قورباغه‌ها از سر راهشان می‌جهیدند. برادرها پشه‌ها را از صورت عرق‌کرده‌شان می‌تاراندند.

مریم گفت: «چند تا پیشخدمت دارد. می‌توانست یکیشان را بفرستد.»

ننه گفت: «خیال می‌کند این جویری کفاره گناهِش را می‌دهد.»

صدای گاری دستی مریم و ننه را به برون می‌کشاند. مریم تا ابد قیافه ننه در روز دریافت آذوقه یادش می‌ماند: زنی قدبلند و استخوانی و پابره‌نه که به درگاهی تکیه داده، چشم تنبلیش به صورت شکافی تنگ در آمده و به حالتی مبارزه‌جویانه و تمسخرآمیز دست‌ها را در هم تا کرده است.

موهای کوتاه آفتاب خورده اش شانه نزنده و بی‌روسری است. پیراهن خاکستری گل‌وگشادی پوشیده و دکمه‌هایش را تا گلو بسته. جیب‌هایش پر از سنگریزه‌هایی به اندازه فندق است.

پسرها کنار تهر می‌نشستند و منتظر می‌شدند تا مریم و ننه آذوقه را به کلبه ببرند. آنها می‌دانستند که بهتر است بیش از سی متر به کلبه نزدیک نشوند، هر چند هدف‌گیری ننه چندان تعریفی نداشت و بیشتر سنگ‌ها به هدف نرسیده به زمین می‌خورد. ننه موقع بردن کیسه‌های برنج به درون کلبه سر پسرها داد می‌کشید و چیزهایی به آنها می‌گفت که مریم سر در نمی‌آورد. مادرشان را به باد فحش می‌گرفت و تصویر نفرت‌انگیزی از آنها ارائه می‌داد. پسرها هرگز به توهین‌های او جواب نمی‌دادند.

دل مریم برای پسرها می‌سوخت. با ترحم فکر می‌کرد از کشیدن آن بار سنگین در سر بالایی دست‌ها و پاهایشان چقدر خسته شده است. دلش می‌خواست بتواند به آنها آب خنک بدهد. اما چیزی نمی‌گفت و اگر برایش دست تکان می‌دادند، دستی بالا نمی‌برد. یک بار مریم هم برای خوشحال کردن ننه سر محسن داد کشید و به او گفت دهانش مثل کون مارمولک است و بعد احساس شرم و گناه به او دست داد و ترسید که می‌آدا آن را به جلیل بگویند. اما ننه چنان غش‌غش به این حرف خندید که دندان‌های کرم‌خورده پیشینش نمایان شد و مریم با خود گفت حالا است که یکی از آن غش‌ها به او دست دهد. خنده‌اش که تمام شد، به مریم نگاهی انداخت و گفت: «تو دختر خوبی هستی.»

گاری دستی که خالی می‌شد، پسرها آن را پس می‌کشیدند و هل می‌دادند و می‌بردند. مریم منتظر می‌شد و تماشا می‌کرد تا آنها لای علف‌ها و گل‌های وحشی غیثان می‌زد.

«می‌آیی؟»

«اره، ننه.»

«بهت خندیدند. واقعاً خودم شنیدم.»

«دارم می‌آیم.»

«باور نمی‌کنی؟»

«آدم.»

«می‌دانی که دوستت دارم، مریم جون.»



صبح‌ها با صدای دور بعبع گوسفندان و توای زیر نی لبک شبابان گل دامن که گله‌ها را برای چرا به مراتع پر علف آنجا می‌بردند از خواب بیدار می‌شدند. مریم و ننه شیر بزها را می‌دوشیدند، به مرغ‌ها دانه می‌دادند و تخم مرغ‌ها را جمع می‌کردند. به کمک یکدیگر نان می‌پختند. ننه نشانش داد که چطور خمیر را ورز بدهد، تنور را روشن کند و نان پهن شده را به جدار داخلی تنور بچسباند. ننه دوخت و دوز، دم کردن پلو و مخلفاتی مثل شوربای شلغم، بورانی اسفناج، گل کلم و زنجبیل را یادش داد.

ننه نفرتش را از مهمانان - و به طور کلی از مردم - پنهان نمی‌کرد، اما در این بین برای چند نفر استثنا قائل بود. به ترتیب حبیب‌خان، بزرگ گل دامن، ارباب ده، مردی یا سر کوچک و ریشو و شکم‌گنده که نوکری را به دنیال می‌انداخت و ماهی یک بار و گاهی بیشتر به دیدنشان می‌آمد. نوکر مرغی و گاهی یک قابلمه عدس پلو^۱، یا سبزی تخم مرغ پخته رنگ‌شده برای مریم می‌آورد.

بعد پیرزنی چاق و چله بود که ننه به او می‌گفت بی‌بی جون که شوهر متوفایش سنگ‌تراش و دوست پدر ننه بود. همیشه یکی از شش عروس و یکی دو توه همراه بی‌بی جون بود. او پا به پا و هن‌وهن کنان از محوطه صاف می‌گذشت و با ادا و اطوار کمرش را می‌مالید و از درد آه و ناله می‌کرد و روی یک صندلی که ننه به سویش می‌کشید ولو می‌شد. بی‌بی جون هم همیشه چیزی برای مریم می‌آورد، مثلاً یک بسته آب‌نبات

۱. kichiri: غذای سنتی هرات، که به آن شله ماشی هم می‌گویند.

دیشلمه، یا یک سبد به. برای ننه پیش از هر چیز شکایت از زوال سلامتی اش یا شایعاتی از هرات و گل دامن را می آورد که با شور و شوق و لغت و لعاب تحویل می داد و عروسش ساکت و وظیفه شناسانه پشت سرش می نشست.

اما غیر از جلیل، مریم ملافیض الله، معلم قرآن سالخورده ده، /خوند ده، را بیش از همه دوست داشت. ملا هفته ای یکی - دو بار از گل دامن می آمد تا پنج وعده نماز روزانه را به مریم یاد بدهد و تلاوت قرآن را به او بیاموزد، همان طور که به ننه در زمان کودکی یاد داده بود. ملافیض الله خواندن را به مریم آموخته بود و با صبر و حوصله از روی شانه مریم نگاه کرده بود که چطور لبش بی صدا برای تلفظ کلمات شکل می گرفت و انگشت اشاره اش را زیر هر کلمه چنان فشار می داد که زیر ناخنش سفید می شد، انگار که می خواست با فشار معنای آن علامت ها را از آن بیرون بکشد. این ملافیض الله بود که دستش را گرفته و مداد را طوری هدایت کرده بود که بتواند بلندی هر «الف» و انحناى هر «ب» و سه نقطه «ت» را بنویسد.

بیرمردی بود نزار و خمیده قامت با لبخندی بی دندان و ریش سفیدی که تا نافش می رسید. معمولاً تنها می آمد، هر چند گاهی حمزه، پسر موخرمایی او، که چند سالی از مریم بزرگ تر بود همراهی اش می کرد. وقتی به کلبه می رسید، مریم دستش را می بوسید - دستش مثل دسته ای ترکه بود که به هم بسته و رویش پوستی کشیده باشند - و او هم وسط سر مریم را می بوسید و بعد برای درس آن روز کنار هم می نشستند. پس از درس بیرون کلبه می نشستند، تخم کاج می خوردند و چای سبز می نوشیدند و بلبل ها را تماشا می کردند که از درختی به درخت دیگر می پریدند. گاهی برای قدم زدن روی برگ های سوخته به زمین افتاده و بوته های توسکا در کناره نهر به سوی کوهستان می رفتند. ملافیض الله وقت راه رفتن تسبیح در دست می چرخاند و با صدای لرزانش داستان هایی از آنچه در جوانی دیده بود حکایت می کرد. مثلاً می گفت زمانی در ایران در طاق های ضربی

سی‌وسه‌پل اصفهان مار دوسر دیده، یا کنار مسجد کبود مزار هندوانه‌ای را بریده و دیده تخمه‌های نصفش به صورت الله ردیف شده است و نصف دیگر به صورت اکبر.

ملا فیض‌الله پیش مریم اعتراف کرد که گاهی خودش هم معنای کلمات قرآن را نمی‌فهمد. اما گفت که از صدای مسحور کننده کلمات عربی هنگام غلتیدن از روی زبان خوشش می‌آید. گفت که به او آرامش می‌بخشد و به قلبش راحتی می‌دمد.

«به تو هم آرامش می‌دهد، مریم جون. هر وقت درمانده شدی، بخوان و یقین بدان نتیجه می‌گیری. کلام خدا هرگز به تو بی‌وفایی نمی‌کند، دختر جان.»

ملا فیض‌الله همان‌طور که قصه می‌گفت، به حرف دیگران هم خوب گوش می‌داد. وقتی مریم حرف می‌زد، هرگز حواس ملا از حرفش پرت نمی‌شد. با حالتی سپاسگزارانه آهسته سر می‌جنباند و لبخند می‌زد، انگار که امتیازی غبطه‌برانگیز به او داده باشند. در میان گذاشتن چیزهایی که مریم جرأت گفتنش را به ننه نداشت، با ملا فیض‌الله آسان بود. روزی موقع قدم زدن مریم گفت آرزو دارد اجازه بدهند به مدرسه برود.

«منظورم مدرسه واقعی است، /خوند صاحب، با کلاس درس. مثل بچه‌های دیگر پدرم.»
ملا فیض‌الله ایستاد.

هفته پیش بی‌بی جون خبر آورده بود که سعیده و ناهید، دخترهای جلیل، به مدرسه دخترانه مهری در هرات می‌روند. از آن به بعد فکر کلاس درس و معلم، تصویر دفترهای خط‌کشی شده، ستون‌های اعداد و مدادهایی که روی کاغذ علامت‌های سیاه می‌گذاشت در ذهن مریم جولان می‌داد. خود را در کلاس درس با دیگر دخترهای همسن و سالش تصور می‌کرد. آرزو داشت خط‌کش را روی کاغذ بگذارد و خط‌هایی بکشد که مهم باشد.

ملا فیض الله با چشم‌های ملایم و نمناک خود نگاهش کرد و گفت:
«واقعاً همین را می‌خواهی؟» دست‌ها در پشت خمیده‌اش بود و سایه
دست‌هایش روی دسته‌ای آلاله کرک‌دار می‌افتاد.
«بله.»

«و از من می‌خواهی اجازه‌اش را از مادرت بگیرم؟»
مریم لبخند زد. به نظرش غیر از جلیل هیچ‌کس در دنیا بهتر از معلم
پیر حرفش را نمی‌فهمید.

ملا که با یک انگشت مبتلا به ورم مقاصل تپ‌تپ به صورت خود
می‌زد، گفت: «خب، چه می‌شود کرد؟ خداوند با آن حکمت بالغه‌اش به هر
کس ضعف‌هایی داده و در میان ضعف‌های فراوان من اول از همه این
است که توانایی رد درخواست تو را ندارم، مریم جون.»

اما بعداً که این موضوع را با ننه مطرح کرد، کاردی که با آن ییاز خرد
می‌کرد از دستش رها شد. «برای چی؟»

«تاگر دختر می‌خواهد درس بخواند، اجازه بده، عزیز من. بگذار دختری
برود پی درس و مشق.»

ننه به‌تندی گفت: «درس بخواند؟ چی یاد بگیرد، ملا صاحب؟ چی
هست که یاد بگیرد؟» از گوشه چشم نگاه تند و تیزی به مریم انداخت.

مریم سرش را پایین انداخت و به دست‌های خود زل زد.
«مدرسه رفتن دختری مثل تو چه معنایی دارد؟ مثل این است که
تفدان را برق بیندازی. تو این مدرسه‌ها چیزی یاد نمی‌گیری که به لعنت
خدا بیرزد. زن‌هایی مثل من و تو فقط یک مهارت را می‌توانند به عمرشان
یاد بگیرند، آن را هم تو مدرسه یاد نمی‌دهند. به من نگاه کن.»

ملا فیض الله گفت: «نباید این جور با او حرف بزنی، دخترم.»
«به من نگاه کن.»

مریم همین کار را کرد.

«فقط یک مهارت. آن هم این است: تحمل.»

«تحمّل چی، ننه؟»

ننه گفت: «آه، دلواپس این یکی نشو. از بابت گرفتاری کم و کسر نخواهی داشت.»

بعد به حرف‌هایش ادامه داد و گفت چطور زن‌های جلیل به او گفته‌اند دختر زشت یک سنگ‌تراش پست است. چطور وادارش کرده‌اند در هوای سرد رخت بشوید تا آنکه صورتش کرخت شود و نوک انگشت‌هایش آتش بگیرد.

«سرنوشت ما در زندگی این است، مریم. زن‌هایی مثل ما. ما تحمل می‌کنیم. همینیم و بس. می‌فهمی؟ به علاوه، تو مدرسه همه بهت می‌خندند. واقعاً. اسمت را می‌گذارند حرامی. چیزهای وحشتناک درباره‌ات می‌گویند. من که نمی‌خواهم.»

مریم سر جنباند.

«دیگر نشنوم حرف مدرسه را بزنی. من فقط تو را دارم. تو را به آنها واگذار نمی‌کنم. به من نگاه کن. دیگر حرف مدرسه را نزن.»
ملافیض‌الله شروع کرد به گفتن اینکه: «معقول باش. بس کن. اگر دختره می‌خواهد...»

«شما هم، /خوند صاحب، با تمام احترامی که برایت قائلم، خودت بهتر می‌دانی که نباید به این فکرهای احمقانه دختره دامن بزنی. اگر واقعاً غمش را می‌خوری، باید وادارش کنی بفهمد به اینجا و به مادرش تعلق دارد. اینجا هیچی برای او وجود ندارد. هیچی جز طرد شدن و غصه. من می‌دانم، /خوند صاحب. می‌دانم.»

مریم خوشش می‌آمد که مهمان به کلبه بیاید. ارباب ده و هدیه‌هایش، بی‌بی جون و کمردرد و غیبت‌های بی‌انتهایش و البته ملافیض‌الله. اما هیچ‌کس، هیچ‌کس، نبود که مریم بیش از جلیل‌آرزوی دیدارش را داشته باشد.

شب‌های پنجشنبه دل توی دلش نبود. خواب مریم آشفته می‌شد و دلواپس آن بود که مبادا کار و گرفتاری برای جلیل پیش بیاید و مانع آمدنش در روز پنجشنبه شود و او ناچار باشد یک هفته دیگر به امید دیدارش صبر کند. روزهای چهارشنبه دور و بر کلبه می‌گشت و با حواس‌پرتی در مرغدانی به مرغ‌ها دانه می‌داد. بی‌هدف گشت می‌زد، گلبرگ‌ها را می‌کند و پشه‌هایی را که به بازوهایش نیش می‌زدند له می‌کرد. سر آخر روزهای پنجشنبه تنها کاری که می‌کرد تکیه دادن به دیوار بود و چشم دوختن به نهر و انتظار کشیدن. اگر جلیل دیر می‌کرد، ترس شدیدی نیم‌کمک در برش می‌گرفت. زانوهایش وا می‌داد و ناچار می‌شد برود گوشه‌ای دراز بکشد.

بعد ننه داد می‌زد: «بیا که پدرت آمد. با تمام جلال و شکوهش!»

وقتی مریم او را می‌دید که از روی سنگ‌های کنار نهر می‌پرد و سراپا لیخند یا محبت دست تکان می‌دهد، از جا می‌جست. مریم می‌دانست که ننه تماشایش می‌کند و واکنش‌هایش را می‌سنجد، و همیشه لازم بود کلی

به خودش فشار بیاورد تا دم در منتظر بایستد و آهسته نزدیک شدن پدرش را نگاه کند و به طرفش ندود. خودداری می کرد و صبورانه گذشتن پدر را از میان علف‌ها تماشا می کرد که کت را روی دوش انداخته و کراوات قرمزش دستخوش بازی نسیم بود.

جلیل که به محوطه صاف می رسید، کتش را روی تنور می انداخت و در این لحظه مریم اول راه می رفت و بعد به طرفش می دوید و او هم بغلش می کرد و بعد می انداختش به هوا. مریم از خوشحالی جیغ و ویغ می کرد.

مریم بین هوا و زمین صورت رو به بالای جلیل را در زیر خود می دید، همین طور لبخند گشاده و الکی، فرق سرش، چانه شکافدارش - که انگشت کوچک مریم راحت در آن جا می شد - و دندان هایش، سفیدترین دندان در شهری که همه دندان هاشان کرم خورده بود. مریم سبیل های مرتب او را دوست داشت و از اینکه بی اعتنا به گرما و سرما همیشه کت و جلیقه تن می کرد خوشش می آمد. رنگ دلخواه کت و شلوار پدرش قهوه‌یی تیره بود و یک پوشیت سه گوش سفید در جیب روی سینه اش می گذاشت. دکمه سر دست می بست و کراواتی معمولاً قرمز می زد که گرهش را شل می کرد. همچنین مریم عکس خود را در چشم های قهوه‌یی جلیل می دید: موهایش افسان بود و صورتش از هیجان برق می زد و آسمان پس زمینه آن بود.

ننه گفت آخرش کار دست خودش می دهد و مریم از لای انگشت هایش می لغزد و به زمین می افتد و استخوان هایش می شکند. اما مریم باورش نمی شد که جلیل بگذارد او از دستش بیفتد. یقین داشت که همیشه صحیح و سالم در دست های تمیز و آراسته پدرش می افتد.

آن دو بیرون کلبه در سایه می نشستند و ننه برایشان چای می آورد. او و جلیل با لبخندی زورکی و سر جنباندنی از یکدیگر سپاس‌گزاری می کردند. جلیل هرگز حرفی از سنگ اندازی و بد و بیراه ننه به میان نمی آورد.

بر خلاف داد و قالی که ننه در غیاب جلیل علیه‌اش راه می‌انداخت، در حضورش آرام و خوش‌رفتار بود. همیشه سرش را می‌شست، دندان‌هایش را مسواک می‌زد و بهترین روسری را سرش می‌گذاشت. ساکت و آرام روبه‌رویش روی یک صندلی می‌نشست و دست‌ها را توی دامنش می‌گذاشت. یک راست به صورتش زل نمی‌زد و هرگز بدزبانی نمی‌کرد. وقتی می‌خندید، یک دست را جلو دهان خود می‌گرفت تا دندان‌های بوسیده‌اش را ببوشاند.

ننه از کار و بارش می‌پرسید، همچنین از حال زن‌هایش. وقتی گفت از بی‌بی جون شنیده است که جوان‌ترین زنش، نرگس، سومین بچه‌اش را آبستن است، جلیل با تواضع لبخندی زد و سری جنباند.

ننه گفت: «خب، باید هم خوشحال باشی. حالا بچه‌ها تا به چند تا رسیده؟ ده تا ماشالله؟ ده تا؟»

جلیل گفت: بله، ده تا.

«البته اگر مریم را هم حساب کنی، یازده تا.»

کمی بعد که جلیل به خانه رفت، مریم و ننه دعوای کوچکی بر سر این موضوع کردند. مریم گفت ننه به او کلک زده است.

اما بعد از چای نوشیدن با ننه، مریم و جلیل همیشه برای ماهیگیری توی نهر می‌رفتند. جلیل یادش داد چطور نخ را بیندازد و چطور آن را آهسته بیچاند و قزل‌آلا بگیرد. یادش داد چطور دل و روده ماهی را خالی کند و چطور با یک حرکت استخوان‌ها را از گوشت سوا و تمیزش کند. وقتی منتظر نوک زدن ماهی بودند، طرح‌هایی برایش می‌کشید و نشانش می‌داد چطور با یک ضرب قلم بی‌آنکه از کاغذ برش‌داری فیلی را بکشی. ترانه‌هایی یادش داد. با هم می‌خواندند:

لی‌لی، لی‌لی حوضک،

ماهی کوچولو قیل خورد تو حوضک...

غلب غلب خورده آب،
سنگین شده، رفته خواب.

جلیل بریده‌هایی از روزنامهٔ هراتی *اتفاق اسلام* را آورد و برایش خواند. او حلقهٔ اتصال مریم بود، دلیل اینکه دنیای بزرگ‌تری آن سوی کلبه، فراتر از گل‌دامن و هرات هم وجود دارد، دنیای رؤسای جمهوری که تلفظ اسم‌هاشان سخت است، دنیای قطارها و موزه‌ها و فوتبال و موشک‌هایی که از مدار زمین بیرون می‌رفتند و روی ماه فرود می‌آمدند و هر پنجشنبه جلیل تکه‌ای از آن جهان را با خود به کلبه می‌آورد.

او بود که به مریم گفت در تابستان سال ۱۹۷۳، یعنی در چهارده‌سالگی مریم، سلطان ظاهر شاه که چهل سال بر افغانستان فرمانروایی کرده بود، در کودتایی بدون خونریزی بر کنار شده است.

«وقتی سلطان برای معالجه به ایتالیا رفت، پسرعمویش، داوودخان، کودتا کرد. داوودخان یادت هست؟ من ازش حرف زدم. تو که به دنیا آمدی، در کابل نخست وزیر بود. به هر حال افغانستان دیگر سلطنتی نیست، مریم. متوجه باش، حالا دیگر جمهوری است و داوودخان هم رئیس‌جمهورش. شایع است که سوسیالیست‌ها در کابل کمکش کرده‌اند تا قدرت را به دست بگیرد. به هر حال این‌طور سر زبان‌هاست.»

مریم پرسید سوسیالیست یعنی چه و جلیل بنا کرد به توضیح دادن، اما کمتر به آن توجه کرد.

«گوش می‌دهی؟»

«آره.»

جلیل متوجه شد که نگاهش به سمت برآمدگی جیب اوست. «آها.

البته. خوب. که این‌طور. بی‌هیچ جنجال...»

از جیبش جعبهٔ کوچکی بیرون کشید و به دستش داد. گهگاه هدیه‌هایی برایش می‌آورد. یک بار دستبندی عقیق نشان و بار دیگر طوق

گردن فیروزه‌نشان، آن روز مریم جعبه کوچک را باز کرد و سینه‌ریزی به شکل برگ دید، سکه‌های کوچکی که رویش ماه و ستاره کنده بودند از آن آویخته بود.

«بیتداز گردنت، مریم چون.»

مریم همین کار را کرد. «به نظرت چطور است؟»

جلیل لبخند زد. «به نظرم شده‌ای مثل یک ملکه.»

پس از رفتنش نه سینه‌ریز را به گردن مریم دید.

گفت: «جواهرات کولی‌ها. دیدم که آنها این چیزها را درست می‌کنند. سکه‌هایی را که مردم برایشان پرتاب می‌کنند ذوب می‌کنند و از آنها جواهر می‌سازند. بگذار این پدر عزیزت دفعه بعد برایت طلا بیاورد. بگذار ببینم.»

وقت رفتن جلیل که می‌شد، مریم همیشه دم در می‌ایستاد و رفتنش را از محوطه صاف تماشا می‌کرد و از اهمیت فکر هفته‌ای که مثل شیء عظیم و بی‌حرکتی بین او و دیدار بعدی ایستاده بود می‌کاست. همیشه موقع تماشای رفتن جلیل نفسش را در سینه حبس می‌کرد. هر لحظه وانمود می‌کرد که نفس نمی‌کشد تا خدا روز دیگری از دیدار جلیل را به او عطا کند.

شب‌ها مریم در تخت خود دراز می‌کشید و از خود می‌پرسید خانه جلیل در هرات چه شکلی است. فکر می‌کرد زندگی با او و دیدن هرروزه‌اش چه احساسی به آدم می‌دهد. خود را مجسم می‌کرد که پس از اصلاح صورت او حوله‌ای به دستش می‌دهد و هر وقت صورتش را بریند به او می‌گوید. برایش چای دم می‌کند. دکمه‌های افتاده‌اش را می‌دوزد. با هم در هرات به گردش می‌روند و به بازارهای طاق‌داری می‌رسند که جلیل می‌گفت هر چه بخواهی در آنجا پیدا می‌شود. با هم سوار اتوموبیل می‌شوند و مردم نشانشان می‌دهند و می‌گویند: «این جلیل‌خان بود با دخترش.»

آن وقت درخت مشهوری را که شاعری زیرش دفن شده نشانش می‌دهد.

طولی نکشید که یکی از روزها مریم تصمیم گرفت اینها را به جلیل

بگوید. آن وقت اگر از او بشنود و اگر بداند چقدر دل مریم پس از رفتن او
برایش تنگ می‌شود، حتماً او را با خودش می‌برد. او را می‌برد به هرات تا
مثل بچه‌های دیگرش در خانه‌اش زندگی کند.

مریم به جلیل گفت: «می‌دانم چه بخوام.»
 بهار ۱۹۷۴ بود، سالی که مریم وارد پانزده‌سالگی شد. سه‌تایی روی
 صندلی‌های تاشو که به شکل زاویه سه‌گوش در سایه درخت‌های بید کنار
 کلبه چیده شده بود نشسته بودند.

«برای روز تولدم... می‌دانم چه بخوام.»

جلیل که لبخند تشویق‌آمیزی می‌زد، گفت: «راستی؟»

دو هفته پیش به اصرار مریم از دهان جلیل در رفته بود که یک فیلم
 امریکایی را در سینمایش نمایش می‌دهند. یک جور فیلم خاص بود که او
 به آن می‌گفت کارتون. گفت همه فیلم یک رشته نقاشی است، هزاران
 نقش، چنانکه وقتی به صورت فیلم درمی‌آید و روی پرده تابانده می‌شود،
 آدم خیال می‌کند نقاشی‌ها متحرک‌کنند. جلیل گفت فیلم داستان پیرمرد
 اسباب‌بازی‌سازی است که بچه ندارد و تنهاست و دلش لک زده برای یک
 پسر. برای همین از چوب عروسکی به صورت یک پسر می‌تراشد و این
 عروسک به طرز معجزه‌آسایی جان می‌گیرد. مریم خواست داستانش را
 بیشتر برای او تعریف کند و جلیل گفت پیرمرد و عروسکش ماجراهای
 زیادی را از سر گذراندند و در داستان جایی به نام جزیره لذت هست و
 پسرهای بد در آن تبدیل به خر می‌شوند. حتی نهنگی هم پدر و عروسک

را یک جا می‌بلعد. مریم همه داستان فیلم را برای ملافیض‌الله تعریف کرده بود.

حالا مریم گفت: «می‌خواهم مرا ببری سینمای خودت. می‌خواهم این کارتون را ببینم. می‌خواهم پسر عروسکی را ببینم.»

مریم حس کرد با این حرف حال و هوای صحبت عوض شده است. پدر و مادرش در صندلی خود وول خوردند. مریم حس کرد نگاهی با هم رد و بدل کرده‌اند.

ننه گفت: «این فکر خوبی نیست.» صدایش آرام بود و لحن مؤدبانه و خوددارانه‌ای را داشت که در حضور جلیل از آن استفاده می‌کرد، اما مریم متوجه نگاه تند و تیز متهم‌کننده‌اش شد.

جلیل در صندلی خود جابه‌جا شد. سرفه‌ای کرد و گلوش را صاف کرد.

گفت: «می‌دانی، فیلم کیفیت خوبی ندارد. صدایش هم همین‌طور. پروژکتور را تازه داده‌ام تعمیر. شاید حق با مادرت باشد. شاید بهتر باشد فکر هدیه دیگری باشی، مریم جون.»

ننه گفت: «دختر، می‌بینی؟ پدرت موافق است.»



اما بعد، پای نهر، مریم گفت: «مرا ببر.»

جلیل گفت: «می‌گویم چه می‌کنم. یکی را می‌فرستم که تو را بردارد و بیاورد. سفارش می‌کنم که صندلی خوبی با هر چه نقل و آب‌نبات که خواستی بهت بدهند.»

«نه. می‌خواهم خودت مرا ببری.»

«مریم جون...»

«و می‌خواهم خواهرها و برادرهایم را هم دعوت کنی. می‌خواهم آنها

را ببینم. می‌خواهم همه با هم برویم. این خواست من است.»

جلیل با قیافه‌ای غمگین نگاهش کرد.
«فردا، سر ظهر، همین جا می‌آیم دیدنت. باشد؟ فردا.»
جلیل گفت: «باشد، همین جا.» چمباتمه زد، او را به سوی خود کشید
و مدتی دراز، دراز، در آغوش نگهداشت.



ننه اول دور کلبه گشت و مشت‌هایش را گره کرد و وا کرد.
«از این همه دختر چرا خدا دختر بی‌چشم‌ورویی مثل تو را به من
داده؟ همه چی را به خاطر تو تحمل کردم! چه پررویی! چطور جرأت
می‌کنی مرا این جور بگذاری بروی، حرامی فسقل خیانتکار!»
بعد ادایش را درآورد.

«چه دختر احمقی هستی! به خیالت برایش اهمیت داری که تو را در
خانهاش بخواهد؟ بگذار چیزی بهت بگویم. دل مردها نانجیب است،
نانجیب، مریم، مثل زحیم مادر نیست. ازش خون نمی‌ریزد، بزرگ نمی‌شود
که برایت جا باز کند. تنها من دوستت دارم. توی این دنیا تنها مرا داری،
مریم، من که بروم، دیگر هیچی نداری. هیچی نداری. هیچی نیستی!»
بعد سعی کرد دلش را بسوزاند.

«اگر بروی، من می‌میرم. جن می‌آید و من غش می‌کنم. حالا
می‌بینی، زبانم را می‌بلعم و می‌میرم. از پیشم نرو، مریم جون. خواهش
می‌کنم بمان. اگر بروی، من می‌میرم.»
مریم حرفی نزد.

«خودت می‌دانی که دوستت دارم، مریم جون.»

مریم گفت که می‌رود قدم بزند.

می‌ترسید اگر بماند حرف‌هایی بزند که دل مادرش بشکند: بگوید
می‌داند که جن دروغ است و جلیل به او گفته که ننه مبتلا به یک جور
بیماری است که اسمی دارد و برای بهبودش قرص‌هایی هست. ممکن بود

از ننه بپرسد چرا پیش پزشک‌های جلیل نمی‌رود و اصرار او را ناشنیده می‌گیرد و چرا قرص‌هایی را که او می‌آورد نمی‌خورد. اگر می‌توانست اینها را به زبان بیاورد، ممکن بود به ننه بگوید که از وسیله شدن، از دروغ شنیدن، از اینکه او را دستاویز و از او سوء استفاده کنند خسته شده است. حالش به هم می‌خورد که ننه حقایق زندگی‌شان را می‌پيچاند و از او، مریم، غم و غصه دیگری علیه دنیا می‌سازد.

شاید می‌گفت تو می‌ترسی، ننه. می‌ترسی مبادا من به سعادتت برسیم که خودت ندانستی. و نمی‌خواهی من سعادتمند شوم. تو زندگی خوبی برای من نمی‌خواهی. این تویی که دل نانجیبی داری.

*

در حاشیه محوطه صاف چشم‌اندازی بود که مریم آنجا را دوست داشت. حالا همان‌جا روی علف خشک و گرم نشست. هرات از اینجا دیده می‌شد، که مثل تخته شطرنج زیر پایش گسترده بود: باغ زنان در شمال شهر، چار سوق بازار و ویرانه‌های قلعه کهن اسکندر کبیر در جنوب. مناره‌ها را از دور دست می‌دید که به انگشت‌های خاک‌آلود غول‌ها می‌مانست و خیابان‌های شهر را که تصور می‌کرد پیر از آدم و ارابه و قاطر است. پرستوهایی را دید که در هوا شیرجه می‌زدند و بالای سرش می‌چرخیدند. به این پرندگان غبطه خورد. آنها در هرات بودند. روی مساجد و بازارها پرواز کرده بودند. شاید روی دیوارهای خانه جلیل یا روی پلکان جلو سینمایش فرود آمده بودند.

ده سنگریزه برداشت و آنها را عمودی در سه ستون چید. این بازی را در خلوت، وقتی ننه دور و برش نبود، با خود می‌کرد. چهار سنگریزه را در ستون اول برای بچه‌های خدیجه گذاشت، سه‌تا برای بچه‌های افسون و سه‌تا در ستون سوم برای بچه‌های نرگس. بعد یک ستون چهارم هم اضافه کرد، یک سنگریزه تک یازدهم.

صبح روز بعد مریم پیراهنی کمرنگ پوشید که روی زاتوهایش می‌افتاد، به علاوه شلوار نخی و یک روسری سبز. از رنگ سبز روسری که با لباسش جور در نمی‌آمد کمی دلخور بود، اما ناچار بود از آن استفاده کند - روسری سفید را بید زده بود.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت. ساعت کوکی کهنه‌ای بود، با شماره‌های مشکی روی صفحه‌ای سبز کمرنگ، هدیه‌ای از ملا فیض‌الله. ساعت نه بود. نمی‌دانست ننه کجاست. به فکر افتاد برود بیرون دنبالش بگردد، اما از روبه‌رو شدن با او و نگاه‌های آزرده‌اش می‌ترسید. ننه او را به خیانت متهم می‌کرد. از بابت بلندپروازی‌های خطاآمیزش مسخره‌اش می‌کرد.

مریم نشست. چندین بار با کشیدن فیل یا یک حرکت قلم، همان‌طور که جلیل یادش داده بود، سعی کرد وقت‌گذرانی کند. از آن همه نشستن تنش کرخت شد، اما از ترس چروک شدن لباس‌هایش دراز نکشید. سر آخر که ساعت یازده و نیم را نشان داد، مریم یازده سنگریزه را به جیب ریخت و بیرون رفت. سر راهش به طرف نهر، ننه را دید که روی یک صندلی در سایهٔ سقف گنبدوار بید مچنونی نشسته است. مریم نمی‌دانست ننه او را دیده است یا نه.

لب نهر مریم در جایی که روز قبل توافق کرده بودند نشست و منتظر شد. در آسمان چند ابر خاکستری به شکل گلی کلم در حرکت بود. جلیل یادش داده بود که رنگ ابرهای خاکستری ناشی از فشردگی بود نشان است و قسمت بالایشان نور خورشید را جذب می‌کند و سایهٔ خود را به درونش می‌اندازد. گفته بود این چیزی است که می‌بینی، مریم جون. تاریکی قسمت زیرشان.

مدتی گذشت.

مریم به کلبه برگشت. این بار به طرف غرب محوطهٔ صاف رفت تا از کنار ننه نگذرد. به ساعت دیواری نگاه کرد. کم و بیش نزدیک یک بود.

با خود گفت: اهل کسب و کار است. لابد چیزی برایش پیش آمده. به طرف نهر برگشت و مدتی انتظار کشید. توکاهای سیاه بالای سرش چرخ زدند و در علفزار فرو رفتند. پروانه‌ای را تماشا کرد که دور و بر کنگر نرسی پر و بال می‌زد. آنقدر انتظار کشید که پاهایش خسته شد. این بار به کلبه برگشت. پاچه‌های شلوارش را تا زانو بالا زد، از نهر گذشت و برای اولین بار به عمرش از تپه به سوی هرات پایین رفت.

*

ننه درباره هرات هم اشتباه می‌کرد. هیچ‌کس به او اشاره نکرد. هیچ‌کس به او نخندید. مریم در بولوآرهای پرجنجال پرازدحام که درخت‌های سرو در آن رج بسته بود، از میان رهگذرانی که مدام در رفت‌وآمد بودند و موتورسوارها و گاری‌هایی که قاطر آنها را می‌کشید گذشت و کسی سنگی به سویش پرتاب نکرد. هیچ‌کسی حرامی صدایش نزد. حتی به ندرت کسی نگاهش کرد. به طرزی غیرمنتظره و شگفت‌انگیز در اینجا آدمی معمولی بود.

مریم مدتی کنار استخر بیضی‌شکلی وسط پارک بزرگی که راه‌های سنگریزی ضربدری به آن می‌رسید ایستاد. مریم سرگشته به اسب‌های مرمری قشنگ لب استخر انگشت کشید و با چشم‌های مات به آب زل زد. از گوشه چشم دسته‌ای پسر بچه را پایید که قایق‌های کاغذی به آب انداخته بودند. مریم همه جا گل دید، گل‌های لاله، سوسن، بتونیا، که آفتاب به گلبرگ‌هاشان می‌تابید. مردم از راه‌های سنگریزی شده می‌گذشتند، روی نیمکت‌ها می‌نشستند و چای می‌نوشیدند.

مریم مشکل باورش می‌شد که به چنین جایی آمده باشد. قلبش از هیجان در تبوتاب بود. با خود می‌گفت کاش ملافیض‌الله او را در این حال می‌دید. چه سر ترسی داشت که می‌گفت ملا پدایش کند، چه

شجاعتی! خود را به دست زندگی تازه‌ای که در این شهر چشم‌به‌راهش بود سپرده بود، زندگی با پدر و خواهران و برادران، یک زندگی که در آن دوست بدارد و دوست داشته شود، بی‌خودداری و بکن نکن، بدون خجالت.

سبکبال خود را به خیابان اصلی پهن نزدیک پارک رساند. از کنار فروشنده‌های دوره‌گرد پیری با صورت‌های چرمی گذشت که در سایه درخت‌های چنار، تشسته بودند و بی‌اعتنا، از پشت تلی از گیلان و انگور به او زل زده بودند. پسر بچه‌های پابرنه دنبال اتوموبیل‌ها و اتوبوس‌ها می‌دویدند و سبدهای به را در دست تکان می‌دادند. مریم در کنج خیابان ایستاد و رهگذران را تماشا کرد و نتوانست بفهمد چطور به این همه شگفتی‌های دوروبر خود بی‌اعتنا هستند.

پس از چند لحظه دل به دریا زد و از گاریچی سالخورده‌ای پرسید خانه جلیل سینماچی را می‌شناسد؟ پیرمرد لپ‌های چاق‌لویی داشت و چین چن‌درنگی پوشیده بود. با لحن مهربانی پرسید: «اهل هرات نیستی، نه؟ همه خانه جلیل خان را می‌دانند.»

«می‌توانی نشانم بدهی؟»

پیرمرد شکلات لای زرورق پیچیده‌ای را باز کرد و پرسید: «تنهایی؟»

«بله.»

«سوار شو.»

«نمی‌توانم کرایه بدهم. پول ندارم.»

پیرمرد شکلات را به او داد و گفت دوساعتی مشتری گیرش نیامده و به هر حال می‌خواهد برود خانه‌اش. خانه جلیل هم سر راه است.

مریم سوار گاری شد. کنار هم ساکت، گاری راندند. مریم سر راه عطاری و آونک‌های جلویازی را دید که خریداران دم آنها پرتقال و گلابی، کتاب، شال و حتی شاهین می‌خریدند. بچه‌ها در دایره‌هایی که روی خاک

کشیده بودند تیله بازی می کردند. جلو قهوه خانه ها مردها روی تخت های مفروش نشسته بودند و چای می خوردند و قلیان می کشیدند. پیرمرد به خیابان پهنی پیچید که در دو طرفش درختان مخروطی کاشته بودند. اسبش را در نیمه راه آن خیابان نگه داشت.

«بفرما. انگار بخت گفته، دختر جون. این هم ماشین خودش.»

مریم پایین پرید. گاریچی لبخند زد و رفت.

»

مریم پیش از این به هیچ اتوموبیلی دست نزده بود. انگشت هایش را روی کاپوت اتوموبیل جلیل کشید که مشکی و براق بود و چرخ هایی داشت که مریم در قسمت فلزی آن عکس پهن شده و کش آمده خود را دید. صندلی هایش از چرم سفید بود. پشت فرمانش مریم صفحه های شیشه ای گردی دید که عقربه داشتند.

لحظه ای صدای ننه در گوش مریم طنین انداخت که ریشخندش می کرد و بر التهاب پرامیدش آب سردی می پاشید. مریم با پاهای لرزان به در ورودی خانه نزدیک شد. دست روی دیوار گذاشت. دیوارهای جلیل خیلی بلند و ترسناک بود. ناچار شد گردن بکشد تا نوک درخت های سرو را که از بالای دیوار خانه سرک می کشیدند ببیند. نوک درخت ها در نسیم تاب می خورد و مریم خیال می کرد برای خوشامدگویی به او سر می جنبانند. مریم خود را در برابر امواج ترس که در سراپایش می دوید استوار کرد.

زن جوان پابرنه ای در را باز کرد. روی لب زیرینش خال کوبیده بود.

«آمده ام دیدن جلیل خان. من مریمم. دخترش.»

در صورت زن جوان لحظه ای دستپاچگی نمایان شد. بعد برق آشنایی درخشید. حالا لبخند خفیفی به لبش آمد، توام با شوق و انتظار. به سرعت گفت: «همین جا منتظر باش.»

در را بست.

چند دقیقه گذشت. بعد مردی در را باز کرد. بلندبالا و چارشانه بود، با چشم‌هایی خمار و صورتی آرام.

نه چندان خالی از محبت گفت: «من شوfer جلیل خانم.»
«چی چی اش؟»

«راننده‌اش. جلیل خان خانه نیست.»

مریم گفت: «ماشینش که اینجاست.»

«برای یک کار فوری رفته بیرون.»

«کی برمی‌گردد؟»

«نگفت.»

مریم گفت منتظر می‌ماند.

راننده در را بست. مریم نشست و زاتوها را بغل کرد. حالا دیگر غروب شده بود و او احساس گرسنگی می‌کرد. شکلاتی را که گاریچی به او داده بود خورد. لحظه‌ای بعد راننده باز بیرون آمد.

گفت: «باید بروی خانه. سر یک ساعت هوا تاریک می‌شود.»

«به تاریکی عادت دارم.»

«هوا هم سرد می‌شود. چرا نمی‌گذاری با ماشین ببرمت خانه؟ بهشان

می‌گویم آمده‌ای اینجا.»

مریم فقط نگاهش کرد.

«پس می‌برمت به یک هتل. آنجا راحت می‌گیری می‌خوابی. بعد

ببینیم فردا چه می‌شود کرد.»

«بگذار بروم توی خانه.»

«به من دستور داده‌اند راحت ندهم. ببین، هیچ‌کس نمی‌داند کی

برمی‌گردد. شاید چند روز طول بکشد.»

مریم دست‌ها را در هم تا کرد.

راننده آه کشید و با سرزنش ملایمی نگاهش کرد.

تا سال‌های سال بعد مریم بارها با خود می‌گفت اگر می‌گذاشت راننده

او را به کلیه برگرداند، زندگی‌اش دستخوش چه تغییراتی می‌شد. اما او نگذاشته بود. شب را جلو خانه جلیل گذراند. تاریک شدن آسمان و سایه‌هایی را که خانه‌های دوروبر را در بر گرفت تماشا کرد. زن جوانی که خالکوبی کرده بود، قدری نان و بشقابی پلو برایش آورد که مریم گفت نمی‌خواهد. زن آن را جلو مریم گذاشت. گهگاه صدای پاهایی را در خیابان، باز و بسته شدن دری و خوش‌وبش میهمی را می‌شنید. چراغ‌های برق روشن شد و پنجره‌ها درخشید. سگ‌ها عوعو کردند. مریم که دیگر تاب گرسنگی را نداشت، یک بشقاب پلو و نان را خورد. بعد به صدای جیرجیرک‌ها که از باغ‌های خانه‌ها می‌آمد گوش داد. بالای سر ابرها از روی ماه پریده‌رنگی رد می‌شدند.

سر صبح یکی تکانش داد و بیدارش کرد. مریم دید که شبانه یکی رویش پتویی انداخته است.

راننده بود که شانه‌اش را تکان می‌داد.

«بس است. مایه تماشای خلائق شدی. بس است. وقتش شده

بروی.»

مریم نشست و چشم‌هایش را مالید. پشت و گردنش کرخت شده بود.

«می‌خواهم منتظرش بشوم.»

راننده گفت: «ببین، جلیل خان می‌گوید لازم است فوراً بیرمت. همین

حالا. می‌فهمی؟ جلیل خان دستور داده.»

در عقب اتوموبیل را باز کرد و به نرمی گفت: «بیا.»

مریم گفت: «می‌خواهم ببینمش.» چشم‌هایش پر از اشک بود.

راننده آه کشید. «بگذار بیرمت خانه. بیا، دختر جون.»

مریم سر پا ایستاد و به طرفش رفت. اما بعد، در آخرین لحظه، تغییر

جهت داد و به طرف در ورودی دوید. حس کرد دست‌های راننده به

شانه‌اش رسیده است. تکانی خورد و از در باز تو رفت.

در همان چند ثانیه کوتاهی که مریم در باغ جلیل بود، محفظه‌ای

شمیسه‌یی و براق را دید که گیاهان فراوانی در آن دیده می‌شدند و رزهای انگور روی داربست‌های چوبی‌اش دویده بودند؛ یک استخر پر از ماهی که از سنگ‌های مکعب خاکستری ساخته بودند، درخت‌های میوه و بوته‌هایی با گل‌های خوشرنگ در همه جا به چشم می‌آمد. نگاه خیره‌اش از روی همه اینها لغزید و بعد آن سوی باغ، صورتی را پشت پنجره طبقه دوم دید. صورت فقط یک لحظه آنجا بود، یک دم کوتاه، اما به قدر کفایت. به قدری که برای مریم کافی بود چشم‌های گشاد و دهان باز را ببیند. بعد از نظر ناپدید شد. دستی پیدا شد و دیوانه‌وار نخعی را کشید و کرکره بسته شد.

جفتی دست زیر بغل‌های مریم فرو رفت و از زمین بلندش کرد. مریم لگد انداخت. سنگریزه‌ها از جیش ریخت. مریم همچنان مشت و لگد براند و داد زد تا صاحب دست، او را به اتوموبیل رساند و روی چرم سرد صندلی عقب انداخت.



راندنده توی راه با لحن دل‌داری‌دهنده گنگی حرف می‌زد. مریم صدایش را نمی‌شنید. در تمام طول راه که روی صندلی عقب بالا و پایین می‌شد گریه کرد. اینها اشک‌های غم، خشم و سرخوردگی بود. اما بیش از همه اشک شرم بود، شرمی عمیق، از اینکه با چه حماقتی به پدرش عشق ورزیده بود، چطور دغدغه این را داشت که چه بپوشد، یا روسری‌اش با لباسش جور در نمی‌آید، یا پای پیاده تا اینجا آمده بود و نخواسته بود از در خانه برود و مثل سگ ولگردی در خیابان خوابیده بود. و شرمنده بود که نگاه محنت‌زده مادر و چشم‌های پف‌کرده‌اش را نادیده گرفته است. ننه که به او هشدار داده بود، در تمام این مدت حق داشت.

صورت او از پشت پنجره طبقه دوم مدام پیش چشم مریم بود. او گذاشته بود دخترش در خیابان بخوابد. در خیابان. مریم دراز کشید و گریست. نخواست بنشیند، نمی‌خواست دیده شود. خیال می‌کرد همه هرات

می‌داند که چطور امروز صبح آبرویش رفته است. آرزو کرد کاش ملافیض‌الله اینجا بود و مریم سر روی زانویش می‌گذاشت و از او دل‌داری می‌شنید.

پس از مدتی جاده پر دست‌اندازتر و دماغه اتوموبیل سر بالاتر شد. آنها در جاده سربالای بین هرات و گل‌دامن بودند.

مریم نمی‌دانست به ننه چه بگوید. چطور از او عذرخواهی کند؟ حتی چطور با ننه روبه‌رو شود؟

اتوموبیل ایستاد و راننده در پیاده شدن کمکش کرد. گفت: «پیاده می‌برمت.»

گذاشت راننده پیش بیفتد و او را از جاده به سمت بالا ببرد. کنار جاده گل یاس و استبرق رویده بود. زنبورهای عسل روی گل‌های وحشی جنیان و زوز می‌کردند. راننده دستش را گرفت و او را از نهر گذراند. بعد دستش را رها کرد و داشت از بادهای مشهور صد و بیست روزه هرات حرف می‌زد که به‌زودی از نیمه‌های صبح تا غروب شروع می‌شود و چطور پشه‌های خاکی ولع خوردن پیدا می‌کنند، که بعد یک‌هوا جلو او را گرفت و سعی کرد چشم‌های او را بپوشاند و او را به طرف راهی که آمده بودند هل داد و گفت: «برگرد! نه. حالا نگاه نکن. رو برگردان! برگرد!»

اما چندان چابک نبود. مریم دید. باد تندی وزید و شاخه‌های افنان بید مجنون را مثل پرده‌ای از هم باز کرد و مریم لحظه‌ای آنچه را که زیر درخت بود دید: صندلی پشتی صاف و از گون. طناب از شاخه بلندی آویخته بود. ننه در انتهای طناب تاب می‌خورد.

ننه را در کنجی از گورستان گل دامن خاک کردند. مریم با زن‌ها کنار بی‌بی جون ایستاده بود و ملافیض‌الله لب‌گور دعا خواند و مردها جسد کفن‌پوش ننه را در خاک گذاشتند.

سپس جلیل همراه مریم به کلبه رفت و جلو مردم ده که همراهشان بودند، برای حفظ ظاهر توجه زیادی به مریم نشان داد. خرت و پرت‌های او را جمع کرد و توی یک چمدان گذاشت. کنار تخت‌خواب مریم که او رویش دراز کشیده بود، نشست و بادش زد. پیشانی مریم را نوازش کرد و با حالتی غمزده گفت هرچه می‌خواهد، بگویید. هرچه. همین‌طور گفت، دو بار.

مریم گفت: «ملافیض‌الله را می‌خواهم.»

«البته. بیرون ایستاده. می‌روم سراغش.»

هیكل خمیده و نزار ملافیض‌الله که دم در پیدا شد، مریم برای اولین بار در آن روز زد زیر گریه.

«آه، مریم جون.»

ملا کنارش نشست و صورت او را لای دست‌هایش گرفت. «گریه کن، مریم جون. گریه کن. خجالت ندارد. اما دخترم، یادت باشد که قرآن چه می‌گوید "الله که آسمان در دست‌های مبارک اوست، بر همه چیز تواناست، آن کس که مرگ و زندگی را از بهر آزمایش تو آفرید." قرآن

صادق است، دخترم. در پس هر آزمون و محنتی که خداوند بر دوش ما می‌گذارد، حکمتی نهفته است.»
 اما مریم تسکین پیدا نکرد، نه آن روز و نه بعدها. صدای ننه مدام در گوشش طنین می‌انداخت: اگر بروی، می‌میرم. می‌میرم. فقط توانست یکریز گریه کند و اشک‌هایش را روی پوست نازک خالدار دست ملافیض‌الله بریزد.



جلیل هنگام سوار شدن اتوموبیل خود در راه خانه کنار مریم در صندلی عقب نشست و دست روی شانه‌اش گذاشت.
 گفت: «می‌توانی پیشم بمانی، مریم جون. از شان خواستم یک اتاق برایت آماده کنند. طبقه بالا است. به نظرم ازش خوشت بیاید. از آنجا منظره باغ پیش چشم توست.»
 مریم برای اولین بار با گوش‌های ننه حرف‌های او را می‌شنید. حالا دیگر به وضوح ریا را که زیر اطمینان دروغین و پوک نهفته بود احساس می‌کرد. نتوانست به چشم‌های او نگاه کند.
 اتوموبیل که جلو خانه جلیل ایستاد، راننده در را برایشان باز کرد و چمدان مریم را با خود آورد. جلیل که هر دو دست را روی شانه‌های او گذاشته بود، او را از همان دروازه‌ای به درون برد که مریم دو روز پیش پشت آن چشم‌به‌راه دیدنش خوابیده بود. دو روز پیش - که مریم به فکر چیز دیگری در این جهان نبود، جز اینکه در این باغ با جلیل قدم بزند - انگار که از آن زندگی دیگری بود. مریم از خود پرسید آخر چطور زندگیش به این سرعت از این رو به آن رو شده. با قدم برداشتن روی راهی که از سنگ‌های خاکستری بود، مریم چشم به زمین و به پاهایش دوخت. همراه جلیل که از آن راه می‌گذشت، از حضور عده‌ای در باغ که بیچ‌کنان خود را کنار می‌کشیدند خبر داشت. سنگینی نگاه‌هایی را که از پنجره طبقه بالا به او دوخته شده بود حس می‌کرد.

توی خانه هم مریم همچنان سر به زیر بود. از روی فرشی خرمایی با طرح مکرر گل‌های آبی و زرد هشت ضلعی رد شد، از گوشه چشم پایه‌های مرمری مجسمه‌ها، نیمه پایین گلدان‌ها، انتهای فرسوده فرش‌های رنگارنگ دیواری را دید. پلکانی که او و جلیل از آن بالا می‌رفتند پهن و مفروش به فرش‌های مشابهی بود که به کنار هر پله میخ کرده بودند. در انتهای پلکان جلیل او را به سمت چپ و تالار مفروش دیگری برد. کنار دری ایستاد، بازش کرد و گذاشت او تو برود.

جلیل گفت: «نیلوفر و عطیه، خواهرهای تو گاهی اینجا بازی می‌کنند. اما اینجا بیشتر برای ما اتاق مهمان است. به نظرم اینجا راحت باشی. قشنگ است، نه؟»

اتاق تختخوابی داشت با پتوی گلدار سبز ریزبافت با طرح لانه زنبوری. پرده‌هایی که پس زده بودند تا باغ زیر پا دیده شود هم‌رنگ پتو بود. کنار تخت درآوری سه کشویی گذاشته بودند که گلدان گلی رویش بود. در طول دیوارها طاقچه‌هایی بود با عکس‌های قاب‌گرفته‌ای که مریم آنها را نمی‌شناخت. روی یکی از طاقچه‌ها مریم عروسک‌های چوبی مشابهی دید که به ترتیب اندازه ردیف شده بودند.

جلیل سمت نگاهش را دید. «عروسک‌های ماتریوشکا. آنها را در مسکو خریدم. اگر دلت خواست با آنها بازی کن. هیچ کس بدش نمی‌آید.» مریم روی تختخواب نشست.

جلیل پرسید: «چیزی می‌خواهی؟»

مریم دراز کشید. چشم‌هایش را بست. پس از لحظه‌ای شنید که او در را آرام می‌بندد.



مریم جز برای استفاده از دستشویی پایین تالار از اتاق بیرون نمی‌رفت. زن جوانی که خالکوبی کرده بود، همان که دروازه را به رویش گشوده بود، غذایش را در یک سینی برایش می‌آورد: کباب بره، سبزی یا

آنس. بیشتر غذا نخورده می‌ماند. جلیل روزی چند بار به او سر می‌زد، کنارش می‌نشست و حالش را می‌پرسید. یک بار سرسری گفت: «می‌توانی بیایی پایین با ما غذا بخوری.» و وقتی مریم گفت تنهایی غذا خوردن را ترجیح می‌دهد، خیلی زود قبول کرد.

مریم از پشت پنجره بی‌اعتنا چیزی را تماشا می‌کرد که در تمام عمرش آرزویش را داشت و از چند و چونش می‌پرسید: رفت و آمدهای زندگی روزمره جلیل. خدمتکاران شتابان از در جلو بیرون می‌رفتند و تو می‌آمدند. باغبانی مدام گل‌ها را هرس می‌کرد و به گیاهان گلخانه آب می‌داد. اتوموبیل‌ها با کاپوت‌های کشیده و براق در خیابان می‌رفتند و می‌آمدند. در آنها مردهایی با کت و شلوار، یا چین و کلاه قره‌گلی، زن‌هایی با روسری و بچه‌های تروتمیز با موهای شانه‌زده دیده می‌شدند. مریم می‌دید که جلیل با این غریبه‌ها دست می‌دهد، یا دست روی سینه می‌گذارد و برای زن‌هاشان سر می‌جنباند و یاد حرف ننه می‌افتاد و می‌فهمید راست می‌گفت. او به اینجا تعلق نداشت.

ولی آخر به کجا تعلق دارم؟ حالا چه باید بکنم؟

توی این دنیا تنها مرا داری، مریم. من که بروم، دیگر هیچی نداری. هیچی نداری. هیچی نیستی!

مثل بادی که لای شاخه‌های درخت‌های بید مجنون دوروبر کلبه می‌وزید، تندباد وصف‌ناپذیر سیاهی در سراپای مریم می‌دوید.

دو روز تمام که در خانه جلیل گذشت، دختر کوچکی به اتاق آمد.

گفت: «می‌خواهم چیزی از اینجا بردارم.»

مریم روی تخت نشست و پاهایش را تا کرد و پتو را رویشان کشید. دختر شتابان از میان اتاق گذشت و در گنجبه را باز کرد. بعد جعبه خاکستری مکعبی را بیرون کشید.

گفت: «می‌دانی این چیه؟» در جعبه را باز کرد. «بهش می‌گویند

گرامافون. گراما... فون. صدای صفحه را پخش می کند. می دانی، موسیقی.
گرامافون.»

«تو نیلوفری. هشت ساله.»

دخترک لبخند زد. همان لبخند جلیل را داشت و همان چال زنخدان
را. «از کجا می دانی؟»

مریم شانه بالا انداخت. به این دختر نگفت که یک بار سنگریزه‌ای را
به نام او گذاشته است.

«دلت می خواهد یک ترانه کوش کنی؟»

مریم باز شانه بالا انداخت.

نیلوفر دو شاخه گرامافون را به پریز زد. صفحه کوچکی را از کیسه
کوچکی زیر در گرامافون درآورد. صفحه را گذاشت و سوزن را پایین آورد.
موسیقی پخش شد:

از برگ کل کاغذ سازم

نامه جانسوری پردازم...

سلطان قلبم تو هستی، تو هستی،

سلطان قلبم تو هستی...

«این ترانه را می شناسی؟»

«نه.»

«از یک فیلم ایرانی است. آن را تو سینمای پدرم دیدم. های،

می خواهی چیزی را ببینی؟»

پیش از اینکه مریم جواب بدهد، نیلوفر دو کف دست و پیشانی را

۱. گویا در آن فیلم فارسی این ترانه را سهدیه خوانده باشد. شاید نویسنده این ترانه را با آنکه خواننده مورد نظر خواننده اشتباه گرفته است. به هر حال مترجم هم در این مورد یقین ندارد.

روی زمین گذاشته بود. پاشنه‌های پا را به دیوار فشارد و بعد وارونه شد و روی سر و دست‌ها ایستاد.

با صدای خشداری گفت: «این کار را بلدی؟»

«نه.»

نیلوفر پاهایش را انداخت و بلوزش را مرتب کرد. گفت: «می‌توانم یادت بدهم.» و موهایش را از پیشانی سرخس پس زد. «خب، تا کی اینجا می‌مانی؟»

«نمی‌دانم.»

«مادرم می‌گوید برخلاف ادعایت راست‌راستی خواهرم نیستی.»

مریم به دروغ گفت: «من که نگفتم هستم.»

«می‌گویند گفتی. من که عین خیالم نیست. منظورم این است که

اهمیت نمی‌دهم گفته باشی، یا خواهرم باشی. برایم مهم نیست.»

مریم دراز کشید. «من خسته‌ام.»

«مادرم می‌گوید جن مادرت را او داشت خودش را دار بزند.»

مریم رو به دیوار برگشت و گفت: «حالا دیگر بس است. منظورم

موسیقی است.»

آن روز بی‌بی جون هم به دیدنش آمد. وقت آمدنش باران می‌بارید. با ادا و اصول تن گنده‌اش را روی صندلی کنار تخت مریم انداخت.

«مریم جون، این باران برای کمرم مثل سم است. مثل سم، بهت

گفته باشم. امیدوارم... آه، ولس کن، بیا جلو، دخترم. بیا بغل بی‌بی جون.

گریه نکن. یالا، زود باش. طفلکی. طفلک بیچاره.»

آن شب تا دیر وقت مریم خوابش نبرد. در بستر دراز کشید و به سقف

چشم دوخت، به صدای پاها در پایین گوش داد، همچنین به صداهای خفه

از پشت دیوارها و تق تق باران که به پنجره می‌کوفت.

هر وقت چرتش می‌برد، با فریادی از خواب بیدار می‌شد. صداهای تیز

و خشم‌آلودی از پایین شنیده می‌شد. مریم کلمات را تشخیص نمی‌داد.

کسی درمی‌را محکم به هم کوفت.

صبح روز بعد ملا فیض الله به دیدنش آمد. مریم که دوست کهنسال خود، ریش سفید و لبخند مهربانانه بی دنداننش را دم در دید، بار دیگر اشک از گوشه چشمانش جوشید. یاها را از تخت به زیر انداخت و دوان دوان به پیشوازش رفت. مثل همیشه دست ملا را بوسید و او هم پیشانیش را. مریم او را تا صندلی کشاند.

ملا قرآن را که با خودش آورده بود، نشان داد و بازش کرد. «به نظرم معنا ندارد از کار همیشگی مان بمانیم، نه؟»

«می دانی که دیگر درس لازم ندارم، ملا صاحب. چون همه سوره ها و آیات قرآن را از سال ها پیش به من یاد دادی.»

ملا خندید و به علامت تسلیم دست ها را بالا برد. «پس اعتراف می کنم. بگیرم انداختی. اما برای دیدنت بهانه ای می خواستم.»

«شما هیچ عذر و بهانه ای نمی خواهی. شما یکی نه.»

«از محبت توست که این حرف را می زنی، مریم جون.»

ملا قرآن را به دست او داد. مریم همان طور که آموخته بود، سه بار بر آن بوسه زد - در هر بوسه قرآن را به پیشانی مالید - و بعد برش گرداند.

«حالت چطور است، دخترم؟»

بنا کرد به گفتن: «مدام...» نتوانست ادامه بدهد، انگار گلوخی راه گلویش را بسته بود. «مدام به فکر حرفی هستم که پیش از آمدن به شهر به من گفت. گفت...»

«نه، نه، نه.» ملا فیض الله دست روی زانوی او گذاشت. «مادرت، که خدا رحمتش کند، زن آزرده بدبختی بود، مریم جون. بلای هولناکی سر خودش آورد. سر خودش، سر تو و نافرمانی در برابر الله. اما خدا او را می بخشد، چون ارحم الراحمین است. اما خدا از کاری که کرده راضی نیست. او سلب حیات آدمی را، چه مال دیگری باشد و چه خودش، تأیید نمی کند. چون فرموده زندگی مقدس است. ببین...» صندلی را جلوتر کشید و دست مریم را میان دست های خود گرفت. «ببین، من مادرت را سال ها

پیش از به دنیا آمدنت می‌شناختم، از وقتی که دختر بچه بود، و باید بگویم از همان زمان هم بدبخت بود. باید بگویم کاری که کرد، بذرش سال‌ها پیش کاشته شده بود. منظورم این است که تقصیر تو نیست، تقصیر تو نبوده، دخترم.»

«نباید از پیشش می‌رفتم. باید...»

«از این حرف‌ها دست بردار. این فکرها خوب نیست، مریم جون. حرفم را می‌شنوی، دختر؟ خوب نیست، این فکر از پا درت می‌آورد، تقصیر تو نبود، تقصیر تو نبود. نه.»

مریم سر جتبانند، اما هر چند خیلی دلش می‌خواست، نتوانست به خودش بقبولاند.



عصر یک هفته بعد تقه‌ای به در خورد و زن بلندبالایی تو آمد. پوستش سفید بود و موهای قرمز و انگشت‌های کشیده داشت. گفت: «من افسونم، مادر نیلوفر. چرا دوش نمی‌گیری و نمی‌آیی پایین، مریم؟»

مریم گفت ترجیح می‌دهد در اتاقش بماند.

«نه، نفهمیدی. لازم است بیایی پایین. باید با تو حرف بزنیم. امر مهمی است.»

جلیل و سه همسرش آن طرف میز دراز و قهوه‌یی تیره روبه‌رویش نشستند. گل‌دان بلوری از گل تازه همیشه‌بهار و پارچ آبی عرق‌کرده وسط میز بینشان بود. زن موقرمز که خود را افسون، مادر نیلوفر، معرفی کرده بود، در سمت راست جلیل نشسته بود. دوتای دیگر، خدیجه و نرگس در سمت چپش بودند. زن‌ها هر کدام چارقند مشکی نازکی داشتند که به سر گذاشته بودند، بلکه انگار بعداً به فکر افتاده بودند، شل و ول دور گردن بسته بودند. مریم که در خیالش هم نمی‌گنجید آنها به خاطر ننه این کار را کرده باشند، با خود گفت پیش از احضار او لابد یکیشان یا جلیل آن را توصیه کرده است.

افسون از پارچ آب ریخت و لیوان را جلو مریم روی زیرلیوانی پارچه‌ای شطرنجی گذاشت. گفت: «بهار است و هوا به این گرمی...» با دست، حرکت باد زدن را درآورد.

نرگس که چانه باریک و گیسوی تاب‌داری داشت، پرسید: «راحت بودی؟ امیدواریم راحت بوده باشی. این... محنت... حتماً برایت خیلی سخت بود. خیلی مشکل.»

دوتای دیگر سر جنیاندند. مریم متوجه شد زیر ابروهاشان را برداشته‌اند و لبخند کمرنگ مدازاگری تحویلش می‌دهند. همه‌

ناخوشایندی در سر او دور گرفت. گنویش می سوخت. قدری آب نوشید.
از آن سوی پنجره پهن پشت جلیل یک رج درخت سیب را می دید که
شکوفه داده بودند. روی دیوار کنار پنجره یک کابینت چوبی تیره رنگ دیده
می شد. توی آن یک ساعت بود و یک عکس قاب گرفته جلیل و سه
پسرش که یک ماهی در دست داشتند. خورشید روی فلس های ماهی برق
انداخته بود. جلیل و سه پسر پوزخند می زدند.

افسون شروع کرد: «خب، من - یعنی ما - تو را اینجا آوردیم که خبر
خوبی بهت بدهیم.»

مریم سر برداشت.

رد و بدل کردن نگاه سریعی را از بالای سر جلیل دید که در صندلی
خود قوز کرده بود و بی آنکه ببیند به پارچ روی میز زل زده بود. خدیجه،
مسن ترینشان نگاه خیره خود را به طرف مریم گرداند و مریم ستوجه شد
که پیش از احضار او روی این وظیفه هم توافق شده است.

خدیجه گفت: «تو یک خواستگار داری.»

توی دل مریم خالی شد. از لای ابهایی که یکهو کرخت شده بود،
گفت: «یک چی چی؟»

خدیجه ادامه داد: «یک خواستگار. اسمش رشید است. دوست تجاری
یکی از آشنایان پدر توست. پشتون است و اهل قندهار، اما در محله
دهم رنگ کابل تو یک خانه دو طبقه مال خودش زندگی می کند.»

افسون سر می جنباند. «و فارسی حرف می زند، مثل ما، مثل تو. پس
ناچار نیستی پشتو یاد بگیری.»

مریم احساس خفقان کرد. اتاق پیش چشمش می چرخید و زمین زیر
پایش حابه جا می شد.

خدیجه حالا می گفت: «کفاش است. نه از آن پینه دوزهای کنار
خیابان، نه، نه. از خودش مغازه دارد و یکی از کفاش های پرطرفدار کابل
است. برای سیاستمدارها و اعضای خانواده رئیس جمهور کفش می دوزد -

آدم‌هایی از این قماش. حالا می‌بینی، در تأمین زندگی تو مشکلی نخواهد داشت.»

مریم به جلیل زل زد، قلبش در سینه در تب و تاب بود. «این حرف درست است؟ چی دارد می‌گوید، درست است؟»

اما جلیل نگاهش نمی‌کرد. همچنان به پارچ خیره شده بود و کنج لب زیرینش را می‌جوید.

اقسون به صدا درآمد: «البته کمی مسن‌تر از توست. ولی حدوداً بیش از... چهل سال ندارد. حداکثر چهل و پنج سال. تو نگفتی، نرگس؟»

«آره. اما دادم دخترهای نه‌ساله را به مردهایی بیست سال مسن‌تر از خواستگار تو می‌دهند، مریم. همه‌مان دیدیم. چند سالت است، پانزده سال؟ این سن ازدواج مناسب و خوبی برای یک دختر است.» این حرف با سر جنباندن‌های پُراشتیاقی همراه شد. مریم یادش نرفت، که حرفی از خواهرهای ناتنی او، سعیده و ناهید، به میان نیامد که هر دو هم‌سن او بودند و در مدرسهٔ مه‌ری در هرات درس می‌خواندند و می‌خواستند بروند دانشگاه کابل. پیدا بود که برای آنها پانزده‌سالگی سن مناسبی برای ازدواج نیست.

نرگس ادامه داد: «به علاوه، او هم در زندگی خیلی چیزها را از دست داده. شنیدیم که زنش ده سال پیش موقع زایمان از دنیا رفته. بعد، سه سال پیش پسرش در دریاچه‌ای غرق شده.»

«خیلی غم‌انگیز است، بله. چند سال اخیر دنبال یک زن می‌گشت، اما زن مناسبی پیدا نکرد.»

مریم گفت: «من نمی‌خواهم.» به جلیل نگاه کرد. «من این را نمی‌خواهم، وادارم نکنید.» از فین‌فین کردن و لحن التماس‌آمیز خود بدش آمد، اما دست خودش نبود.

یکی از زن‌ها گفت: «خب، عاقل باش، مریم.»

مریم دیگر نمی‌دانست کدام یک چی می‌گوید. همچنان به جلیل زل

زد و منتظر شد تا او حرف بزند و بگوید هیچ کدام از اینها صحت ندارد.

«تو که نمی‌توانی همهٔ عمرت اینجا بمانی.»

«از خودت خانواده‌ای نمی‌خواهی؟»

«آره. یک خانه، بچه‌هایی مال خودت.»

«باید بجنبی.»

«در واقع بهتر است با یک محلی، یک تاجیک، ازدواج کنی. اما رشید سلامت است و به تو هم علاقه‌مند. هم خانه دارد و هم شغل. این از همه مهم‌تر است، نه؟ کابل هم شهر قشنگ و هیجان‌انگیزی است. فرصت از این بهتر گیرت نمی‌آید.»

توجه مریم به زن‌ها جلب شد.

گفت: «پیش ملافیض‌الله می‌مانم. قبولم می‌کند. می‌دانم.»

خدیجه گفت: «خوب نیست. پیر شده و خیلی...» دنبال لغت مناسب گشت و مریم می‌دانست چیزی که می‌خواست بگوید این است که خیلی به مرگ نزدیک است. فهمید که منظورشان چیست. فرصت از این بهتر گیرت نمی‌آید. گیر آنها هم نمی‌آید. به دنیا آمدن مریم مایهٔ ننگشان بود و این تنها فرصت طلایی بود برای پاک کردن آخرین لکهٔ اشتباه رسوایی‌آمیز شوهرشان. او را به راه دوری می‌فرستادند، چون مریم مظهر شرمشان بود که پیش چشمشان می‌گشت.

خدیجه سر آخر گفت: «او پیر و ضعیف است. وقتی از این دنیا برود،

چه می‌کنی؟ باری می‌شوی روی دوش خانواده‌اش.»

همان‌طور که حالا روی دوش ما هستی. مریم به چشم خیال دید که این کلمات ناگفته مثل نفس بخارآلودی در روزی سرد از دهان خدیجه درمی‌آید.

خود را در کابل، شهری بزرگ، غریب و پرجمعیت دید که زمانی جلیل برایش تعریف کرده بود شهری در ششصد و پنجاه کیلومتری شرق هرات است. ششصد و پنجاه کیلومتر، دورترین راهی که از کلبه پیموده بود، دو

کیلومتر پیاده تا خانه جلیل بود. خود را محسوم کرد که در کابل زندگی می‌کند، در آن فاصله بعید که به تصور هم نمی‌گنجد. در خانه‌ای غریبه که باید به کردار و رفتار و نیازهای چپ و راست شوهر آینده‌اش تن در دهد. باید این مرد، رشید، را تر و خشک کند، برایش غذا بپزد، لباس‌هایش را بشوید. به علاوه وظایف دیگری هم بود. ننه برایش توضیح داده بود که شوهرها از زن‌هاشان چه می‌خواهند. به خصوص فکر این محرمیت‌ها بود که آن را اعمال شرارت بار دردناکی می‌پنداشت که سرپایش را از ترس می‌انباشت و عرق از هفت چاکش سرازیر می‌کرد.

باز رو کرد به جلیل. «بهشان بگو. بگو که نمی‌گذاری این کار را با من بکنند.»

افسون گفت: «در واقع پدرت تاکنون جواب مثبت را به رشید داده. رشید اینجاست، در هرات. این همه راه را از کابل تا اینجا آمده. مراسم نکاح فردا صبح است، بعد هم ظهر با اتوبوس می‌روید کابل.»
مریم داد زد: «بهشان بگو!»

زن‌ها دیگر ساکت شدند. مریم حس کرد که آنها هم به جلیل نگاه می‌کنند. همه منتظر بودند. سکوت بر اتاق حکمفرما شد. جلیل با حالتی زخم‌خورده و درمانده حلقه ازدواج در انگشت می‌چرخاند. ساعت توی کابینت یکریز تیک‌تاک می‌کرد.

سر آخر یکی از زن‌ها گفت: «جلیل جون؟»

چشم‌های جلیل آهسته بلند شد، به چشم مریم افتاد، دمی درنگ کرد، بعد پایین افتاد. دهان باز کرد، اما تنها چیزی که ادا کرد ناله‌ای تک‌سیلابی و دردبار بود.

مریم گفت: «چیزی بگو.»

بعد جلیل با صدایی نازک و خشن گفت: «مرده‌شورش ببرند، مریم. این کار را با من نکن.» این حرف را چنان زد، انگار که قرار بود این بلا را بر سر او بیاورند.

با این حرف مریم احساس کرد که همه حاضران در اتاق نفس راحتی کشیده‌اند.

زن‌های جلیل از واکنش او جان گرفتند و بنا کردند به دلیل و برهان تراشی‌های تازه. مریم سر به زیر انداخت و به میز نگاه کرد. نگاهش پایه‌های خوشتراش میز و انحنای پرییچ‌وتاب کنج‌ها و برق سطح قهوه‌ی تیره‌اش را که آینه‌وار بود دنبال کرد. متوجه شد که هر بازدمش سطح میز را بخارآلود می‌کند و عکس او از روی میز پدرش محو می‌شود. افسون او را تا اتاقش در طبقه دوم همراهی کرد. در را که به روی مریم بست، صدای چرخش کلید در قفل به گوش او رسید.

صبح روز بعد پیراهن آستین‌بلند سبز تیره‌ای به مریم دادند که روی شلوار سفید نخی بپوشد. افسون روسری سبز و جفتی دمپایی سبز هم به او داد.

او را به اتاقی بردند که میز دراز قهوه‌یی در آن بود، اما حالا وسط میز ظرفی پر از نقل یادام، یک جلد کلام‌الله، یک توری سبز و یک جام آینه قرار داشت. دو مرد که مریم تاکنون ندیده بود - گمان کرد لابد شهودند - و یک ملا که نمی‌شناخت پشت میز نشسته بودند.

جلیل یک صندلی نشانش داد. کت و شلوار قهوه‌یی روشنی پوشیده و کراوات قرمزی زده بود. موهایش شسته شده بود. صندلی را که برایش عقب کشید، سعی کرد لبخند تشویق‌کننده‌ای بزند. خدیجه و افسون این دفعه کنار مریم پشت میز نشستند.

ملا به توری اشاره کرد و نرگس پیش از آنکه بنشیند آن را روی سر و صورت مریم انداخت. مریم به دست‌های خود نگاه کرد.
جلیل به یکی گفت: «صداش کنید بیاید تو.»

مریم پیش از دیدن او بویش را شنید. بوی سیگار و ادوکلن تند شیرین، نه مثل جلیل که ادوکلن ملایم می‌زد. این بوها به بینی مریم هجوم آورد. از گوشه چشم و از پشت توری مرد قدبلند شکم‌گنده و

چارشانه‌ای را دید که دم در خمیده است. از دیدن قد و بالای او دهانش باز ماند، چشم‌هایش را به زیر انداخت و قلبش به تبوتاب افتاد. حس کرد که دم در مکث کرده است. بعد، آهسته جلو آمدن و پا کوفتن سنگینش را شنید. با هر گامش نقلدان روی میز جر جر می‌کرد. با غرش بمی کنار او روی یک صندلی نشست. نفسش پر صدا بود.

ملا به همه خوشامد گفت و افزود که این یک نکاح سنتی نیست.

«خبرم کردند که رشید آقا، بلیت اتوبوس برای کابل گرفته و زود می‌رود. پس برای صرفه‌جویی در وقت از بعضی مراسم سنتی صرف‌نظر می‌کنیم تا این آیین را به سرعت برگزار کنیم.»

ملا قدری دعا خواند و چند جمله درباره اهمیت ازدواج گفت. از جلیل پرسید که به این پیوند اعتراض ندارد، و او سر بالا انداخت. بعد از رشید پرسید که آیا قصد قطعی دارد که با مریم پیمان زناشویی ببندد. رشید گفت «بله.» صدای خستار خشنش مریم را یاد صدای خش‌خش برگ‌های خشک پاییزی زیر پا انداخت.

«و شما، مریم جان، این مرد را به شوهری می‌پذیری؟»

مریم ساکت ماند. صدای چند سرفه برای صاف کردن گلو شنیده شد. صدایی زنانه از پایین میز گفت: «قبول دارد.»

ملا گفت: «فی الواقع باید خودش جواب بدهد. قاعدتاً باید صبر کند تا

سه دفعه بپرسم. نکته اینجاست که شوهر دنبالش آمده، نه طور دیگر.»

سؤال را دوبار دیگر پرسید. مریم که جواب نداد، بار دیگر پرسید و این بار با تأکید بیشتر. مریم احساس می‌کرد که جلیل کنارش در صندلی وول می‌خورد، احساس می‌کرد که زیر میز پاهای خود را روی هم می‌اندازد و برمی‌دارد. باز صدای صاف کردن گلو شنیده شد. دست سفید کوچکی جلو آمد و قدری خاک را از روی میز گرفت.

جلیل زمزمه کرد: «مریم.»

مریم با صدای لرزانی گفت: «بله.»

آینه‌ای را زیر توری آوردند. مریم اول در آن صورت خود را دید، ابروها صاف، بی‌ریخت، موها لخت، چشم‌ها سبز خالی از نشاط و چنان نزدیک به هم که بعضی‌ها ممکن بود خیال کنند لوچ است. پوستش زبر بود و خالدار. پیشانی خود را خیلی پهن، چانه را خیلی باریک و لب‌ها را زیادی نازک دید. قیافه‌اش صورتی دراز را نشان می‌داد، صورتی سه‌گوش، کمی شبیه سگ شکاری. با این حال مریم در کمال تعجب دید که مجموع این اجزای نجسب با اینکه چندان خوشگل نیست، اما توی ذوق هم نمی‌زند.

در آینه برای اولین بار از گوشه چشم رشید را هم دید: صورت چارگوش گنده سرخ، بینی عقابی؛ گونه‌های گلگونی که نشاط زیرکانه‌اش را می‌نمایاند؛ چشم‌های آبگون خون‌گرفته؛ دهان پر دندان، با دو دندان پیشین که مثل سفال‌های شیروانی به هم فشار می‌آوردند؛ خط مویی که به طرزی باورنکردنی پایین بود، به طوری که بیش از دو انگشت تا ابروهای پرپشت جا برای پیشانی باقی نمی‌گذاشت؛ بعد موهای انبوه زبر قلقل‌نمکی. نگاه‌های خیره‌شان یک‌دم در آینه به هم گره خورد و لغزید.

مریم با خود گفت این صورت شوهر من است.

حلقه‌های طلا را که رشید از جیبش بیرون کشید رد و بدل کردند. ناخن‌هایش زرد. قهوه‌یی بود، مثل توی یک سیب پوسیده، و نوک بعضی‌هاشان شکسته و پیچ‌وتاب خورده بود. وقتی مریم خواست حلقه را به انگشت او بیندازد، دست‌هایش می‌لرزید و رشید گمکش کرد. حلقه خودش کمی تنگ بود، اما رشید مشکلی نداشت که آن را از استخوان بند انگشت مریم رد کند.

گفت: «بفرما.»

یکی از زن‌ها گفت: «حلقه خوشگلی است. قشنگ است، مریم.»

ملا گفت: «حالا می‌ماند امضای عقد زناشویی.»

مریم اسم خودش را امضا کرد - میم، ری، می، باز میم - و می‌دانست همه چشم‌ها به دستش دوخته شده است. دومین باری که مریم، بیست و

هفت سال بعد، امضایش را پای سندی گذاشت، قرار بود در حضور ملای دیگری باشد.

ملا گفت: «حالا دیگر با هم زن و شوهرید. تبریک.»



رشید در اتوبوس رنگارنگ منتظر شد. مریم که کنار جلیل پشت سپر عقب اتوبوس بود او را نمی‌دید و فقط دود سیگارش را می‌دید که از شیشه باز بیرون می‌زند. دوروبرشان عده‌ای دست می‌دادند و وداع می‌کردند. قرآن را می‌بوسیدند و از زیرش رد می‌شدند. پسرهای پابرنه بین مسافرها می‌گشتند و صورتشان پشت سینی‌های آدامس و سیگار دیده نمی‌شد.

جلیل سرگرم گفتن این حرف‌ها بود که کابل جای قشنگی است و بابر، امپراتور مغول، خواست او را آنجا به خاک سپارند. مریم می‌دانست که بعد می‌رسد به وصف باغ‌ها، مغازه‌ها، درخت‌ها و آب و هوایش و طولی نمی‌کشد که مریم سوار اتوبوس شود و او کنارش راه برود و شاد و سرخوش و بی‌خیال برایش دست تکان دهد.

مریم نمی‌خواست به او اجازه این کار را بدهد.

گفت: «تو را می‌پرستیدم.»

جلیل جمله‌اش را ناتمام گذاشت. دست‌هایش را تا کرد و وا کرد. یک زوج جوان هندی، زن بچه به بغل، شوهر چمدانی را کشان‌کشان، از میانشان گذشتند. جلیل از دخالت آنها سپاس‌گزار شد. آن دو عذرخواهی کردند و او در جواب لیخند زد.

«روزهای پنجشنبه ساعت‌ها چشم‌به‌راحت می‌نشستم. از نگرانی

ندیدنت حالم به هم می‌خورد.»

«سفر درازی است. باید چیزی بخوری.» گفت می‌تواند برود قدری

نان و پنیر برایش بخرد.

«صبح تا شب به فکر تو بودم. دعا می‌کردم که صد سال عمر کنی.

نمی‌دانستم، نمی‌دانستم که از من شرمنده‌ای.»

جلیل سر به زیر انداخت و مثل بچه‌ای که هیكلش از سنش بیشتر نشان می‌دهد، با پاشنه کفشش زمین را کند.

«تو از من شرمنده بودی.»

جلیل تته‌پته کرد: «می‌آیم دیدنت. می‌آیم کابل دیدنت. دوتایی...»
 مریم گفت: «نه. نه. نیا. نمی‌خواهم ببینمت. پیشم تیا. نمی‌خواهم حتی خبری از تو بشنوم. هرگز. هرگز.»
 جلیل نگاه زخم‌خورده‌ای به او انداخت.

«بین من و تو همه چیز اینجا تمام شد. حالا با من خداحافظی کن.»

جلیل با صدای نازکی گفت: «این جور ترکم نکن.»

«حتی مرا شایسته این ندانستی که با ملافیض‌الله خداحافظی کنم.»
 رو برگرداند و کنار اتوبوس رفت. می‌شنید که دنبالش می‌آید. وقتی به در اتوبوس رسید، صدایش را پشت سر خود شنید.

«مریم جون.»

از پلدها بالا رفت و هر چند از گوشه چشم می‌دید که جلیل کنار اتوبوس موازی او پیش می‌آید، از پنجره به بیرون نگاه نکرد. از راهرو گذشت و به عقب اتوبوس رفت که رشید چمدان او را لای پا گذاشته و آنجا نشسته بود. وقتی جلیل کف دست‌هایش را روی شیشه گذاشت و یکریز با انگشت به شیشه تقه زد، مریم سر به سویش برگرداند. اتوبوس که از جا کنده شد، باز سر برگرداند که ببیند او کنار آن می‌دود، و وقتی اتوبوس دور شد، هم سر نچرخاند که پس رفتن و ناپدید شدنش را در میان گرد و خاک و دود آگروز ببیند.

رشید که کنار شیشه نشسته بود، دست زمختش را روی دست او گذاشت.

گفت: «انجا را ببین. دختر. انجا. انجا.» به طرف بیرون شیشه

چشمک زد و گفت، انگار که چیز جالب‌تری چشمش را گرفته باشد.

نزدیک غروب روز بعد به خانهٔ رشید رسیدند.
 رشید گفت: «حالا در دهمزنگیم.» بیرون خانه در پیاده‌رو بودند.
 چمدان را در یک دست داشت و با دست دیگر در چوبی جلو خانه را باز
 می‌کرد. «در قسمت جنوب غربی شهر. باغ وحش نزدیک است، همین‌طور
 دانشگاه.»

مریم سر جنباند. حرف‌های او حالیش می‌شد، اما تاکنون فهمیده بود
 وقتی او حرف می‌زند باید دقت کند. به لهجهٔ کابلی فارسی حرف زدن او
 عادت نداشت و همچنین به ته‌لهجهٔ پشتوی او، یعنی زبان زادگاهش
 قندهار. اما از سوی دیگر انگار او در فهم لهجهٔ هراتی مریم مشکلی
 نداشت.

مریم بی‌درنگ خیابان خاکی باریکی را که خانهٔ رشید در آن قرار
 داشت ارزیابی کرد. خانه‌های این خیابان در هم چپیده بود و دیوارهای
 مشترک داشت و دیوارهای کوتاهی جلو خانه آنها را از خیابان جدا می‌کرد.
 بیشتر خانه‌ها بام‌های پهن آجری داشتند و بعضی‌شان کاهگلی، به همان
 رنگ خاک‌آلود کوهستانی که دور شهر حلقه زده بود. جوی آب پیاده‌رو را از
 از دو سو خیابان جدا می‌کرد و آب گل‌آلود در آن جاری بود. مریم در
 خیابان جابه‌جا کپه‌های زباله را دید که پر از مگس بود. خانهٔ رشید دوطبقه
 بود. مریم متوجه شد که زمانی رنگش آبی بوده.

رشید که در جلو خانه را باز کرد، مریم خود را در حیاطی آشفته دید که علف‌های زرد تکه تکه آن را برداشته بود. مریم یک مستراح بیرون از خانه در سمت راست کنجی از حیاط و در سمت چپ چاهی با یک تلمبه دستی و یک رج نهال در حال پرمردن دید. نزدیک چاه یک انبار وسایل بود و دو چرخه‌ای به دیوارش تکیه داشت.

از حیاط خانه که رد می‌شدند، رشید گفت: «پدرت کفت ماهیگیری دوست داری.» مریم دید که حیاط خلوت ندارند. «در شمال اینجا چند دره هست. رودخانه‌هاش پر از ماهی است. شاید یک روز بی‌رمت اینجا.» در خانه را باز کرد و گذاشت برود تو.

خانه رشید خیلی کوچک‌تر از خانه جلیل بود، اما در قیاس با کلبه مریم و ننه عمارتی بود. یک راهرو و یک اتاق نشیمن در پایین بود، به اضافه آشپزخانه‌ای که رشید دیک و قابلمه، یک دیگ زودپز و یک اجاق نفتی را در آنجا نشان داد. در اتاق نشیمن کاناپه‌ای با چرم سبز مغزپسته‌ای گذاشته بودند. یک طرف کاناپه پاره بود که آن را ناشیانه دوخته بودند. دیوارها لخت بود. میزی آنجا بود و دو صندلی با نشیمنگاه خیزرانی و دو صندلی تاشو و در گوشه‌ای نیز یک بخاری چدنی.

مریم میان اتاق نشیمن ایستاد و به دوروبرش نگاهی انداخت. در کلبه انگشت‌هایش به سقف می‌رسید. می‌توانست در تخت خود دراز بکشد و از زاویه تابش خورشید به پنجره وقت را حدس بزند. می‌دانست در تا کجا باز می‌شود و بعد لولایش به غرغر در می‌آید. هر شکاف و درزی را در هر کدام از سی لته تخت چوبی کف کلبه می‌شناخت. حالا دیگر همه آن چیزهای آشنا از دست رفته بود. ننه مرده بود و او اینجا بود. در شهری غریب، که یک سلسله دره و کوهستان سپیدپوش و آن همه دشت آن را از زندگی آشنایش جدا می‌کرد. در خانه‌ای عربیه بود. با آن همه اتاق‌های مختلف و بوی سیگار، با آن گنجه‌های ناآشنا پر از وسایل ناآشنا و پرده‌های سنگین سبز تیره و سقفی که می‌دانست دستش به آن نمی‌رسد. فضای آنجا برای

مریم خفقان آور بود. رگه‌هایی از درد اشتیاق در قلبش دوید، دلتنگی برای ننه، ملافیض‌الله و زندگی قدیمش.

بعد اشکش سرازیر شد.

رشید با اوقات تلخی گفت: «دیگر گریه چرا؟» دست به جیب شلوارش برد، انگشت‌های مریم را باز کرد و دستمالی در کف دستش گذاشت. سیگاری روشن کرد و به دیوار تکیه داد. مریم را تماشا کرد که دستمال را به چشمان خود می‌فترسد.

«تمام شد؟»

مریم سر جنباند.

«حتم؟»

«آره.»

رشید آرنج او را گرفت و به طرف پنجره اتاق نشیمن برد. با ناخن خمیده انگشت اشاره‌اش تقه‌ای به شیشه زد و گفت: «این پنجره به طرف شمال است. آن کوه اسمای است که یکراست جلو ماست - می‌بینی؟ - در سمت چپ هم کوه علی‌آباد است. دانشگاه پای همین کوه است. پشت سر ما در سمت شرق که از اینجا دیده نمی‌شود، کوه شیردروازه است. هر روز ظهر از آن توپ در می‌کنند. حالا دیگر گریه را بس کن، جدی می‌گوییم.»

مریم چشمانش را پاک کرد.

رشید سرزنش‌کنان گفت: «تحمّل دیدن گریه زن‌ها را ندارم، متأسفم.

طلاقتش را ندارم.»

مریم گفت: «می‌خواهم بروم خانه.»

رشید با عصبانیت آه کشید. یک گله نفس دودآلودش به صورت مریم

دمید. «این حرف را به خودم نمی‌گیرم. این دفعه فقط.»

باز آرنجش را گرفت و او را به طبقه بالا برد.

آنجا راهرو باریکی بود با نور کم و دو اتاق خواب. در اتاق خواب

بزرگ‌تر باز بود. مریم دید که آن اتاق هم مثل سایر جاهای خانه چندان اثاثی ندارد: تخت‌خواب در کنجی بود، یا پتویی قهوه‌یی و یک بالش، یک گنجه و یک پاتختی کبودار. روی دیوار چیزی نبود، جز یک آینه کوچک. رشید در را بست.

«اینجا اتاق من است.»

گفت او می‌تواند اتاق مهمان را برای خودش بردارد. «امیدوارم اشکالی نداشته باشد. من عادت دارم تنها بخوابم.»
مریم به او نگفت که دست‌کم از این موضوع چقدر خیالش راحت شده است.

اتاقی که قرار بود مال مریم باشد، خیلی کوچک‌تر از اتاقی بود که در خانه جلیل داشت. یک تخت‌خواب، یک پاتختی کبودار که نه خاکستری-قهوه‌یی و یک گنجه کوچک داشت. پنجره مشرف به حیاط و خیابان آن طرف‌تر بود. رشید چمدان او را در گوشه‌ای گذاشت.
مریم روی تخت‌خواب نشست.

رشید گفت: «متوجه نشدی.» در درگاهی ایستاده و سر خم کرده بود که سرش به چارچوب نخورد. «به هیره پنجره نگاه کن. می‌دانی چه گلی است؟ پیش از اینکه بیایم هرات، گذاشتمش آنجا.»
مریم تازه متوجه سبدی شد که روی هیره پنجره گذاشته بودند. گل مریم از هر طرفش بیرون زده بود.

«دوست داری؟ خوشت می‌آید؟»

«آره.»

«پس می‌توانی از من تشکر کنی.»

«متشکرم. معذرت می‌خواهم. تشکر...»

«داری می‌لرزی. شاید من تو را ترسانده باشم. از من می‌ترسی؟ از من ترسیدی؟»

مریم نگاهش نمی‌کرد، اما در سؤالش مودیگری شیطنت‌آمیزی دید

که انگار به او نیش می‌زد. به تندی سر بالا انداخت و بی‌درنگ دریافت که این اولین دروغ زناشویی اوست.

«نه؟ پس خوب شد. خوب برای تو. خب، حالا اینجا خانه توست. کم‌کم از اینجا خورشید می‌آید. حالا می‌بینی. بهت گفتم که برق داریم؟ بیشتر روزها و هر شب؟»

حرکتی کرد که انگار می‌خواهد برود. پای در مکث کرد، پک محکمی به سیگار زد و به چشم‌هایش در برابر دود چین داد. مریم گمان کرد می‌خواهد چیزی بگوید. اما نگفت. در را بست و او را با چمدان و گل‌ها تنها گذاشت.

مریم در روزهای اول کمتر از اتاقش بیرون می‌آمد. سپیده‌دم هر روز به صدای دور/دازن برای نماز از بستر درمی‌آمد و پس از آن به رختخواب برمی‌گشت. هنوز توی رختخواب بود که می‌شنید رشید به حمام رفته است و تن می‌شوید، بعد رشید پیش از رفتن به مغازه سری به او می‌زد. مریم از پنجره او را در حیاط تماشا می‌کرد که ناهارش را روی ترک دوچرخه می‌بندد، بعد دوچرخه را از حیاط رد می‌کند و به خیابان می‌برد. تماشا می‌کرد که سوار دوچرخه می‌شود و پا می‌زند و هیکل پهن و چارشانه‌اش در خم خیابان ناپدید می‌شود.

بیشتر روزها توی رختخواب می‌ماند و خود را آواره و بی‌کس می‌دید. گاهی پایین به آشپزخانه می‌رفت، روی پیشخان که لکه‌های چرب چسباتی داشت و پردهٔ گلدار که بوی غذاهای سوخته را می‌داد دست می‌کشید. به کسوه‌های نامرتب، کارد و چنگال و قاشق‌های نامتناسب، آبکش و کاردک‌های چوبی لب شکسته نگاه کرد. این ابزاری که قرار بود اجزای زندگی روزمرهٔ تازه‌اش شوند، همه یادآور آواری بودند که بر سر زندگی او خراب شده و او را واداشته بود چون مزاحمی که وارد زندگی دیگری شده احساس ریشه‌کن شدن و جابه‌جایی کند.

در کلبه وضع استهائش معلوم بود. اینجا اصلاً دلش برای غذا مالش

نمی‌رفت. گاهی یک بشقاب پلو مانده و تکه‌ای نان را با خود به اتاق نشیمن پای پنجره می‌برد. از آنجا بام خانه‌های یک طبقه خیابانشان را می‌دید. حیاطشان را هم می‌دید که زن‌ها در آنها سرگرم رخت شستن و پهن کردن و بکن‌نکن بچه‌ها بودند و مرغ و جوجه‌ها به خاک نوک می‌زدند، بیل و بیلچه همه جا پراکنده بود و گاوهای شیرده را به درخت‌ها بسته بودند.

با شور و شوق یاد تمام آن شب‌های تابستانی افتاد که او و ننه روی بام مسطح کلبه می‌خوابیدند و ماه را که بر گل‌دامن نور می‌پاشید تماشا می‌کردند، شب‌هایی چنان گرم که پیراهنشان، مثل برگ خیس به پنجره، به سینه‌شان می‌چسبید. دلش برای عصرهای زمستانی تنگ شد که با ملافیض در کلبه گرم قرائت قرآن می‌شدند، قندیلک‌ها از درخت‌ها روی بام می‌افتاد و تق‌تق می‌کرد و کلاغ‌ها از روی شاخه‌های پربرف قبار قبار می‌کردند.

مریم که در خانه تنها بود، یک جا آرام و قرار نداشت. مدام از آشپزخانه به اتاق نشیمن می‌رفت، از پله‌ها بالا می‌رفت و به اتاق خود می‌رسید و باز پایین می‌آمد. سر آخر به اتاق خود برمی‌گشت، نماز می‌خواند یا روی تخت می‌نشست و هوای مادرش را می‌کرد و حال تهوع و غم غربت به او دست می‌داد.

وقتی خورشید به سوی غرب می‌لغزید، نگرانی مریم واقعاً به اوج می‌رسید. وقتی یاد شب می‌افتاد و یا خود می‌گفت رشید بالاخره تصمیم می‌گیرد کاری را با او بکند که همه شوهرها می‌کردند، دندان‌هایش به تق‌تق می‌افتاد. وقتی رشید در طبقه پایین به تنهایی غذا می‌خورد، مریم با اعصاب درهم فشرده در رختخواب دراز می‌کشید.

رشید همیشه دم در اتاق او می‌ایستاد به درون سرگ می‌کشید.

«به این زودی که نمی‌شود بخوابی. تازه هفت است. بیداری؟ جواب

بده. یالاً، زود باش.»

آن قدر پافشاری می‌کرد که مریم توی تاریکی می‌گفت: «بیدارم.»
 رشید جلوتر می‌آمد و دم درگاهی می‌نشست. مریم از تخت خود اندام
 درشت، پاهای دراز و دودی را که از نیمرخ بینی عقابی‌اش بیرون می‌آمد و
 دور می‌زد و نوک سیگارش را که می‌افروخت و نورش کم می‌شد می‌دید.
 رشید از کارهای روز خود برایش می‌گفت. یک جفت کفش راحتی که
 سفارشی برای وزیر خارجه دوخت که به قبول رشید فقط از او کفش
 می‌خرید و یک سفارش سندل از دیپلماتی لهستانی برای خودش و
 همسرش. از خرافات مردم درباره کفش برایش حرف می‌زد: عده‌ای عقیده
 داشتند پوشیدن کفش توی رختخواب برای خانواده مرگ‌ومیر به بار
 می‌آورد، یا اگر اول کفش پای چپ را بپوشی، دعوا می‌شود.

«مگر اینکه روز جمعه عمداً این کار بکنی. می‌دانستی می‌گویند اگر
 بندهای کفش را به هم گره بزنی و روی میخ آویزان کنی، شوم است؟»
 رشید خودش هیچ کدام از اینها را قبول نداشت. به عقیده او خرافات
 در اصل یکی از سرگرمی‌های زنانه بود.

چیزهایی را که در کوچه و بازار شنیده بود برایش بازگو می‌کرد، مثل
 اینکه ریچارد نیکسون، رئیس‌جمهور آمریکا، بر سر یک رسوایی ناچار شد
 استعفا بدهد.

مریم که نه هرگز نامی از نیکسون شنیده بود و نه از رسوایی او، لب از
 لب نجنیاند. یا دلشوره منتظر بود رشید حرف خود را تمام کند، سیگارش را
 خاموش کند و برود. فقط وقتی می‌شنید از راهرو گذشته و در اتاقش باز و
 بسته شده، فقط آن وقت مستی آهنین که به شکمش چنگ انداخته بود
 رهایش می‌کرد.

بعد، یک شب پس از خاموش کردن سیگارش، به جای شب‌بخیر
 گفتن روی درگاهی خم شد.

گفت: «تمی خواهی آن ماسماسک را وا کنی؟» و با سر به سوی
 چمدانش اشاره کرد. بازوها را در هم تا کرد. «فکر می‌کردم قدری فرصت

می‌خواهی. اما بیهوده است. یک هفته گذشت و... خوب پس، فردا صبح
انتظار دارم مثل یک زن شوهردار رفتار کنی، فهصدی؟»
دندان‌های مریم بنای تق‌تق را گذاشت.
«جواب می‌خواهم.»
«بله.»

«خوب، چی خیال می‌کردی؟ مگر اینجا هتل است؟ یا من هتل دارم؟
وای، وای. لا اله الا الله. راجع به گریه چی بهت گفتم؟ مریم. راجع به
گریه چی بهت گفتم؟»

*

صبح روز بعد که رشید سر کار رفت، مریم چمدان را باز کرد و
لباس‌هایش را توی گنجه گذاشت. یک سطل آب از چاه کشید و با لته‌ای
پنجره‌های اتاق خود و اتاق نشیمن پایین را تمیز کرد. زمین را جارو کرد و
تار عنکبوت گوشه‌های سقف را گرفت. پنجره‌ها را باز کرد تا خانه هوا
بخورد.

سه فنجان عدس توی قابلمه‌ای ریخت تا خیس بخورد، کاردی پیدا
کرد و چند هویج و سیب‌زمینی خرد کرد و آنها را هم خیس‌اند. دنبال آرد
گشت و آن را ته یکی از کابینت‌ها پشت چند شیشه کثیف ادویه پیدا کرد،
خمیر تازه درست کرد، آن را طوری که ننه یادش داده بود ورز داد، از نرمه
کف دستش استفاده کرد، لبه بیرونی خمیر را تا کرد، برش گرداند و باز
فشار داد. روی خمیر آرد ریخت و توی پارچه خیسی پیچاند، روسری را
سرش گذاشت و به طرف تنور عمومی رفت.

رشید جای تنور را به او گفته بود، پایین دست خیابان به طرف چپ و
بعد به راست. اما فقط کافی بود مریم همراه خیل زن‌ها و بچه‌هایی که به
سمت آن روانه بودند برود. مریم بچه‌هایی را دید که یا دنبال مادرشان
بودند، یا پیشاپیش او می‌دویدند و پیرهن‌هایی پوشیده بودند که بارها وصله

خورده بود. شلوارهایی پوشیده بودند که یا خیلی گشاد یا بیش از حد تنگ بود و سندل‌هایی که بندهاشان پاره شده بود و پاها تویشان لق می‌زد. به جای اسباب‌بازی با تکه‌ای چوب لاستیک‌ها یا طوقه‌های کهنه و دور انداخته دوچرخه را می‌چرخاندند و پیش می‌بردند.

مادرهاشان در دسته‌های سه-چهارتایی، بعضی با برقع و بعضی بدون آن، راه می‌رفتند. مریم و راجی بلند بلندشان و غش غش خنده‌شان را می‌شنید. موقع راه رفتن با سر به زیر انداخته، تکه‌هایی از خوشمزگی‌هاشان را شنید که انگار همیشه مربوط می‌شود به بچه‌های ریفو یا شوهرهای تنبل نمک‌نشناس.

انگار که غذا خود به خود پخته می‌شود.

والله و بالله، کو یک دم استراحت!

آن وقت به من می‌گوید، به خدا قسم عین واقع است، برمی‌گردد و می‌گوید...

این حرف و حدیث‌های بی‌انتهایا، با لحن گلایه‌آمیز، اما در کمال تعجب شاد، همین جور دور می‌زد و می‌زد. تو خیابان، در گوشه و کنار و توی صف تنور همین وضع بود. شوهرهایی که قمار می‌کردند. شوهرهایی که گوش به فرمان مادرشان بودند و حتی یک روپیه برای زن‌هاشان خرج نمی‌کردند. مریم حیران بود که چطور این همه زن با فلاکت‌هایی شبیه هم دست‌به‌گریبان بودند و همه‌شان ناچار با مردهایی به این هولناکی تن به ازدواج داده بودند. یا شاید هم این یک بازی زنانه بود که او از آن سر در نمی‌آورد، یک جور آداب روزانه، مثل برنج خیساندن، یا خمیر درست کردن؟ آیا از او انتظار داشتند دیر یا زود به آنها بپیوندند؟

در صف تنور مریم متوجه نگاه‌هایی شد که از گوشه چشم به او می‌انداختند و پچ‌پچ‌هایی را شنید. دست‌هایش عرق کرد. خیال می‌کرد همه می‌دانند که او حرامی است، مایه شرمندگی پدر و خانواده‌اش. همه می‌دانند که به مادرش خیانت کرده و خودش آبرو باخته است.

با گوشهٔ روسری عرقی را که روی لب بالایش نشسته بود گرفت و سعی کرد بر اعصاب خود مسلط شود. چند لحظه همه چیز به خیر گذشت.

بعد یکی تپ‌تپ به شانه‌اش زد. مریم سر برگرداند و زن تپل پوست‌سفیدی را دید که مثل او روسری به سر داشت. موهای کوتاه مشکی و زوزی و صورت کاملاً گرد خوش‌خلقی داشت. سُرین گنده‌تری از مریم داشت که قسمت پایینش قدری افتاده بود. چشم‌هایش درشت و سبز بود و برق خوشایندی می‌زد.

زن که نیشش تا بناگوش باز شده بود، گفت: «تو زن تازهٔ رشید جان هستی، نه؟ همان که از هرات گرفته. خیلی جوانی! مریم جان، درست است؟ اسم من فریاست. همسایه‌ایم، در پنجم سمت چپ خانه‌تان، همان که رنگش سبز است، این نور، پسر من، است.»

پسر بچهٔ کنارش صورت صاف شادی داشت، با موهای زوزی مثل مادرش. یک تکه موی سیاه روی لالهٔ گوش چپش روییده بود. چشم‌هایش برق شیطنت‌بار بی‌محابایی داشت. دست بلند کرد. «سلام، خاله جان.»

«نور ده‌ساله است. یک پسر بزرگ‌تر هم دارم، احمد.»

نور گفت: «سیزده‌ساله است.»

زن، فریاء، خندید و گفت: «سیزده که می‌رود تو چهارده سال. اسم شوهرم حکیم است. اینجا، تو دهم‌زنگ، معلم است. یک وقت باید بیایی پیش ما، یک فنجان چای...»

بعد یکهو زن‌های دیگر. انگار کسی تشویقشان کرده باشد، فریاء را پس زدند و دور مریم جمع شدند و با سرعت نگران‌کننده‌ای دورش حلقه زدند.

«پس تو عروس جوان رشید جانی...»

«از کابل خوشت می‌آید؟»

«من تو هرات بودم. یک دخترعمو آنجا دارم.»

«اول پسر می خواهی، یا دختر؟»

«چه مناره‌هایی! آه، چقدر قشنگ است! چه شهر با شکوهی!»

«پسر بهتر است، مریم جان. نام خانواده را زنده می کند.»

«بهه! پسرها زن سی گیرند و می روند پی کارشان. دختر برای آدم

می ماند و در پیری عصای دست آدم را می شود.»

«شنیده بودیم می آیی.»

«دوقلو پیارا! یکی از هر جنس! آن وقت همه خوشحال می شوند.»

مریم پس پس رفت. هوا کم آورده بود. گوش‌هایش وزوز می کرد و نبضش تند می زد، چشم‌هایش از یک صورت به طرف صورت دیگر می رفت. باز پس پس رفت، اما جایی نبود که به آن پناه ببرد - در وسط حلقه بود. چشمش به فریبا افتاد که اخم کرده و فهمیده بود که او تو هچل افتاده است.

فریبا می گفت: «ولش کنید! بروید کنار، ولش کنید! او را می ترسانید!»

مریم خمیر را به سینه فشرد و سعی کرد از میان جمعیت راه باز کند.

«کجا می روی، همسیره؟»

همان‌طور فشار داد تا به قسمت خالی از جمعیت رسید و بعد به طرف بالادست خیابان دوید. تا به چهارراه نرسیده بود، نفهمید که راه را عوضی می رود. برگشت و سربه‌زیر در سمت مخالف دوید، یک بار لغزید و زانویش بدجوری خراش برداشت، بعد باز دوید و تند و تند از زن‌ها رد شد.

«چه‌ات شده؟»

«پات خونریزی می کند، همسیره.»

مریم به کنجی پیچید و بعد به نیش دیگر. خیابان خودشان را پیدا کرد، اما نمی دانست خانه رشید کدام است. نفس‌نفس زنان بالا و پایین خیابان دوید، نزدیک بود اشکش سرازیر شود. یک یک درها را کورکورانه آزمایش کرد. بعضی درها قفل بودند، بعضی هم که باز بودند، حیاطشان آشنا نبود، سگ‌هایی در آنها عوعو می کردند، یا مرغ و خروس‌ها می رمیدند.

رشید را مجسم کرد که به خانه می‌آید و او را این‌طور در جست‌وجوی خانه می‌بیند، در حالی که از زانوهایش خون می‌ریزد و خیابان را گم کرده. حالا دیگر واقعاُ زد زیر گریه. درها را هل داد، به حال ترس دعاهایی زیر لب خواند، صورتش خیس اشک بود. تا سر آخر دری را باز کرد و مستراح کنج حیاط، چاه، انباری را دید و نفس راحتی کشید. در را پشت سر خود بست و کلون را انداخت. بعد کنار دیوار به زانو افتاد و بالا آورد. وقتی استفراغش تمام شد، چهار دست‌وپا پیش رفت، به دیوار تکیه داد و پاها را از هم باز کرد. هرگز به عمرش این قدر احساس تنهایی نکرده بود.



آن شب که رشید به خانه آمد، پاکتی قهوه‌یی با خود آورد. مریم که دید او متوجه پنجره‌های تمیز و کف جارو زده و سقف تار عنکبوت زدوده نشده است، سرخورده شد. اما وقتی دید مریم بشقاب غذا را در سفره‌ای که کف اتاق نشیمن پهن کرده گذاشته است خوشحال شد.

مریم گفت: «عدس پختم.»

«عالی است. من گشنه‌ام.»

مریم در آفتابه لگن آب ریخت که او دست بشوید. رشید که دستش را با حوله‌ای پاک می‌کرد، مریم یک کاسه عدس که بخار از آن بلند می‌شد و بشقابی پلو جلویش گذاشت. این اولین غذایی بود که برای شوهرش پخته بود و آرزو می‌کرد که کاش وقت پختن حال بهتری می‌داشت. وقت بار گذاشتن عدس هنوز از حادثه پای تنور آشفته بود و تمام روز از دیر پختن عدس و رنگش دلخور بود و دلشوره داشت که مبادا رشید فکر کند زیادی همش زده، یا زیادی زنجبیل تویش ریخته یا زردچوبه‌اش کم است.

رشید قاشق را توی عدس طلایی رنگ فرو برد.

مریم بفهمی‌نفهمی تکانی خورد. اگر دلسرد یا عصبانی می‌شد، چی؟

اگر ناراضی بشقاب را پس می‌زد، چی؟

به زحمت گفت: «مواظب باش. داغ است.»
رشید به غذا فوت کرد و بعد قاشق را به دهان گذاشت.
گفت: «خوب است، نمکش یک خرده کم است، اما خوب است. شاید
حتی از خوب هم بهتر.»

خیال مریم راحت شد و خوردنش را تماشا کرد. موجی از غرور مایه
آرامش او شد. کارش خوب بود - شاید حتی از خوب هم بهتر - و هیجانی
که این تعارف کوچک به او داد، مایه تعجبش شد. ناخشنودی صبح آن روز
قدری فروکش کرد.

رشید گفت: «فردا جمعه است. با یک گردش چطوری؟»

«تو کابل؟»

«نه. تو کلکته.»

مریم پلک زد.

«شوخی کردم. البته تو کابل. پس کجا؟» دست توی پاکت قهوه‌یی

کرد. «اما اول یک چیز بهت بگویم.»

از توی پاکت یک چادر و روبند آبی روشن بیرون کشید. چند متر
پارچه چین‌دار روی زانویش ریخت و بلندش کرد. چادر را باز کرد و به
مریم نگاه کرد.

«من مشتری‌هایی دارم، مریم، مردهایی که زن‌هاشان را می‌آورند
مغازه من. زن‌ها بی‌حجاب می‌آیند و یک راست با من حرف می‌زنند و
بدون خجالت تو چشمم نگاه می‌کنند. آرایش می‌کنند و دامن‌های بالای
زانو می‌پوشند. گاهی حتی پاها را برای اندازه‌گیری کفش جلو من
می‌گذارند و شوهرهاشان می‌ایستند و نگاه می‌کنند. اجازه این کار را
می‌دهند. عین خیالشان نیست که نامحرمی به پای زنشان دست می‌زند! به
نظرم چون درس خوانده‌اند، خود را مرد امروزی و روشنفکر می‌دانند. متوجه
نیستند که ننگ و ناموسشان به باد می‌رود.»

با گفتن این حرف سری تکان داد.

«جای زندگی بیشترشان محله‌های اعیان‌نشین کابل است. می‌برمت آنجا. حالا می‌بینی. اما این جور مردهای بی‌غیرت تو همین محله هم هستند، مریم! یک معلم یابین همین محله هست، اسمش حکیم است و همیشه زنش فریبا را تو خیابان می‌بینم که تنها ول می‌گردد و فقط یک شال‌گردن رو موهایش گذاشته. راستش دیدن مردی که اختیار زنش را ندارد، دستپاچه‌ام می‌کند.»

نگاه خیره‌اش را به مریم دوخت.

«اما تربیت من یک جور دیگر بوده، مریم. من اهل جایی هستم که یک نگاه ناپاک، یک کلمه ناسزا باعث می‌شود خون کسی بریزد. من اهل جایی هستم که صورت زن را فقط مال شوهرش می‌داند. دلم می‌خواهد این حرف یادت بماند. می‌فهمی؟»

مریم سرجناباند. وقتی رشید پاکت را جلو برد، مریم آن را گرفت. خوشحالی اولیه از تأیید آشپزی او دود شد و جای خود را به احساس تحقیر شدگی داد. اراده این مرد به نظر مریم مثل سفیدکوه که بر گل‌دامن خیمه زده بود، پرهیبت و استوار بود.

پس از آنکه رشید پاکت را به دستش داد، گفت: «پس تفاهم داریم.

حالا یک خرده دیگر از آن عدس برابیم بریز.»

مریم قبلاً چادر و برقع نیوشیده بود. رشید کمکش کرد آن را بپوشد. صورت‌پوش لایبی‌دار دور سرش چسبید و سنگینی کرد و دیدن دنیا از پشت توری مشبک آن، جور عجیبی بود. با آن توی اتاق راه رفت و مدام پایش به لبه‌های آن گیر کرد و سکندری رفت. نداشتن دید به دور و برش عصبانی‌کننده بود و فشار خفقان‌آور پارچه چین‌دار را روی دهانش دوست نداشت.

رشید گفت: «بهش عادت می‌کنی. شرط می‌بندم بعد از مدتی حتی ازش خوست بیاید.»

سوار اتوبوسی شدند و به جایی رفتند که رشید گفت پارک شهر نو است. آنجا بچه‌ها سوار تاب شده بودند و دسته‌ای هم تور پاره‌پوره‌ای به تنه دو درخت بسته بودند و والیبال بازی می‌کردند. دوتایی به تماشای بادبادک‌بازی پسرها رفتند. مریم کنار رشید قدم برمی‌داشت و گهگاه لبه چادر زیر پایش گیر می‌کرد و سکندری می‌رفت. رشید برای ناهار او را به کبابی کوچکی نزدیک مسجدی به نام حاجی یعقوب برد. کف آنجا چسبناک و هوایش دودی بود. دیوارهایش بوی گوشت خام می‌داد و صدای موسیقی، که رشید به او گفت لوکری^۱ بلند بود. آنهایی که کباب می‌پختند،

۱. *Chogurya*: مشبک به استان لوگر در افغانستان.

پسر بچه‌های لاغری بودند که با دستی سیخ‌ها را یاد می‌زدند و با دست دیگر پشه‌ها را له می‌کردند. مریم که تاکنون به هیچ رستورانی نرفته بود، اول برایش عجیب بود که در اتاقی پرجمعیت با غریبه‌ها بنشیند و برقش را بالا بزند تا نان را لقمه لقمه به دهان بگذارد. مثل روزی که پای تنور رفته بود، دلشوره‌ای به دل و اندرونش چنگ انداخت، اما حضور رشید مایه آرامشش شد و پس از لحظه‌ای نه به موسیقی اهمیت داد و نه به دود و نه حتی به مردم. و در کمال تعجب دریافت که برقع هم برایش آرامش به بار می‌آورد. مثل پنجره‌ای بود که به یک طرف باز می‌شد. در درون آن ناظری بود در امان از نگاه کنجکاو غریبه‌ها. دیگر نگران آن نبود که مردم با یک نگاه از گذشته شرم‌آور او خبردار می‌شوند.

رشید در خیابان از ساختمان‌های گوناگون با اقتدار نام می‌برد و می‌گفت این سفارت امریکا است، آن وزارت خارجه است. به اتوموبیل‌ها اشاره می‌کرد و اسم آن و کشور سازنده‌اش را می‌گفت: ولگای شوروی، شورولت امریکا، اوپل آلمان.

پرسید: «کدام را دوست داری؟»

مریم تردید کرد، به ولگایی اشاره کرد و رشید خندید.

کابل خیلی پرجمعیت‌تر از هرات به نظر می‌رسید که مریم زمان کوتاهی آن را دیده بود. اینجا درخت‌های کمتر و گاری‌های کمتری بود که اسب آنها را می‌کشید، اما اتوموبیل، ساختمان‌های بلند، چراغ‌های راهنمایی و خیابان‌های سنگفرش بیشتری داشت. و همه جا مریم لهجه خاص مردم را می‌شنید: به جای جون می‌گفتند جان. و همسیره را یک جور دیگر تلفظ می‌کردند و غیره.

رشید از یک فروشنده دوره‌گرد برایش بستنی خرید. اولین باری بود که مریم بستنی می‌خورد و هرگز به خیالش نمی‌رسید که بتوان چنین کلکی به ذایقه زد. یک کاسه تمام بستنی نوش جان کرد که رویش خرده‌پسته ریخته بود و زیرش پفک برنج. از آن معجون جذاب با آن شیرینی دلنشین خوشش آمد.

به خیابانی به نام کوچه مرغا رفتند. بازار تنگ پر جمعیتی بود که رشید گفت در محله ثروتمندی از کابل قرار دارد.

«دیپلمات‌های خارجی، تجار ثروتمند، اعضای خاندان سلطنتی و امثال اینها در اینجا زندگی می‌کنند. نه اصالح من و تو.»

مریم گفت: «من که مرغ و جوجه نمی‌بینم.»

رشید خندید: «این یکی را نمی‌شود تو کوچه مرغا پیدا کرد.»

در دو سوی خیابان دکان‌ها و غرفه‌های کوچکی بود که کلاه‌های پوست بره و چین‌های رنگارنگ در آنها می‌فروختند. رشید ایستاد تا دشنه‌ای را با قبضه نقره کوب در دکانی تماشا کند. در دکان دیگری تفنگ کهنه‌ای را برداشت که دکاندار قسم خورد از جنگ جهانی اول و نبرد با بریتانیا به جا مانده است.

رشید زیر لب گفت: «من هم که موشه دایانم.»^۱ لبخند کمرنکی زد و به نظر مریم رسید که این لبخند برای اوست. لبخند خصوصی زناشویی.

از کنار مغازه‌های فرش‌فروشی، صنایع دستی، قنادی، کل‌فروشی، لباس‌فروشی‌های مردانه و زنانه گذشتند. مریم در مغازه‌های لباس‌فروشی زنانه دخترهای جوان را دید که پشت پرده‌های توری سرگرم دوختن دکمه و اتو کردن یقه پیراهن‌ها بودند. گهگاه رشید با مغازه‌دار آشنایی خوش و بش می‌کرد، گاهی به فارسی و گاهی هم به زبان پشتو. وقتی دست می‌دادند و روبوسی می‌کردند، مریم چند قدم عقب‌تر می‌ایستاد. رشید به او اشاره نمی‌کرد جلوتر برود، یا معرفی‌اش نمی‌کرد.

جلو یک مغازه گلدوزی رشید از او خواست چند لحظه صبر کند. گفت:

«صاحب مغازه را می‌شناسم. یک دقیقه می‌روم که بهش سلام کنم.»

مریم در پیاده‌روی شلوخ بیرون مغازه چشم‌به‌راه ماند. اتوموبیل‌ها را تماشا کرد که پشت‌سر هم قدم‌به‌قدم در کوچه مرغا پیش می‌روند و برای

1. Moshe Dayan (متولد ۱۹۱۵) وزیر دفاع اسبق اسرائیل (ار ۱۹۶۷) که غیر از نندروی،

نک چشم بودنش معروف است.

کنار رفتن خیل دستفروش‌ها و پیاده‌ها و بچه‌ها و خرها که از جا نمی‌جنبند یک‌ریز بوق می‌زنند. خرده‌فروش‌ها را با آن قیافه‌های ملال‌آور توی دکه‌های کوچکشان تماشا کرد که دود راه انداخته بودند. در تفتان‌های برنجی تف می‌کردند و صورتشان گهگاه از سایه درمی‌آمد تا پارچه یا پوستین پرپشمی را به رهگذری عرضه کنند.

اما در این میانه زن‌ها بیش از همه نگاه مریم را به خود جلب می‌کردند.

زن‌های این قسمت کابل با محله‌های فقیرنشین‌تر فرق داشتند - مثل آن محله که او و رشید در آن به سر می‌بردند و بیشتر زن‌هاشان باحجاب بودند. این زن‌ها - رشید بهشان چی می‌گفت؟ - امروزی «مدرن» بودند. بله، زن‌های مدرن افغان با مردهای مدرنی ازدواج می‌کردند که عین خیالشان نبود زن‌هاشان با صورت آرایش کرده سر برهنه بین مردها بپلکنند. مریم تماشايشان کرد که گاهی همراه یک مرد و گاه تنها و گاهی هم با بچه‌های سرخ‌رو که کفش‌های براق پوشیده و ساعت مچی بنددار به دست دارند، یا پیاده کنار دوچرخه‌ای با فرمان بلند و چرخ‌هایی با پره‌های طلایی راه می‌روند - بر خلاف بچه‌های دهم‌زنگ که پشه‌گزیدگی صورتشان پیداست و لانتیک‌ها و طوقه‌های کهنه دوچرخه را با چوبی می‌چرخانند - بی‌خیال می‌روند و می‌آیند.

این زن‌ها همه‌شان کیف دستی داشتند و دامن‌هایی پوشیده بودند که خش‌خش می‌کرد. حتی مریم یکیشان را دید که پشت فرمان اتوموبیل سیگار می‌کشید. ناخن‌هاشان بلند بود و لاک صورتی یا نارنجی داشت و لب‌هاشان به قرمزی گل لاله بود. کفش پاشنه‌بلند پوشیده بودند و تند و تند راه می‌رفتند، انگار همیشه کاری فوری داشتند. عینک تیره به چشم می‌زدند و از کنار مریم که رد می‌شدند، بوی خوش عطرشان به مشام مریم می‌رسید. خیال می‌کرد همه‌شان دانشگاه دیده‌اند و در ادارات بزرگ کار می‌کنند، پشت میزهای خودشان می‌نشینند و تایپ می‌کنند و سیگار

می‌کشند و به آدم‌های مهم تلفن‌های مهم می‌زنند. این زن‌ها برای مریم اسرارآمیز بودند. او را از حقارت خود، ظاهر زشتش، فقدان بلند پروازیش، جهالتش در مورد بسیاری چیزها خبردار می‌کردند.

بعد حس کرد رشید تپ‌تپ به شانه‌اش می‌زند و چیزی دستش می‌دهد.

«بیا.»

شال ابریشمی خرمایی تیره‌ای بود که حاشیه‌اش با نخ طلایی گلدوزی شده و منجوق‌نشان بود.

«خوشت می‌آید؟»

مریم سر برداشت. آن وقت رشید کار دستپاچه‌کننده‌ای کرد. چشمک زد و مریم نگاهش را دزدید.

مریم یاد جلیل افتاد، یاد طرز مؤکد و شاد او که جواهر را توی دستش می‌گذاشت و شادی پرنیروی او که جا برای چیزی جز سپاس‌گزاری فروتنانه نمی‌گذاشت. نته دربارهٔ هدیه‌های جلیل حق داشت. آنها نشان پشیمانی سطحی و ریایی بودند، کردار ناخالصی بیشتر به منظور آسوده کردن وجدان خود، نه برای رضایت او. اما این شال را هدیهٔ نابی دید.

گفت: «قشنگ است.»

✱

آن شب رشید باز به اتاق مریم رفت. اما به جای آنکه دم در سیگار بکشد، از اتاق گذشت و روی تختی که مریم در آن خوابیده بود نشست. آنجایی که نشست فنرهای تخت غرغر کرد.

لحظه‌ای تردید کرد، بعد دست بر گردنش گذاشت و با انگشت‌های زمختش آهسنه به برآمدگی‌های پشتش فشار داد...

مریم مین مین کرد: «تصی‌توانم.» به نیمرخش که نور مهتاب روشنش کرده بود، به شانه‌های ستبر و سینهٔ پهنش، به حلقه‌های موی خاکستری

که از یقه پیراهنش بیرون زده بود نگاه کرد. صدای نفس‌های تندش را حس می‌کرد.

رشید کنار او زیر پتو لغزید. مریم حس کرد که چیزی اتفاق می‌افتد. دست‌هایش در هم مچاله شد....

رشید خسته که شد، به کناری غلتید. آرنج خود را به طرف پیشانی خود برد. مریم در تاریکی عقربه‌های آبی ساعت مچی او را می‌دید. مدتی به همین حال به پشت دراز کشیدند و به هم نگاه نکردند.

رشید کمی جویده جویده گفت: «این کار خجالت ندارد، مریم. همه زن و شوهرها از این کارها می‌کنند. انبیا و اولیا توصیه‌اش کرده‌اند. خجالت ندارد.»

چند لحظه بعد پتو را پس زد و به اتاق خود رفت و او را با جای خالی سرش روی بالش تنها گذاشت او را با درد رها کرد تا به ستاره‌های یخ‌زده در آسمان و ابری که مثل توری عروس روی ماه را پوشانده بود زل بزند.

آن سال، ۱۹۷۴، ماه رمضان به پاییز افتاد. مریم برای اولین بار به عمرش دید که چطور جابه‌جایی هلال ماه نو می‌تواند تمام شهر را دستخوش تغییر کند و نظم زندگی روزمره و کردار مردم را به هم بزند. متوجه شد که سکوت خواب‌آلودی بر کابل حکمفرما شده است. رفت و آمد اتوموبیل‌ها کند و اندک و حتی خاموش شد. مغازه‌ها خالی بود. رستوران‌ها چراغ‌ها را خاموش کردند و درها را بستند. مریم دیگر هیچ سیگاری را در خیابان نمی‌دید و از پنجره‌ها بخار فنجان چای بلند نمی‌شد. موقع افطار که خورشید غروب می‌کرد و از کوه شیردروازه توپ شلیک می‌شد، مریم همراه باقی شهر روزه خود را با نان و خرما می‌شکست و برای اولین بار به عمر پانزده‌ساله‌اش شیرینی شرکت در تجربه‌ای مشترک را می‌چشید.

رشید جز چند روزی روزه نگرفت. چندبار هم که روزه گرفت، با خلق تنگ به خانه آمد. گرسنگی او را تندخو، زودرنج و کم‌طاقت می‌کرد. شبی شام مریم قدری دیر شد و رشید بنا کرد به خوردن نان و تربچه. و وقتی مریم گوشت بره و قورمه را جلو او گذاشت، به آن دست نزد. چیزی نگفت و همچنان نان را جوید، رگ‌های شقیقه و پیشانی‌ش برجسته شد و خبر از عصبانیتش داد. همان‌طور جوید و به جلو زل زد و وقتی مریم با او حرف زد، بی‌آنکه صورتش را ببیند نگاهش کرد و تکه‌نان دیگری به دهان گذاشت.

رمضان که گذشت، مریم نفس راحتی کشید.

در کلبه که بودند، در اولین روز از سه روز جشن عید فطر، جلیل به دیدن او و ننه می‌آمد. جلیل طبق معمول با کت و شلوار و کراوات از راه می‌رسید و برایش هدیه عید می‌آورد. یک سال برای مریم شال گردن پشمی آورد. سه تایی می‌نشستند و چای می‌خوردند و بعد جلیل عذرخواهی می‌کرد و می‌رفت.

همین که از نهر رد می‌شد و دست تکان می‌داد، ننه می‌گفت:

«می‌رود عید را با خانواده حقیقی‌اش جشن بگیرد.»

ملاقیض‌الله هم می‌آمد. برای مریم شکلات پیچیده لای زرورق می‌آورد و یک سبد تخم‌مرغ پخته رنگ‌شده و شیرینی. پس از رفتنش مریم با تحفه‌ها از درخت بید مجنونى بالا می‌رفت. روی یکی از شاخه‌های بلندش می‌نشست، و شکلات‌ها را می‌خورد و زرورق‌ها را دور درخت می‌انداخت تا مثل شکوفه‌های نقره‌یی پای درخت پراکنده شود. شکلات که تمام می‌شد، می‌رفت سراغ شیرینی‌ها و روی تخم‌مرغ‌هایی که با خود آورده بود با مدادی شکل صورت می‌کشید. اما این کار لذت کمی برایش داشت. مریم از عید، این زمان مهمان‌نوازی و جشن، می‌ترسید. چون خانواده‌ها بهترین لباس‌هاشان را می‌پوشیدند و به دیدار یکدیگر می‌رفتند. حال و هوای شادمانی هرات را مجسم می‌کرد، مردمی شاد و خندان با چشم‌های درخشان که به یکدیگر محبت می‌کردند و برای هم خیر و خوشی آرزو می‌کردند. تنهایی و بی‌کسی مثل ملاقه‌ای رویش می‌افتاد و فقط زمانی برطرف می‌شد که تعطیلات عید می‌گذشت.

امسال برای اولین بار تخیلاتی را که در عیدهای زمان کودکی داشت

به چشم می‌دید.

او و رشید با هم به خیابان رفتند. مریم هرگز در میان چنین شور و نشاطی قدم برنداشته بود. خانواده‌ها بی‌اعتنا به سرمای هوا دیوانه‌وار به شهر ریخته بودند و مدام به دیدار قوم و خویش‌ها می‌شتافتند. مریم در

خیابان خودشان فریبا و پسرش نور را که کت و شلوار پوشیده بود دید. فریبا شال گردن سفیدی داشت و کنار مردی ظریف، خجالتی و عینکی راه می‌رفت. پسر بزرگش هم همراهش بود - مریم یادش می‌آمد که فریبا در اولین روز پای تنور اسمش را احمد گفته بود. احمد چشم‌های گودرفته و نگرانی داشت و صورتش از برادر کوچکش موقرتر و فکورتر بود؛ صورتی که نشان‌دهنده بلوغ زودرسش بود، بر خلاف برادرش که حالت کودکانه هنوز در صورتش دیده می‌شد. احمد دور گردنش یک آویز *الله* انداخته بود.

فریبا لابد او را شناخت که برقع‌پوش در کنار رشید می‌رفت. چون دست تکان داد و بلند گفت: «عید مبارک!»

مریم از پشت برقع بفهمی‌نهمی‌نهمی برایش سری جنباند.

رشید گفت: «پس این زن را می‌شناسی، زن معلم؟»

جواب مریم منفی بود.

«بهتر است ازش فاصله بگیری. خاله‌زنک فضولی است. شوهرش هم خودش را روشنفکر درس‌خوانده می‌داند. اما موش است. نگاهش کن. عین موش نیست؟»

به شهر نو رفتند که پسرها در آن با پیراهن‌های نو و منجوق‌نشان و جلیقه‌های رنگارنگ می‌پلکیدند و هدیه‌های عید را با هم مقایسه می‌کردند. زن‌ها دیس‌های شیرینی تعارف می‌کردند. مریم فانوس‌های جشن را دید که از بالای ویتترین مغازه‌ها آویخته بودند و صدای موسیقی را از بلندگوها شنید. غریبه‌ها موقع رد شدنشان از جلو آنها عید مبارک می‌گفتند.

آن شب به چمن رفتند و مریم که پشت سر رشید ایستاده بود، آتش بازی را تماشا کرد که ترقه‌هایش به رنگ‌های سبز، سرخ و زرد در آسمان می‌ترکیدند. دلش برای غروب‌هایی تنگ شد که کنار ملافیض‌الله بیرون کلبه می‌نشستند و از دور ترکیدن ترقه‌های آتش‌بازی را بر فراز هرات تماشا می‌کردند و رنگ آنها در چشمان ملایم و آب‌رواریدی ملا باز می‌تافت. اما پیش از آن دلش برای ننه تنگ شد. مریم آرزو کرد کاش

مادرش زنده بود و اینها را می‌دید. / او را در میان اینها می‌دید. سرانجام می‌دید که خرسندی و زیبایی چیزهای دست‌نیافتنی نیست. حتی برای امثال او.

*

در خانه هم مهمان‌های عید رسیدند. همه‌شان مرد بودند، از دوستان رشید. در که می‌زدند، مریم می‌دانست باید برود طبقه بالا و در اتاق را ببندد. وقتی مردها در طبقه پایین با رشید چای می‌نوشیدند، گپ می‌زدند و دود راه می‌انداختند، مریم همان‌جا می‌ماند. رشید به مریم گفته بود تا مهمان‌ها نرفته‌اند، لازم نیست پایین بیاید.

عین خیال مریم نبود. در واقع حتی خوشش هم می‌آمد. رشید برای حریم زناشویی خود حرمت قائل بود. ناموس او در حفاظت رشید بود. حمایت او برایش ارزشمند بود. احساس می‌کرد ارجمند و مهم است.

روز سوم و آخر عید رشید به دیدار بعضی دوستان رفت. مریم که تمام شب حال تهوع داشت، قدری آب جوشاند و برای خود چای سبز دم کرد و قدری هل خرد کرد و در آن ریخت. در اتاق نشیمن بنا کرد به گردآوری و تمیز کردن بازمانده‌های دیدار عید در شب پیش: فنجان‌های واژگون، پوست تخم کدو که بین تشکچه‌های اتاق ریخته بودند، بشقاب‌هایی که پسمانده خوراکی‌های شب پیش رویش ماسیده بود. مریم وقتی ریخت‌وپاش شب پیش را تمیز می‌کرد، با خود گفت چقدر این مردها برای شلختگی انرژی دارند.

نمی‌خواست برود اتاق رشید. اما نظافت او را از اتاق نشیمن به پلدها و بعد به راهرو طبقه بالا و در اتاق رشید کشاند. چیز بعدی که دانست این بود که برای اولین بار وارد اتاق او شده و روی تخت‌خوابش نشسته است و احساس تجاوز به حریم دیگری به او دست داد.

به پرده‌های سنگین سبز، جفتی کفش واکس‌زده که کنار دیوار

گذاشته بود، در گنجه که رنگ خاکستریش ورآمده و چوبش نمایان بود توجه کرد. یک بسته سیگار روی پاتختی دید. یکی از سیگارها را لای لب‌هایش گذاشت و جلو آینه بیضی کوچک دیواری ایستاد. ادای پف کردن دود توی آینه و خاکستر سیگار ریختن را درآورد. بعد کنارش گذاشت. هرگز نمی‌توانست ادای آن شکوه بی‌نقص زن‌های کابلی را درآورد. حرکاتش نخراشیده و مسخره بود.

گناهکارانه کشوی بالای پاتختی را باز کرد.

اول تپانچه را دید. سیاه بود، با قبضه چوبی و لوله کوتاه. مریم توجه کرد لوله را به کدام سمت گذاشته و بعد برش داشت. آن را در دست‌هایش سبک سنگین کرد. سنگین‌تر از آن بود که به نظر می‌رسید. قبضه در دستش صاف به نظر می‌رسید و لوله‌اش سرد بود. از اینکه رشید صاحب ابزاری است که تنها، وسیله کشتن دیگران است دلشوره‌ای به او دست داد. اما حتماً آن را برای امنیتشان نگه می‌داشت. امنیت او.

زیر تپانچه چندین مجله بود با لبه‌های تاخورده. مریم یکی را باز کرد. چیزی از تویش افتاد. دهان مریم بی‌اراده باز ماند. توی مجله زن‌های زیبایی بودند، بی‌هیچ تن‌پوشی در حالت‌های گوناگون، مریم جرأت نکرد درست نگاهشان کند.

مریم به سرعت مجله را سر جایش گذاشت. گیج و منگ شد. این زن‌ها کی‌اند؟ چطور می‌گذارند این‌طور از آنها عکس بگیرند؟ دل و روده‌اش از نفرت و انزجار به هم خورد. پس آن شب‌هایی که رشید به اتاق مریم نمی‌آمد، با اینها سرگرم می‌شد؟ آیا او از این بابت برایش دلسردکننده بود؟ پس آن همه حرف و حدیث درباره تنگ و ناموس و تقبیح کردار زن‌های مشتری که هر چه باشد فقط پای خود را تا میج برای اندازه‌گیری کفش نشان می‌دادند چه بود؟ گفته بود صورت زن فقط مال شوهر اوست. حتماً این زن‌ها شوهر داشتند، یا بعضی‌شان داشتند. دست‌کم برادر داشتند. در این صورت چطور رشید به خودش اجازه می‌داد به عورت زن و خواهر

دیگری نگاه کند، اما به او اصرار می‌کرد صورت خود را بپوشاند؟
 مریم دستپاچه و پریشان روی تخت رشید نشست، صورتش را لای
 دست‌ها گرفت و چشم‌ها را بست. نفس‌های عمیق کشید تا آرام گرفت.
 رفته رفته توضیحی برای آن پیدا کرد. با خود گفت هر چه باشد مردی
 است که سال‌ها پیش از آمدن او در تنهایی به سر برده. نیازهایش با مریم
 فرق دارد. برای او هنوز پس از گذشت چند ماه آمیزش دردی داشت که
 باید به هر حال تحملش می‌کرد. اما از طرف دیگر اشتیهای رشید زیاد بود و
 گاهی به مرز خشونت می‌رسید... به هر حال مرد بود. سال‌ها هم زن
 نداشت. آیا می‌توانست او را از بابت شکلی که خدا او را آفریده مقصر بداند؟
 مریم می‌دانست که هرگز این موضوع را با او در میان نخواهد
 گذاشت. اینها ناگفتنی بود. اما نابخشودنی هم بود؟ فقط می‌توانست به یک
 مرد دیگر در زندگیش فکر کند. جلیل، شوهر سه زن و پدر نه بچه در آن
 زمان، در عین حال با ننه هم خارج از رابطه زناشویی ارتباط گرفت.
 کدام یک بدتر بود، مجله رشید، یا عمل جلیل؟ به هر حال چه چیز به او، یک
 زن دهائی، یک حرامی، حق قضاوت می‌داد؟
 مریم کشو زیری پاتختی را باز کرد.

در آنجا عکس یونس، پسر رشید، را پیدا کرد. عکس سیاه و سفید بود.
 چهار تا پنج‌ساله به نظر می‌رسید. یک پیراهن راه راه پوشیده و پایون زده
 بود. پسرک خوش‌قیافه‌ای بود، با بینی قلمی و چشم‌های کمی گود رفته
 سیاه. حواسش به دوربین نبود، انگار وقتی فلاش زده بود، چیز دیگری
 توجهش را جلب کرده بود.

زیر آن عکس دیگری پیدا شد، آن هم سیاه سفید، ولی کمی نقطه
 نقطه. زنی در عکس نشسته بود و پشتش رشید لاغرتر و جوان‌تر با موهای
 مشکی دیده می‌شد. زن خوشگل بود. شاید نه به اندازه زن‌های خوشگل
 مجله، اما به هر حال قشنگ. بی‌شک خوشگل‌تر از خود مریم. چانه ظریف و
 موهای مشکی بلند داشت که فرقتش باز شده بود. گونه‌های کشیده و

پیشانی نجیب، مریم صورت خودش، لب‌های نازک و چانه دراز خود را در نظر آورد و نیش حسادت را حس کرد.

مدتی به این عکس نگاه کرد. در طرز خمیدن رشید روی زن چیز ناآرام‌کننده مبهمی وجود داشت. دست‌هایش روی شانه‌های زن بود. لب‌خند خوددارانه‌اش با لب‌های چفت‌شده و روی ترش خالی از لب‌خندش. تن زن طوری تنش با ظرافت خمیده بود که انگار می‌خواست خود را از دست‌هایش خلاص کند.

مریم همه چیز را سر جایش برگرداند.

بعداً که سرگرم رختشویی بود، پشیمان شد که چرا به اتفاق او سرک کشیده. برای چی؟ چه چیز مهمی درباره او دستگیرش شده بود؟ اینکه تپانچه‌ای داشت، اینکه نیازهای هر مردی را داشت؟ و نباید آن همه مدت به عکس او و رنش زل می‌زد. چشمانش تصادفاً به ژستی افتاده بود که سال‌ها پیش جلو دوربین عکاسی گرفته شده و حالا می‌خواست معنایی در آن بیابد.

وقت آویختن رخت‌ها از بندهایی که از سنگینی تاب برداشته بود، دلش برای رشید می‌سوخت. او هم روزگار سختی را گذرانده بود، زندگیش پر از فقدان و بازی غم‌انگیز سرنوشت بود. افکارش به طرف یونس، پسرش، رفت که زمانی یک آدمک برفی در همین حیاط درست کرده بود و پاهایش را روی همین پلکان گذاشته بود. دریاچه او را از رشید گرفته بود، او را بلعیده بود؛ مثل نهنگی که بنا به روایت قرآن پیغمبر همانام او را بلعیده بود از تصور اینکه رشید ترسان و درمانده لب دریاچه راه می‌رود و به درگاه خدا التماس می‌کند که پسرش را به خشکی بیندازد، دل مریم به درد آمد - دردی بسیار شدید. و برای اولین بار با شوهرش احساس نزدیکی کرد. با خود گفت که سر آخر برای یکدیگر همدم خوبی می‌شوند.

در اتوبوسی که سوار شدند تا از پیش دکتر به خانه برگردند، برای مریم عجیب‌ترین اتفاق افتاد. هر جا نگاه می‌کرد، رنگ‌های درخشان می‌دید: در آپارتمان‌های ملال‌آور سیمانی خاکستری، در دکه‌های بام حلیی جلوپاز، در آب گل‌آلود جاری در جوها. انگار که رنگین‌کمان را در چشمانش ذوب کرده بودند.

رشید با انگشت‌های دستکش‌پوش ضرب می‌گرفت و آهنگی را زمزمه می‌کرد. هر بار که اتوبوس نوی دست‌انداز می‌افتاد و بالا و پایین می‌رفت، دستش برای حمایت به طرف شکم مریم می‌آمد.

گفت: «زلمای چطور است؟ یک نام خوب پشون است.»

مریم گفت: «اگر دختر باشد، چی؟»

«به نظرم پسر است. آره، پسر.»

در اتوبوس همه‌های در گرفته بود. بعضی مسافرها به چیزی اشاره می‌کردند و باقی هم روی صندلی‌ها خم می‌شدند که ببینند.

رشید با بند انگشت تپ تپ به شیشه زد و گفت: «نگاه کن.» لبخند

می‌زد. «آنجا، می‌بینی؟»

مریم دید که مردم در خیابان‌ها سر جای خود می‌ایستند. پشت

چراغ‌های راهنما صورت‌هایی از شیشهٔ اتوموبیل‌ها درمی‌آمد و متوجه بالا و

چیز نرمی که می‌بارید می‌شد. مریم از خود پرسید آخر در اولین بارش برف فصل چه چیز جالبی هست؟ آیا فرصت دیدن چیزی لگدنخورده و باخاک‌نیامیخته است؟ دستیابی به جلال‌گذرای فصل تازه، آغازی دلرباست، پیش از آنکه زیر پا بیفتد و آلوده شود؟

رشید گفت: «اگر دختر باشد، که نیست، ولی اگر باشد، اسمش را هر چه دلت خواست بگذار.»

*

مریم صبح روز بعد از صدای اره کردن و چکش زدن بیدار شد. سالی دور گردن خود پیچید و به حیاط پربرف رفت. برف سنگین شب پیش بند آمده بود. حالا دانه‌های سبک و چرخان برف بازیگوشانه برگونه‌هایش می‌ریخت. باد نمی‌وزید و بوی زغال سوخته را می‌داد. کابل زیر لحاف برف، به طرز وهمناکی ساکت بود و اینجا و آنجا باریکه دودی پیچان به هوا برمی‌خاست.

رشید را در انباری دید که به چوب تخته‌ای میخ می‌کوبد. او را دید که میخی از کنج لبش بیرون می‌کشد.

«می‌خواستم غافلگیرت کنم. پسرم گهواره می‌خواهد. می‌خواستم تا تمام نشده نبینی.»

مریم آرزو می‌کرد کاش مدام این امید را در دل نپروراند که بچه‌شان پسر است. هر چند که از آبستنی خود خرسند بود، اما توقع او را باری به دوش خود می‌دید. دیروز رشید با یک کت زمستانی جیر پسرانه به خانه آمده بود. آستری کت پوستین نرمی بود و روی آستین‌هایش را با نخ ابریشمی ظریف سرخ و زرد گلدوزی کرده بودند.

رشید تخته دراز باریکی را بلند کرد. همچنان که آن را از وسط می‌برید، گفت پلکان مایه نگرانی اوست. «بعدها که بزرگ‌تر شد و توانست از پلکان بالا برود، باید با آن کاری بکنم.» گفت بخاری هم مایه دلواپسی

اوست. کارد و چنگال‌ها را هم باید یک جایی دور از دسترس او گذاشت.
 «زیادی هم نمی‌شود مواظب بود. بچه‌ها موجودات بی‌فکری هستند.»
 مریم شال را دور گردنش جابه‌جا کرد که سرما نخورد.

*

صبح روز بعد رشید گفت دلش می‌خواهد دوستانش را برای جشن گرفتن به شام دعوت کند. مریم تمام آن روز صبح را سرگرم پاک کردن عدس و خیساندن برنج بود. برای بورانی بادمجان خرد کرد و برای آشک^۱ تره‌فرنگی پخت و گوشت گوساله را چرخ کرد. کف اتاق‌ها را جارو کرد، پرده‌ها را تکاند و با اینکه برف می‌بارید، خانه را هوا داد. تشکچه‌ها و پستی‌ها را کنار دیوارهای اتاق نشیمن مرتب کرد و چند ظرف شیرینی و بادام بوداده روی میز گذاشت.

دم غروب، پیش از اینکه اولین مردها بیایند، در اتاق خودش بود. وقتی صدای بگوبخند و شوخی و متلک به طبقه بالا می‌آمد، در بستر دراز کشید. نمی‌توانست مدام دست روی شکم نگذارد. به فکر موجودی افتاد که در آنجا رشد می‌کرد و شادی مثل بادی که از در بازی به درون بوزد به او هجوم آورد. چشم‌هایش تر شد.

مریم ششصد و پنجاه کیلومتر سفر با اتوبوس همراه رشید از هرات در غرب، نزدیک مرز ایران، به کابل در شرق را به یاد آورد. از شهرهای کوچک و بزرگ و رشته‌ای ده کوچک که یکی پس از دیگری سر بر می‌داشت گذشته بودند. از کوه‌ها و صحراهای خشک و سوزان گذشته بودند، از یک استان به استانی دیگر. و حالا اینجا بود، روی آن خرسنگ‌ها و تپه‌های خشک، با خانه‌ای از آن خود، شوهری از آن خود و راهی استانی

۱ *ashak*: خمیر نازک را به صورت لقمه لقمه و معمولاً به شکل گُل درمی‌آورند و در میان آن تره خرد شده پخته می‌گذارند و رویش ماست کبھی می‌ریزند. اغنیا در آن گوشت پخته هم می‌گذارند.

دلپسند: مادری. فکر کردن به این بچه چه لذت بخش بود، بچه او، بچه آنها. دانستن اینکه عشقش نسبت به این موجود همه چیز را در مقام بنی آدم از اهمیت می انداخت و اینکه دیگر نیازی به شمردن سنگ ریزه ها نیست، چه شکوه و جلالی داشت.

در طبقه پایین یکی اکوردئون می زد. بعد ضربه های چکش وار طبلا شنیده شد. یکی گلویش را صاف کرد. بعد صدای سوت و کف زدن و هورا کشیدن و آواز خواندن آمد.

مریم نرمی شکمش را نوازش کرد. دکتر گفته بود از یک ناخن بزرگتر نیست.

با خود گفت دارم مادر می شوم.

با صدای بلند گفت: «دارم مادر می شوم.» بعد خنده اش گرفت و بارها و بارها گفت و کلمات را مزمره کرد.

مریم که به این بچه فکر کرد، قلبش در درونش شکوفا شد. چنان سرشار شد و شد که همه فقدانها و غمها، همه تنهاییها و تحقیرهای زندگی را شست و برد. به همین دلیل خدا خواسته بود این همه راه را تا آنجا طی کند. حالا دیگر یقین داشت. یاد آیه ای از قرآن افتاد که ملافیض الله یادش داده بود: *خداوند مشرقی است و مغرب، پس به هر سو رو بیاوری مقصد خود اوست...* گلیم مخصوص عبادتش را باز کرد و نماز خواند. نماز که تمام شد، دستها را جلو صورت کفچه کرد و از خدا خواست نگذارد این خوشبختی از کنارش بلغزد.

✱

رفتن به حمام فکر رشید بود. مریم تاکنون به حمام عمومی نرفته بود، اما رشید گفت چیزی خوشایندتر از بیرون آمدن از حمام و وزش هوای خنک و احساس رفع گرما از پوست تن نیست.

در حمام زنانه آشکالی در میان بخار دوروبر مریم می پلکیدند، اینجا

لمبری را می‌دید و آنجا طرحی از شانه‌ای. جیغ دخترهای جوان، غرولند پیرزن‌ها، و چک چک آب حمام و پژواک آن در بین دیوارها وقتی به پشت کیسه می‌کشیدند و به موها صابون می‌زدند. مریم در گوشه‌ای تنها نشست و به پاشنه‌های پایش سنگ‌پا زد، دیواری از بخار او را از روند و آیند اشکال جدا می‌کرد.

بعد خون روانه شد و او جیغ زد.

صدای پاها روی سنگ‌های خیس شلپ شلپ می‌کرد. چهره‌هایی از میان بخار به او زل زد، زبان‌ها نچ‌نچ کرد.

آخرهای آن شب فریاد در رختخواب به شوهرش گفت وقتی فریاد را شنیده و دوان دوان پیش رفته، زن رشید را دیده که در کنجی کز کرده، زانوهایش را بغل کرده و جوی خون از او جاری است.

«تق تق دندان‌های دختر بیچاره شنیده می‌شد، حکیم، سخت می‌لرزید.»

فریاد گفت مریم که او را دید، با صدایی بلند التماس کنان پرسید/ین طبیعی است، نه؟ نیست؟ طبیعی نیست؟



یک اتوبوس سواری دیگر یا رشید. باز برف. این بار انبوه. در پیاده‌روها و روی بام‌ها تلبار شده بود و جابه‌جا روی تنه درخت‌های پر پیچ‌وتاب نشسته بود. مریم فروشنده‌ها را دید که برف را از جلو مغازه پارو می‌کنند. یک دسته پسر بچه سر به دنبال سنگ سیاهی گذاشته بودند. بازیگوشانه به طرف اتوبوس دست تکان دادند. مریم به رشید نگاه کرد. چشم‌های او بسته بود. زمزمه نمی‌کرد. مریم سرش را پس کشید و خودش هم چشم بست. دلش می‌خواست از دست جوراب‌های سردش، از دست گرمکن پشمی خیس که پوستش را به خارش می‌انداخت خلاص شود. دلش می‌خواست از اتوبوس بیرون بیاید.

در خانه که روی کاناپه دراز کشید رشید لحافی رویش انداخت، اما در رفتارش حالت خشک و بی‌اعتنائی بود.

باز گفت: «این دیگر چه جور جوابی است؟ آدم از ملا این جور حرف را انتظار دارد. به دگر حق ویزیت می‌دهی و توقع جواب بهتری از "هرچه خواست خداست" از او داری.»

مریم زیر لحاف زانوها را بغل کرد و گفت باید قدری استراحت کند.

رشید جوش و جلا زد: «هرچه خواست خداست.»

در اتاق خود نشست و تمام روز سیگار کشید.

مریم دست‌ها را بین زانوها گذاشت و روی کاناپه دراز کشید و برف گرداب‌وار را که بیرون پنجره پیچ‌وتاب می‌خورد تماشا کرد. یاد حرف ننه افتاد که زمانی گفته بود هر دانه برفی آه پرغصه زنی در یک گوشه دنیا است. هر آهی به آسمان می‌رود و ابر می‌شود و بعد به صورت دانه‌های کوچک خاموش روی مردم پایین می‌ریزد.

گفته بود یادمان می‌آورد که ما زن‌ها چطور رنج می‌بریم. چطور ساکت

هر چه بر سر ما بریزد تحمل می‌کنیم.

غم و غصه مریم را غافلگیر کرد. چیزی که می گذاشت غم را به خود راه دهد، در نظر آوردن گهواره ناتمام در انباری یا کت جیر در گنجۀ اتاق رشید بود. اگر بچه به دنیا می آمد، صدایش را می شنید، گریه اش را برای گرسنگی می شنید، غان و غونش را می شنید. حس می کرد که پستان هایش را بو می کشد. غم بر سرش می ریخت او را با خود می برد و می غلتاند. مریم منگ و میهوت بود که به این ترتیب فلج کننده موجودی را که هرگز ندیده از دست داده است.

بعد روزهایی بود که ملال آن انگار مریم بی قرار را آرام نمی کرد. روزهایی که فکر از سر گرفتن الگوی قدیم زندگیش چندان خسته کننده به نظر نمی رسید، وقتی که لازم نبود زیاد به خودش فشار بیاورد که از بستر دربیاید، نماز بخواند، لباس بشوید و برای رشید غذا بپزد.

مریم می ترسید از خانه بیرون برود. ناگهان نسبت به زن های همسایه و بچه های فت و فراوانشان حسادت می کرد. بعضی هاشان هفت-هشت تا بچه داشتند و نمی دانستند چقدر خوشبختند، چقدر سعادتمندند که بچه هاشان را در رحم خود پرورده اند و بچه ها در بغلشان وول خورده و شیر پستانشان را نوشیده اند. بچه هایی که داشتند، با خونریزی همراه کف صابون و چرک تن غریبه ها روانه آبراهه حمام نشده بودند. وقتی می شنید از شیطنت پسر بچه یا تنبلی دختر بچه ای گله می کنند، می رنجید.

ندایی در درونش می‌خواست با نیت خیر، اما با دل‌داری نادرست او را تسکین بدهد.

انشالله بچه‌های دیگر می‌آوری. جوانی. حتماً فرصت زیاد داری.
اما غصهٔ مریم بی‌هدف و نامعین نبود. او برای این بچه، این بچهٔ خاص، که مدتی این همه مایهٔ دلخوشی‌اش شده بود غصه می‌خورد.
گاهی اوقات فکر می‌کرد بچه شایستهٔ رحمت نبوده و او از بابت کاری که با ننه کرده مجازات شده است. آیا این موضوع صحت نداشت که خود او طناب‌دار را به گردن مادرش انداخته است؟ دخترهای خائن شایستهٔ مادر شدن نیستند و این جزای عمل او بود. خواب‌های آشفته‌ای می‌دید که طی آنها جن ننه دزدانه به اتاقش می‌آمد، چنگال‌هایش را در رحم او فرو می‌برد و بچه‌اش را می‌ربود. در این خواب‌ها ننه از خوشی و کینه‌توزی غش‌غش می‌خندید.

بعضی وقت‌ها مریم دستخوش خشم می‌شد. تقصیر رشید بود که خیلی زود جشن گرفت. یا بابت عقیدهٔ احمقانه‌اش که او پسر می‌زاید. یا نامگذاری بچه. یا ارادهٔ خدا را مسلم دانستن. تقصیر او بود که وادارش کرد برود حمام. شاید چیزی در آنجا، بخار، آب کثیف، صابون، یک چیزی در آنجا موجب این اتفاق شده بود. نه. رشید نه. تقصیر خودش بود. از دست خودش عصبانی شد که بدجور می‌خوابیده، غذاهای خیلی ادویه‌دار خورده، میوه کم خورده و چای زیاد.

کار خدا بود که دستش انداخته. نعمتی را که ارزانی این همه زن کرده به او نبخشیده. از بابت چیزی که می‌دانسته برای او بزرگ‌ترین سعادت است، به نحو وسوسه‌انگیزی در باغ سبز نشانش داده و بعد آن را از او گرفته است.

اما تقصیر را به گردن این و آن انداختن و سیل اتهام‌هایی که در سرش دور می‌زد، به هیچ‌وجه خوب نبود. این جور فکرها کفر بود. خدا که از کسی کینه به دل ندارد. خدای کوچولو که نیست. حرف‌های ملافیض‌الله

در گوشش زنگ زد: *الله که آسمان در دست‌های مبارک اوست و بر همه چیز تواناست، آنکس که مرگ و زندگی را از بهر آزمایش تو آفرید.*
 مریم سرشار از گناه بابت این افکار زانو زد و از خداوند طلب بخشش کرد.



در این بین از روزی که مریم به حمام رفته بود در رفتار رشید تغییری رخ داد. بیشتر شب‌ها که به خانه می‌آمد، حرف نمی‌زد. غذا می‌خورد، سیگار می‌کشید، به رختخواب می‌رفت و گاهی نیمه‌شب برای رابطه‌ای کوتاه و خشن سراغش می‌آمد. این روزها خیلی بداخم و بهانه‌جو شده بود، از آشپزی او ایراد می‌گرفت، از آشفتگی حیاط گله می‌کرد یا به کمترین نامیزی در خانه گیر می‌داد. بعضی جمعه‌ها طبق عادت، مریم را به گردش در شهر می‌برد، اما همیشه به سرعت چند قدم جلوتر از او می‌رفت، بی‌آنکه حرفی بزند، یا اهمیت بدهد که مریم باید تقریباً بدود تا به پای او برسد. دیگر برای این بیرون رفتن‌ها هم روی گشاده نشان نمی‌داد. برایش شیرینی یا هدیه نمی‌خرید و نمی‌ایستاد که بنا به عادت قبلی اسم جایی را برایش بگوید. هر وقت مریم چیزی می‌پرسید، جز عصبانیت چیزی نمی‌دید.

شبی در اتاق نشیمن نشسته بودند و رادیو گوش می‌دادند. آخرهای زمستان بود. بادهای تندی که برف را به صورت می‌چسباند و آب به چشم‌ها می‌آورد فرو نشسته بود. کرک‌های نقره‌گون برف از روی شاخه‌های بلند نارون آب می‌شد و تا چند هفته دیگر غنچه‌های سبز کم‌رنگ غلبه جایشان را می‌گرفت. رشید با حواس‌پرتی پای خود را با ضربات طبلای یک ترانه هماهنگ تکان می‌داد و چشم‌هایش در برابر دود سیگار نیم‌بسته بود.

مریم پرسید: «از دست من عصبانی هستی؟»

رشید چیزی نگفت. ترانه تمام شد و اخبار شروع شد. صدای زنانه‌ای گزارش داد که پرزیدنت داوودخان عده دیگری از مشاوران شوروی را با وجود نارضایی مطابق انتظار مسکو پس فرستاده است.

«نگرانم که مبادا از دست من عصبانی باشی.»

رشید آه کشید.

«هستی؟»

رشید به او چشم دوخت. «چرا باید عصبانی باشم؟»

«نمی‌دانم، ولی از وقتی که بچه...»

«بعد از اینکه هر کاری از دستم برمی‌آمد برایت کردم، باز خیال

می‌کنی که همچو مردی باشم؟»

«نه. البته که نه.»

«پس دیگر آزارم نده!»

«متأسفم. ببخش، رشید. متأسفم.»

رشید سیگارش را له کرد و سیگار دیگری روشن کرد. پیچ رادیو را

بیشتر باز کرد.

مریم صدایش را بلند کرد تا در میان صدای موسیقی شنیده شود: «اما

به فکر بودم که...»

رشید باز آه کشید و این دفعه با عصبانیت بیشتر و صدای رادیو را کم

کرد. با خستگی پیشانی خود را مالید. «دیگر چه؟»

«به فکر بودم که شاید یک تدفین درست بگیریم. منظورم بچه است.

فقط یکی. دوتا قاری، نه بیشتر.»

مریم مدتی به این فکر بود. نمی‌خواست این بچه را فراموش کند.

درست به نظر نمی‌رسید که این فقدان را که همیشگی بود از یاد ببرند.

«برای چی؟ حرف احمقانه‌ای است.»

«به گمانم احساس بهتری به من دست می‌دهد.»

رشید به تندی گفت: «پس خودت بکن. من تا حالا یک پسر خاک

کرده‌ام. یکی دیگر را نمی‌کنم. حالا، اگر اشکالی ندارد، می‌خواهم رادیو گوش کنم.»

باز صدا را زیاد کرد، سر را به عقب داد و چشم‌هایش را بست. آن هفته در یک روز آفتابی مریم یک جا را در حیاط در نظر گرفت و گودالی کند.

وقتی بیل را به زمین فرو کرد، زیر لب گفت: «به نام الله تبارک و تعالی و به نام پیامبرش که سلام و صلوات بر او.» کت جیری را که رشید برای بجهاش خریده بود در گودال گذاشت و رویش خاک ریخت. «تو شب را بدل به روز می‌کنی و روز را بدل به شب و از مرگ زندگی می‌سازی و از زندگی مرگ و به کسی که از او خشنودی، بی‌حد و حساب رزق می‌دهی.»

با پشت بیل خاک را صاف کرد. کنار برجستگی خاک زانو زد و چشم‌هایش را بست.

خداوندا، رزقم بده.

رزقم بده.

آوریل ۱۹۷۸

روز ۱۷ آوریل ۱۹۷۸، سالی که مریم نوزده سالش شد، مردی به نام میر اکبر خیبر به قتل رسید. دو روز بعد تظاهرات بزرگی در کابل به پا شد. در آن محله همه به خیابان‌ها ریخته بودند و از این حادثه حرف می‌زدند. مریم از پشت پنجره همسایه‌ها را می‌دید که در هم می‌لوند، با هیجان حرف می‌زنند و رادیوهای ترانزیستوری را به گوش خود چسبانده‌اند. فریبا را دید که به دیوار خانه خود تکیه داده و با زنی که تازه به دهم‌زنگ آمده است حرف می‌زند. فریبا لیخند می‌زد و کف دست‌هایش را به شکم برآمده‌اش می‌فشرد. زن دیگر، که مریم اسمش را فراموش کرده بود، از فریبا بزرگ‌تر به نظر می‌رسید و موهایش به طرز غریبی ارغوانی‌فام بود، دست پسرکی را به دست داشت. مریم می‌دانست که اسم پسر بچه طارق است، چون شنیده بود که زن توی خیابان پشت سرش اسمش را صدا زده. مریم و رشید به همسایه‌ها ملحق شدند. مثل ده هزار نفر از مردم که به خیابان‌ها ریختند و در مقر ادارات دولتی کابل راه‌یمایی کردند، آن دو هم به رادیو گوش دادند. رشید گفت که میر اکبر خیبر کمونیست برجسته‌ای بوده و حامیانش قتل او را به گردن حکومت داوودخان انداخته‌اند. موقع گفتن این حرف نگاهش نمی‌کرد. این روزها دیگر نگاهش

نمی‌کرد و مریم حتی مطمئن نبود که در این مورد خطابش به او باشد.

پرسید: «کمونیست چیه؟»

رشید فین فینی کرد و ابروهایش را بالا انداخت. «نمی‌دانی کمونیست چیه؟ خیلی ساده است. همه می‌دانند. همه می‌شناسند. نمی‌دانی... به! نمی‌دانم چرا تعجب می‌کنم.» بعد میج پاهای خود را روی میز روی هم انداخت و زیر لب گفت یعنی کسی که معتقد به کارل مارکسیست^۱ باشد.

«کارل مارکسیست کیه؟»

رشید آه کشید.

صدای زنی در رادیو می‌گفت که ترکی، رهبر شعبه خلق PDPA، حزب کمونیست افغانستان، به خیابان آمده و برای تظاهرات کنندگان سخنرانی‌های هیجان‌انگیز ایراد می‌کند.

مریم پرسید: «منظورم این بود که چه می‌خواهند؟ این کمونیست‌ها

عقیده‌شان چیه؟»

رشید نخودی خندید و سری جنباند، اما مریم از طرز باز و تا کردن بازوها و طرز نگاهش فهمید که خودش هم درست نمی‌داند. «هیچی نمی‌دانی، نه؟ مثل بچه‌ای. مخت خالی است. هیچ اطلاعی تویش نیست.»

«می‌پرسم، چون...»

«خفه شو!»^۲

مریم همین کار را کرد.

ناشنیده گرفتن این جور حرف زدن، تحمل سرزنش‌ها، تمسخر، توهین‌ها، طوری از کنارش رد شدن که انگار چیزی جز گریه‌ای خانگی نیست، برای مریم آسان نبود. اما پس از چهار سال ازدواج مریم به روشنی

۱. نویسنده به همین شکل غلط آورده و احتمالاً می‌خواهد نادانی راوی را برساند. چون شکل درست آن یا کارل مارکس است و یا مارکسیسم که مرامی یا نحله‌ای یا... است که مارکس ارائه داده است.

می دانست وقتی زنی بترسد، چطور می تواند مدارا کند. و مریم می ترسید. خلق و خوی متغیرش، دمدمی مزاجیش، اصرارش در کشاندن هر گفت و گوی پیش پا افتاده ای به رویارویی و درگیری، گاه کار را به مشت و لگد و سیلی زدن می کشاند و البته بعضی وقت ها می کوشید با عذرخواهی ناخوشایندی جبران کند و گاهی هم نه، همه این حالات سبب ترس او می شد.

ظرف این چهار سال، پس از واقعه حمام شش دور دیگر امید پا گرفت و به باد رفت، هر فقدان، هر سقط، و هر مراجعه به دکتر برای مریم در هم شکننده تر از دفعه قبل بود. با هر بار سرخوردگی، رشید از او دورتر و رنجیده تر می شد. حالا دیگر هیچ کار مریم خشنودش نمی کرد. مریم خانه را تمیز می کرد، دقت می کرد که همیشه چند تا پیراهن تمیز داشته باشد، غذاهای دلخواه او را برایش می پخت. حتی یک بار با نتیجه ای فاجعه آمیز لوازم آرایش خرید و از آن استفاده کرد. اما رشید که به خانه آمد و نگاهی به او انداخت، با چنان نفرتی اخم کرد که مریم به دستشویی دوید و همه را شست و اشک های شرمگینش با آب صابون، روژ لب و سرمه مخلوط شد.

حالا مریم از صدای پای او که غروب ها به خانه می آمد می ترسید. صدای کلید که در قفل در می چرخید و غرغز در، قلبش را به تپش می انداخت. از رختخواب خود به تلخ تلخ پاشنه هایش و صدای خفه گام برداشتن پس از آنکه کفش های خود را گوشه ای می انداخت گوش می داد. با گوش هایش حرکات او را یک به یک ثبت می کرد: غرغز پایه های صندلی که روی کف زمین کشیده می شد، جیرجیر گلایه آمیز صندلی خیزرانی که رویش می نشست، جیرینگ جیرینگ قاشق در بشقاب، خش خش روزنامه ای که ورق می زد و هورت کشیدن آب. و همچنان که قلبش گرب گرب می زد و ذهنش آشفته بود که چه بهانه ای بتراشد، شب ها رویش می پرید. همیشه چیزی بود، چیزی هر چند جزئی، که دیگ خشم رشید را به جوش بیاورد، چون هر قدر هم می کوشید خشنودش کند، هر

قدر هم سراپا تسلیم خواست‌ها و نیازهایش می‌شده، باز کفایت نمی‌کرد. نمی‌توانست پسرش را به او پس بدهد. از بابت این موضوع بسیار واجب ناکامش کرده بود - هفت بار ناکامش کرده بود - و حالا دیگر جز سربرار چیزی برایش نبود. این را از طرز نگاهش می‌فهمید، البته که هر وقت نگاهش می‌کرد. بله، سر یارش بود.

حالا از او پرسید: «چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»

رشید نگاهی کجکی به او انداخت. صدایی بین آه و غرش از خود در آورد، پاها را از روی میز انداخت و رادیو را خاموش کرد. آن را با خود به اتاقش برد و در اتاق را بست.

*

روز ۲۷ آوریل با صدای ترق‌ترق و غرش‌های ناگهانی و شدید به سؤال مریم پاسخ داده شد. پابرهنه به اتاق نشیمن دوید و رشید را با لباس زیر و موهای آشفته پای پنجره دید که کف دست‌ها را به شیشه می‌فشارد. مریم خود را به پنجره کنار او رساند. بالای سر هواپیماهای نظامی را می‌دید که به سرعت به سمت شمال و شرق می‌روند. صدای گوش‌خراشان آزاردهنده بود. در دور دست انفجار بمب‌طین می‌انداخت و ناگهان ستون‌های دود به آسمان برمی‌خاست.

گفت: «چه خبر است، رشید؟ اینها یعنی چه؟»

رشید زیر لب گفت: «خدا می‌داند.» رادیو را باز کرد، اما صدایی نیامد.

«آخر چه بکنیم؟»

رشید بی‌صبرانه گفت: «منتظر می‌شویم.»

*

کمی بعد در همان روز رشید هنوز با رادیو ورمی‌رفت و مریم در آشپزخانه پلواسفناج می‌پخت. مریم یاد زمانی افتاد که از آشپزی برای رشید

کیف می‌کرد و حتی مشتاقانه منتظر آمدنش بود. حالا آشپزی کاری بود اضطراب‌آور. قورمه همیشه زیادی شور یا بی‌مزه بود. پلو را یا خیلی چرب و چیلی می‌دانست یا خشک، نان هم یا خیلی خمیر یا زیادی ترد. ایرادگیری رشید باعث می‌شد در آشپزی خود شک کند.

بشقابش را که برایش آورد، از رادیو سرود ملی پخش می‌شد.

گفت: «سبزی پلو درست کردم.»

«بگذارش زمین و ساکت باش.»

پس از تمام شدن سرود، صدای مردی از رادیو شنیده شد. او خود را عبدالقادر، سرهنگ نیروی هوایی، معرفی کرد. گزارش داد که سحرگاه آن روز شورشیان لشکر چهارم قوای مسلح، فرودگاه و تقاطع‌های مهم شهر را در دست خود گرفته‌اند. رادیو کابل، وزارتخانه‌های ارتباطات و داخله و ساختمان وزارت خارجه نیز تصرف شده است. با لحنی غرورآمیز گفت کابل اکنون در دست‌های خلق است. میگ‌های شورشیان به کاخ ریاست جمهوری حمله کرده بودند. تانک‌ها به محل ساختمان‌ها وارد شده بودند و نبرد شدیدی در گرفته بود. عبدالقادر با لحن اطمینان‌بخشی گفت هواداران مسلح داوود راهی جز شکست ندارند.

چند روز بعد که کمونیست‌ها شروع کردند به اعدام‌های فوری وابستگان به رژیم داوودخان، و در کابل ورد زبان‌ها شد که در زندان بل‌چرخ‌چی چشم عده‌ای را از کاسه درآورده‌اند و به اسافل اعضاشان شوک الکتریکی داده‌اند، مریم خبرهایی از کشتار در کاخ ریاست جمهوری شنید. داوودخان کشته شد، اما پیش از آن شورشیان کمونیست حدود بیست تنی از اعضای خانواده‌اش، از جمله زن‌ها و کودکان را به قتل رسانده بودند. شایع شده بود که او خودکشی کرده، یا در گرماگرم نبرد تیر خورده است؛ شایعه دیگری بود که می‌گفتند او را تا آخر زنده گذاشته‌اند تا شاهد کشتار اعضای خانواده‌اش باشد و بعد تیربارانش کردند.

رشید صدای رادیو را زیادتر کرد و گوشش را جلوتر برد.

عبدالقادر گفت: «یک شورای انقلاب نیروهای مسلح دایر شده و وطن ما از این پس جمهوری دموکراتیک افغانستان نامیده می‌شود. هموطنان، عصر اشرافیت، پارتی‌بازی و نابرابری به سر آمده است. ما به ده‌ها سال خودکامگی پایان داده‌ایم. اینک قدرت در دست توده‌ها و مردم آزادیخواه است. عصر جدید پرشکوهی در تاریخ کشور ما در پیش است. افغانستان تازه‌ای متولد شده است. افغان‌های هموطن، به شما اطمینان می‌دهیم که جای ترس نیست. رژیم تازه به غایت برای اصول اسلامی و دموکراتیک احترام قائل است. اکنون هنگام جشن و پایکوبی است.»

رشید رادیو را خاموش کرد.

مریم پرسید: «خب، این خوب است، یا بد؟»

رشید گفت: «از لحش پیداست که برای اغنیا بد است. شاید برای ما چندان بد نباشد.»

فکر مریم به طرف جلیل رفت. نمی‌دانست کمونیست‌ها سراغ او می‌روند، یا نه. زندانش می‌کنند؟ پسرهایش را حبس می‌کنند؟ کسب و کار و اموالش را از او می‌گیرند؟

رشید پلو را برانداز کرد. «گرم است؟»

«تازه از دیگ ریختم.»

غری زد و گفت بشقابی به او بدهد.



در پایین آن خیابان وقتی شب را تابش ناگهانی قرمز و نارنجی روشن کرد، فریبا با درماندگی آرنج‌ها را ستون تن کرده بود. موهایش از عرق مات بود و دانه‌های عرق پشت لب بالاییش درشت‌تر می‌شد. وجمه، قابلهٔ سالخورده، کنار بسترش بود و به شوهر و پسرهای فریبا نگاه می‌کرد که دور و بر نوزاد می‌پلکیدند. آنها از موهای کمرنگ نوزاد، لپ‌های گلی، لب‌های غنچه‌ای، شکاف‌های سبز یشمی چشمانش که پشت پلک‌های پف

کرده حرکت می‌کرد تعریف‌ها کردند. اولین بار که جیغش را شنیدند به هم لبخند زدند، فریادی که مثل میو میو گریه شروع شد و به صورت شیون بچه‌سالمی از ته حلق در آمد. نور گفت چشم‌هایش شبیه گوهر است. احمد که مذهبی‌ترین فرد خانواده بود، در گوش خواهر کوچولویش / اذان گفت و سه بار به صورتش دمید.

حکیم که دخترش را بالا و پایین می‌انداخت، پرسید: «پس اسمش شد لیلا؟»

فریبا که از خستگی لبخند می‌زد، گفت: «بله، لیلا. زیبای شب. اسم بی‌نقصی است.»



رشید با دست پلو مشته^۱ درست کرد. لقمه را در دهان گذاشت، یکی دو بار جوید و بعد چهره درهم‌کشید و آن را روی سفره تف کرد. مریم پرسید: «چی شده؟» و از لحن عذرخواهانه صدای خود بدش آمد. احساس می‌کرد ضربان قلبش تندتر می‌شود و پوستش مورمور می‌شود.

رشید صدایش را نازک کرد و ادای او را در آورد. «چی شد؟ چی شده که باز این کار را کردی؟»

«ولی من پنج دقیقه بیشتر از همیشه بار گذاشتم.»

«دروغ می‌گویی با پرویی.»

«قسم می‌خورم...»

رشید با عصبانیت دانه‌های پلو را از انگشت‌هایش تکاند و بشقاب را هل داد و پلو را روی سفره ریخت. مریم نگاهش کرد که شتابان از اتاق نشیمن و بعد از خانه بیرون می‌رود و موقع رفتن در خانه را به هم می‌گوید.

۱. هر لقمه‌ای از پلو را که کف دست مشت کنند، به نحوی که به هم بچسبد و به شکل بیضی در آید.

مریم زانو به زمین زد و سعی کرد دانه‌های پلو را جمع کند و توی بشقاب بریزد، اما دست‌هایش بد جور می‌لرزید و ناچار ایستاد تا آرام بگیرد. ترس به سینه‌اش فشار آورد. سعی کرد چند نفس عمیق بکشد. چشمش به عکس خود توی پنجره تاریک اتاق نشیمن افتاد و سر برگرداند. بعد صدای در ورودی را شنید و رشید به اتاق نشیمن برگشته بود.

رشید گفت: «پا شو. پا شو بیا اینجا.»

دستش را چنگ زد، بازش کرد و مشتی سنگریزه در آن گذاشت.

«بگذارش توی دهانت.»

«چی؟»

«بگذار. اینها را. توی دهانت.»

«بس کن، رشید. من...»

دست‌های نیرومند او به ارواره مریم چنگ زد. دو انگشت خود را توی دهانش فرو کرد و بازش کرد. بعد سنگریزه‌های سرد و سخت را در آن ریخت. مریم تقلا کرد که نگذارد، من من کرد، اما رشید همچنان سنگریزه‌ها را به دهانش ریخت. لب‌هایش به ریشخند لوجه شده بود.

گفت: «حالا بجوا!»

مریم با دهان پر از ماسه و سنگریزه من من کنان به التماس افتاد. از گوشه چشم‌هایش اشک جاری بود.

رشید داد زد: «بجوا!» دود سیگارش را توی صورتش فوت کرد.

مریم جوید. چیزی در ته دهانش شکست.

رشید گفت: «عالی است!» گونه‌هایش می‌لرزید. «حالا می‌دانی طعم

پلوی تو چطور بود. حالا می‌فهمی تو این ازدواج چی به من دادی. خوراک بد، نه چیز دیگر.»

بعد رفت و مریم را تنها گذاشت که سنگریزه، خون و تکه‌های دو دندان آسیای شکسته‌اش را تف کند.

بخش دوم

کابل، بهار ۱۹۷۸

لیلای نه‌ساله مثل هر روز صبح با استیاق دیدن دوستش طارق از خواب بیدار شد. اما امروز صبح می‌دانست که طارق را نمی‌بیند.

طارق که به او گفته بود پدر و مادرش او را با خود به دیدن عمویش در جنوب، به غزنه می‌برند، لایلا پرسیده بود: «چقدر می‌مانی؟»

«سیزده روز.»

«سیزده روز؟»

«خیلی زیاد نیست. اخم‌هات تو هم رفته، لایلا.»

«نرفته.»

«نمی‌خواهی که بزنی زیر کزید، نه؟»

«نه، نمی‌خواهم! برای تو که نه. هزار سال هم که باشد.»

لیلا لگدی حواله ساق پایش کرده بود. نه آنکه مصنوعی بود، بلکه

پای واقعی و او هم بازیکوشانه ضربه‌ای به پس سر لایلا حواله کرده بود.

سیزده روز، تقریباً دو هفته. و هنوز بیس از پنج روز نگذشته، لایلا یک

حقیقت اصلی را درباره زمان آموخته بود: زمان مثل اکوردنونی که پدر

طارق گاهی آهنگ‌های قدیمی پشتو را با آن می‌نواخت، بسته به حضور یا

غیبت طارق فشرده می‌شد یا کش می‌آمد.

در طبقه پایین پدر و مادرش با هم دعوا می کردند. باز هم لیلا کار هر روزه را می دانست: مامان، درنده خو و سرکش، راه می رفت دادوهوار راه می انداخت؛ بابا ساکت می نشست و با کمرویی و بهت نگاه می کرد. فرمانبردارانه سر می جیباند و منتظر می شد توفان بگذرد. لیلا در اتاقش را بست و لباس عوض کرد. اما هنوز صدای مادر را می شنید. سرانجام دری به هم خورد. صدای سنگین پاها آمد. تختخواب مامان با صدای بلند غرغر کرد. ظاهراً بابا، جان سالم به در برده بود تا یک روز دیگر را ببیند.

حالا بابا صدایش زد: «لیلا! دارد دیرم می شود!»

«یک لحظه صبر کن!»

لیلا کفش پوشید و به سرعت طره های طلایی خود را که تا شانه می رسید جلو آینه شانه زد. مامان همیشه به لیلا می گفت رنگ مویش را از او به ارث برده است - همین طور مژگان پرپشت، چشمان سبزابی، چال گونه ها، آرواره کشیده و لب غنچه ای که مامان هم از مادر بزرگ خود به ارث برده بود. مامان گفت پری بود، با زیبایی سرکیچه آور. زیبایی اش نقل دره بود. این خصوصیات در دو نسل محو شد، اما به تو رسید، لیلا. دره ای که مامان به آن اشاره می کرد. پنجشیر بود، منطقه تاجیک های فارسی زبان در صد کیلومتری شمال شرقی کابل. مامان و بابا که دخترعمو و پسرعمو بودند، هر دو در پنجشیر به دنیا آمده و بالیده بودند؛ در ۱۹۶۰ به عنوان زوجی تازه ازدواج کرده با دو جفت چشم روشن به کابل آمدند، چون بابا در دانشگاه کابل قبول شده بود.

لیلا به امید آنکه مامان از اتاقش بیرون نیامده باشد، از پله ها پایین آمد. بابا را دید که کنار پرده در به زانو نشسته است.

«این را دیدی، لیلا؟»

پارگی پرده از هفته ها پیش بود. لیلا کنارش چمباتمه زد. «نه. باید تازه باشد.»

«من هم همین را به فریبا گفتم.» مثل همیشه پس از آنکه مامان

سرش داد می کشید، لرزان و خوار شده به نظر می رسید. «می گوید زنبورها از آن وارد می شوند.»

لیلا به حالش دل سوزاند. بابا مرد ریزه‌ای بود، با شانه‌های باریک، دست‌های ظریف و تقریباً زنانه. شب‌ها که لیلا به اتاق بابا قدم می گذاشت، همیشه نیم‌رخ خمیده صورتش را می دید که توی کتابی فرو رفته و عینکش روی نوک بینی جا خوش کرده است. گاهی حتی متوجه حضورش در آنجا نمی شد. او را که می دید، در صفحه کتابش علامتی می گذاشت و با لب‌های بسته لبخند مهربانانه‌ای به او می زد. بابا بیشتر غزل‌های رومی و حافظ را از بر بود. می توانست به تفصیل از کشمکش بریتانیا و روسیه تزاری بر سر افغانستان حرف بزند. فرق بین استالاکتیت و استالاگمیت را می دانست و می توانست بگوید که فاصله زمین تا خورشید برابر است با یک میلیون و نیم بار سفر از کابل به غزنه. اما اگر لیلا زورش به باز کردن در یک نقلدان نمی رسید، باید می رفت سراغ مامان و این انگار خیانتی از سوی پدر بود. ابزار معمولی بابا را سردرگم می کرد. وقتی کار به عهده او بود، لولا‌های زنگ‌زده درها هرگز روغن نمی خورد. سقف‌ها مدتی چکه می کرد تا او آن را رفع کند. کابینت‌های آشپزخانه را کپک برمی داشت. مامان می گفت احمد پیش از اینکه در ۱۹۸۰ همراه نور به نیروهای جهاد علیه شوروی پیوندد، وظیفه شناسانه و کارآمد این امور را به عهده می گرفت.

اضافه می کرد: «اما اگر بخواهی یک کتاب را کسی فی الفور بخواند،

حکیم مرد میدان است.»

با این همه لیلا نمی توانست این احساس را از خود دور کند که زمانی، پیش از رفتن احمد و نور به جنگ با نیروهای شوروی - پیش از آنکه بابا اجازه بدهد به جنگ بروند - مامان گرم کتاب بودن بابا را می پسندید، و روزگاری سهل انگاری و بی دست‌وپایی او را جذاب می دید.

حالا بابا لبخند محجوبانه‌ای زد و گفت: «خب امروز روز چندم است؟

روز پنجم؟ یا ششم؟»

لیلا شانه بالا انداخت و به دروغ گفت: «کی حوصله این حرف‌ها را دارد؟ من که نمی‌شمارم.» اما از این بابت دوستش داشت که یادش مانده بود. مامان که اصلاً نمی‌دانست طارقی رفته است.

بابا گفت: «خب، نور چراغ‌قوه‌اش بیش از اینکه بدانی روشن می‌شود.» به علامت دادن‌های شبانه لیلا و طارقی اشاره می‌کرد. مدت‌ها بود که هر شب کارشان همین بود و مثل مسواک زدن دندان بدل به عادت شده بود. بابا انگشتش را در طول پارکی دواند. «در اولین فرصت درستش می‌کنم. حالا بهتر است برویم.» صدا را بلند کرد و سر چرخاند و گفت: «داریم می‌رویم، فریبا! لیلا را می‌برم مدرسه. یادت نرود بیاریش!»

لیلا که بیرون خانه سوار ترک دوچرخه بابا می‌شد، اتوموبیل را دید که در خیابان، جلو خانه رشید کفاش و زن گوشه‌گیرش پارک شده است. اتوموبیل بنز بود، ماشینی که کمتر در آن محله پیدا می‌شد. رنگش آبی بود و نوار سفید زمختی روی کاپوت، بالای اتاق و بدنه‌اش کشیده بودند. لیلا دو مرد را دید که در اتوموبیل نشسته‌اند، یکی پشت فرمان و دیگری در صندلی عقب.

گفت: «اینها کی‌اند؟»

بابا گفت: «به ما مربوط نیست. سوار شو، کلاست دیر می‌شود.» یک دعوای دیگر یاد لیلا می‌آمد. آن روز مامان بالای سر بابا ایستاده و با ادا و اصول گفته بود این کار توست، نه یسرعمو؟ که بگویی هیچ چیز به تو مربوط نیست. حتی اگر بچه‌های خودت بروند به جنگ. چقدر ازت خواهش و تمنا کردم. اما تو دماغت را کردی تو آن کتاب‌های کوفتی و گذاشتی پسرهامان بروند، انگار که یک جفت حرامی باشند.

بابا به سمت بالای خیابان رفت و لیلا پشتش نشسته بود و دست دور کمر او حلقه کرده بود. از کنار بنز آبی که گذشتند، لیلا نگاه گذرایی به مردی انداخت که روی صندلی عقب نشسته بود؛ مردی لاغر و سفیدمو، با کت و شلوار قهوه‌ای تیره و پوشیت سفیدی که در جیب روی سینه گذاشته

بود. چیز دیگری که متوجه شد، این بود که اتوموبیل پلاک هرات را داشت. باقی راه را در سکوت طی کردند، جز اینکه سر بیچ بابا با احتیاط ترمز کرد و گفت: «محکم بنشین، لیلا. کند می‌کنم. بفرما.»

✱

آن روز در کلاس لیلا به علت غیاب طارق و دعوای پدر و مادر حواسش جمع نبود. بنابراین وقتی معلم اسمش را صدا زد و خواست پایتخت رومانی و کوبا را بگوید، غافلگیر شد.

نام معلم شنزای بود، اما دانش‌آموزها پشت سرش به او می‌گفتند خاله رنگمال، چون وقتی به دانش‌آموزها سیلی می‌زد، یکی با کف دست بود و دیگری با پشت دست، مثل حرکت قلم‌موی نقاش ساختمان. خاله رنگمال زن جوانی بود با صورتی سه‌گوش و ابروهای پرپشت. روز اول مدرسه با غرور برای کلاس تعریف کرده بود که دختر کشاورز فقیری از اهالی خوست است. قامتش خدنگ بود و موهای سیاه پرکلاغیش را پشت سر جمع می‌کرد و با نواری می‌بست، چنانکه وقتی برمی‌گشت لیلا موهای ریز پشت گردنش را می‌دید. خاله رنگمال نه آرایش می‌کرد و نه جواهرات به خودش می‌آویخت. سرش را نمی‌پوشاند و دخترهای دانش‌آموز را هم از این کار منع می‌کرد. می‌گفت زن و مرد از هر حیث برابرند و دلیلی ندارد که اگر مردها سربرهنه‌اند، زن‌ها سر را بپوشانند.

می‌گفت اتحاد شوروی بهترین ملت دنیاست، به اضافه افغانستان. در این کشور با کارگران مهربانی می‌کنند و همه با هم برابرند. در کشور شوروی همه شاد و مهربانند، بر خلاف آمریکا که مردمش از جنایت می‌ترسند یا از خانه بیرون بگذارند. می‌گفت همه در افغانستان باید خوشحال باشند که راهزنان عقب‌مانده و ضدپیشرفت شکست خورده‌اند.

«به همین دلیل رفقای اهل شوروی ما از ۱۹۷۹ اینجا هستند. تا به همسایه خود یاری کنند. تا کمک کنند این وحشی‌هایی را که می‌خواهند

کشور ما ملت عقب‌مانده و بدوی بماند، شکست دهیم، شما بچه‌ها هم باید یاری کنید. شما باید هر کسی از این شورشیان را که می‌شناسید معرفی کنید. این وظیفه شماست. باید گوش بدهید، بعد گزارش کنید. حتی اگر پدر و مادر یا بستگانی مثل عمو و دایی و عمه و خاله باشند. چون هیچ کدامشان به اندازه کشورتان دوستتان ندارند. کشورتان در وهله اول است، یادتان باشد! من به شما افتخار می‌کنم، کشورتان هم همین‌طور.»

روی دیوار پشت میز خاله رنگمال نقشه‌ای از اتحاد شوروی، نقشه‌ای از افغانستان و عکس قاب‌گرفته‌ای از آخرین رئیس‌جمهور کمونیست، نجیب‌الله، آویخته بود که بابا می‌گفت زمانی رئیس سازمان ترسناک خاد، پلیس مخفی افغانستان، بوده است. چند عکس دیگر هم بود، در بیشتر عکس‌ها سربازهای جوان شوروی در حال دست دادن با دهقانان، کاشتن نهال سیب و ساختن خانه دیده می‌شدند که همیشه لبخند مهربانانه‌ای بر لب داشتند.

حالا خاله رنگمال می‌گفت: «خب، آیا مزاحم خواب و خیالت شدم، دختر انقلابی؟»

دختر انقلابی اسمی بود که او روی لیلا گذاشته بود، چون لیلا شب کودتای آوریل ۱۹۷۸ به دنیا آمده بود - البته اگر کسی در کلاس خاله رنگمال از کودتا حرف می‌زد، کفرش درمی‌آمد. اصرار می‌کرد اتفاقی که افتاده انقلاب است، شورش طبقه کارگر علیه تاجری. جهاد کلمه ممنوع دیگر بود. به گفته او در هیچ استانی جنگی در بین نبود، فقط درگیری‌هایی بود با آشوبگرانی به تحریک بیگانه‌هایی که به آنها می‌گفت مفسده‌جو. و بی‌بروبرگرد هیچ‌کس، هیچ‌کس، جرأت نمی‌کرد در حضورش شایعه‌ای را که ورد زبان‌ها بود تکرار کند که شوروی‌ها پس از هشت سال جنگیدن بازنده شده بودند. به خصوص حالا که ریگان، رئیس‌جمهور امریکا، برای مجاهدین موشک‌های استینگر می‌فرستاد که هلیکوپترهای شوروی را

بزنند، حالا که همهٔ مسلمانان جهان^۱ به این هدف پیوسته‌اند: مصری‌ها، پاکستانی‌ها و حتی عربستان ثروتمند که از میلیون‌ها پول صرف‌نظر کرده‌اند و آمده‌اند افغانستان که جهاد کنند.

لیلا به هر زحمت بود، جواب داد: «بخارست. هاوانا.»

«آیا این کشورها با ما دوستند، یا نه؟»

«دوستند، معلم صاحب. آنها کشورهای دوستند.»

خاله رنگمال بفهمی نفهمی سر جنباند.

*

مدرسه که تمام شد، مامان برخلاف انتظار پیدایش نشد. لیلا همراه دو همکلاسیش، گیتی و حسینه، پیاده به خانه رفت.

گیتی دختر ریزه و جمع و جور و لاغری بود که موهایش را به صورت دو تا دم موشی درمی‌آورد و با کش می‌بست. همیشه اخم و تخم می‌کرد و کتاب‌هایش را مثل سپری به سینه فشار می‌داد. حسینه دوازده‌ساله بود، سه سال بزرگ‌تر از لیلا و گیتی، اما یک سال در کلاس سوم و دو سال در کلاس چهارم رد شده بود. حسینه هر قدر که در درس تنبل بود، اما در شیطنت دست همه را از پشت می‌بست و زیبایی داشت که به قول گیتی مثل چرخ خیاطی کار می‌کرد. حسینه بود که لقب خاله رنگمال را از خودش درآورده بود.

امروز حسینه داشت توصیه‌هایی می‌کرد که چطور می‌شود خواستگار بدقیافه را دست به سر کرد. «این روش ردخور ندارد، تضمین شده است. به جان خودم.»

گیتی گفت: «این حرف احمقانه است. من کوچک‌تر از آنم که خواستگار داشته باشم.»

۱. بدیهی است که از زبان راوی (شخصیتی متعصب) اغراق می‌شود و با همهٔ تعصب در عین حال نامی از ایران نمی‌برد. با این حال شایسته نیست در کلام او دخل و تصرف شود.

«چندان بچه هم نیستی.»

«خب، کسی به خواستگاری من نمی‌آید.»

«علتش این است که ریش داری، عزیزم.»

دست گیتی به تندى به سوى جانه‌اش رفت و با نگرانی به لیلا چشم دوخت که دلسوزانه نگاهش می‌کرد - لیلا تاکنون هیچ‌کس را به اندازه گیتی ندیده بود که شوخی‌هایش نباشد - و با اطمینان سر بالا انداخت.

«به هر حال می‌خواهید بدانید، یا نه، خانم‌ها؟»

لیلا گفت: «بگو ببینیم.»

«لویا، کمتر از چهار قوطی نه. غروب همان روز که مارمولک بی‌دندان می‌آید خواستگاری. اما زمان‌بندی، خانم‌ها، زمان‌بندی خیلی مهم است. باید تا وقت چای دادن به خواستگار آتش‌بازی را سرکوب کنید.»

لیلا گفت: «یادم می‌ماند.»

«طرف هم!»

لیلا می‌توانست بگوید نیازی به این پند ندارد، چون بابا نمی‌خواست به این زودی‌ها از او دست بکشد. هر چند بابا در سیلو، بزرگ‌ترین کارخانه نان^۱ کابل کار می‌کرد و در آنجا در میانهٔ گرما و غوغای ماشین‌ها زحمت می‌کشید و به اجاق‌های عظیم و آسیاب‌ها صبح تا شب سوخت می‌رساند، به هر حال تحصیل کردهٔ دانشگاه بود. پیش از اینکه کمونیست‌ها اخراجش کنند، دبیر دبیرستان بود - این موضوع کمی پس از کودتای ۱۹۷۸، حدود یک سال و نیم پیش از هجوم شوروی به افغانستان اتفاق افتاده بود. بابا از وقتی لیلا کوچولو بود برایش روشن کرد که پس از سلامتی مهم‌ترین چیز در زندگی تحصیل است.

گفته بود می‌دانم هنوز کوچولویی، اما دلم می‌خواهد از همین حالا این موضوع را بفهمی و یاد بگیری. ازدواج را می‌شود عقب انداخت، اما تحصیل

۱. در زبان فارسی در ایران سیلو به کارخانهٔ آردسازی و انبارهای عظیم آن گفته می‌شود، نه نان‌سازی یا نانوايي.

را نه. تو دختر خیلی خیلی باهوشی هستی. واقعاً هستی. می‌توانی هر چه بخواهی بشوی، لیلا! من به این موضوع یقین دارم. و می‌دانم وقتی این جنگ تمام شود، افغانستان به تو مثل مردهایش نیاز دارد، حتی بیش از مردها. چون یک جامعه شانس موفقیت ندارد، اگر زن‌هایش تحصیل نکنند، لیلا. هیچ شانس ندارد.

اما لیلا به حسینه نگفت که پدرش این حرف‌ها را زده، یا چقدر خوشحال است که چنین پدری دارد، یا چقدر از توجه او به خود می‌بالد، یا چقدر مصمم است که مثل او تحصیلاتش را تکمیل کند. در این دو سال اخیر لیلا کارنامه اول نمره^۱ گرفته بود و هر سال جزو شاگردان ممتاز شده بود. اما هیچ چیز به حسینه بروز نداد، که پدرش راننده کج خلق یک تاکسی بود و تقریباً به طور قطع ظرف دو سال دیگر او را از سر باز می‌کرد. حسینه در یکی از لحظات نادر جدی خود به لیلا گفته بود که تاکنون تصمیم گرفته‌اند که او را به یکی از عموزاده‌هایش، که بیست سال از او بزرگ‌تر بود و در لاهور یک بنگاه معاملات اتوموبیل داشت شوهر بدهند. حسینه گفته بود دو دفعه دیدمش. هر دو دفعه با دهان باز غذا می‌خورد.

حسینه گفت: «لویبا، دخترها. یادتان باشد. البته مگر اینکه...» در اینجا پوزخند شیطننت‌آمیزی زد و با آرنج سقلمه‌ای به لیلا زد. «... شاهزاده خوش‌قیافه یک‌پایتان در خانه‌تان را بزند. بعد...»

لیلا با دست محکم روی آرنج او زد. اگر کس دیگری این حرف را درباره طارِق می‌زد، دلگیر می‌شد. اما می‌دانست که حسینه بدخواه نیست، او همه را ریشخند می‌کرد - کارش همین بود - و کسی از دستش در امان نبود و کمتر از همه خودش.

گیتی گفت: «نباید از مردم این طور حرف بزنی.»

«یعنی چه جور مردمی؟»

گیتی صادقانه گفت: «آنهایی که تو جنگ مجروح شده‌اند.» و متوجه بازیگوشی حسینه نشد.

«به نظرم این ملا گیتی گلویش پیش طارق گیر کرده! می‌دانستم! ها ها! ولی تا حالا نامزد کرده، نمی‌دانستی؟ نکرده، لیلا؟»
«گلویم پیش هیچ کس گیر نکرده. هیچ کس!»

آن دو از لیلا جدا شدند و همان‌طور جر و بحث‌کنان به خیابان خود رفتند.

لیلا سه خیابان آخر را تنهایی رفت. وقتی به خیابان محلشان رسید، دید بنز ابی هنوز هم اتجاست، کنار خانه رشید و مریم. مرد مستی که کت و شلوار قهوه‌یی پوشیده بود، حالا کنار کاپوت اتوموبیل ایستاده، به عصایی تکیه داده بود و به خانه نگاه می‌کرد.

درست در همین موقع صدایی از پشت سر لیلا شنیده شد: «آهای، موزرده. اینجا را ببین.»

لیلا برگشت و با لوله تپانچه‌ای روبه‌رو شد.

تپانچه قرمز بود و محافظ ماشه‌اش سبز روشن. پشت تپانچه چهره پوزخند بر لب خادم بود. خادم مثل طارق یازده‌ساله بود. یغور و قدبلند و سرتغ بود. پدرش در دهم‌زنگ قصاب بود و معروف بود که خادم گهگاه تکه‌های دل و روده گوساله را روی رهگذران می‌اندازد. گاهی که طارق آن دوروبر نبود، خادم لیلا را در گوشه کناری از حیاط مدرسه گیر می‌انداخت، با نگاه‌های هیز براندازش می‌کرد و از خودش صدای ناله‌های کوتاه درمی‌آورد. یک بار به شانه‌اش زد و گفت *واقعاً خیلی خوشگلی، موزرده. می‌خواهم زن من بشوی.*

حالا تپانچه را در دست می‌جیباند. گفت: «نگران نشو. این معلوم نمی‌شود. روی موهایت که نه.»

«این کار را نکن! و گرنه هر چه دیدی، از چشم خودت دیدی.»

«مثلاً چه می‌کنی؟ می‌گویی چلاق جانت بیاید سراغم؟» آه، طارق

جان. نمی‌آیی تا مرا از دست این قلدر خلاص کنی؟! «

لیلا بنا کرد به پس رفتن، اما خادم دیگر ماشه را کشیده بود.

فواره‌های نازک آب گرم روی موهای لیلا و بعد به کف دستش که سعی کرد صورتش را با آن بپوشاند ریخت.

حالا بچه‌های دیگر هم از مخفی‌گاه خود درآمده بودند و خندان پرت و پلا می‌گفتند.

ناسزایی که لایلا در خیابان شنیده بود، یکهو به لبش آمد. واقعاً معنایش را نمی‌دانست - اصلاً نمی‌توانست تصورش را هم بکند - اما به زبان آوردنش تأثیر شدیدی گذاشت و آنها هم جوابش را با هرزگی دادند.

«مادر خودت...!»

خادم بدون پرخاش گفت: «حداقل مثل مادر تو دیوانه نیست. بابای من هم اوا خواهر نیست! راستی، چرا دست‌هات را بو نمی‌کنی؟»

پسر بچه‌های دیگر دم گرفتند: «دست‌هاتو بو کن! دست‌هاتو بو کن!»

لایلا همین کار را کرد، اما پیش از آن فهمیده بود که منظورشان از اینکه گفت رو موهات معلوم نمی‌شود چی بود. از ته دل چیخ کشید. پسر بچه‌ها با این کار بیشتر قهقهه‌شان بلند شد.

لایلا برگشت و زوزه‌کشان به طرف خانه دوید.

*

از چاه آب کشید و در حمام لگنی را پر کرد و لباس‌هایش را درآورد. دیوانه‌وار به موهایش صابون زد و انگشت‌هایش را روی جمجمه دواند و از نفرت نالید. با طاسی موهایش را آب کشید و باز صابون زد. چند بار حال تهوع به او دست داد. غرغرکنان و لرزان آنقدر به لباس‌های صابون‌زده چنگ زد و آنقدر آنها را به گردن و صورتش مالید که پوست تنش قرمز شد.

وقتی پیراهن تمیز و شلوار تازه‌ای پوشید، با خود گفت اگر طارق همراهش بود هرگز این اتفاق نمی‌افتاد. خادم جرأت چنین کاری را نداشت. البته اگر مامان هم همان‌طور که انتظار می‌رفت سر و کله‌اش پیدا می‌شد، بهم‌چنین. گاهی لایلا از خود می‌پرسید چرا مامان اصلاً او را به دنیا آورده. حالا عقیده داشت اگر کسانی همه عشق و محبتشان را نثار بچه‌های اول

کرده‌اند، دیگر نباید بچه‌دار بشوند. این منصفانه نبود. سخت دماغ شد. به اتاق خود رفت و توی تختخواب افتاد.

خالش که قدری جا آمد، به راهرو رفت و درِ اتاقِ مامان را زد. لیلیا کوچک‌تر که بود، ساعت‌ها پشت این در می‌نشست. به آن تق‌تق می‌زد و نام مامان را مثل وردی جادویی که برای باز شدن دری بخوانند زیر لب زمزمه می‌کرد: *مامان، مامان، مامان، مامان*... اما مامان هیچ‌وقت در را باز نمی‌کرد. حالا هم نکرد. لیلیا دستگیره را چرخاند و وارد شد.



گاهی مامان سر حال بود. با چشم‌های درخشان و شیطنت‌بار از رختخواب درمی‌آمد. لب آویخته زیرینش به لیخندی باز می‌شد. دوش می‌گرفت. لباس تازه می‌پوشید و به چشم‌هایش سرمه می‌مالید. می‌گذاشت لیلیا موهای او را شانه کند، کاری که لیلیا خوشش می‌آمد، و به نرمه گوشش گوشواره می‌انداخت. با هم برای خرید به مندایی^۱ بازار می‌رفتند. لیلیا وادارش می‌کرد با او مار و پله بازی کند و تکه‌هایی از شکلات سیاه را که هر دو دوست داشتند می‌خوردند. بهترین قسمت روز خوش مامان وقتی بود که بابا به خانه می‌آمد و او و مامان از صفحه سر برمی‌داشتند و مامان با دندان‌های قهوه‌یی به بابا پوزخند می‌زد. آن وقت نسیمی از خیر و خوبی در اتاق می‌وزید و لیلیا از گوشه چشم به طرزی گذرا عشق و محبت را می‌دید، چیزی که زمانی پدر و مادرش را به هم پیوند می‌داد، زمانی که خانه پرتر و سرشار از جنجال و شادمانی بود.

مامان در روزهایی که سر حال بود نان می‌پخت و زن‌های همسایه را به چای و شیرینی دعوت می‌کرد. وقتی مامان روی میز فنجان و دستمال سفره و بشقاب‌های خوب را می‌چید، لیلیا کاسه‌ها را لیس می‌زد و تمیز می‌کرد. بعد لیلیا جای خود را در اتاق نشیمن پشت میز می‌گرفت و

۱. Mandaii: بنا به قولی تلفظ درست آن مندوی است.

همچنان که زن‌ها همه‌کتاب حرف می‌زدند و جای می‌نوشیدند و از پخت‌وپز مامان تعریف می‌کردند، می‌کوشید در گفت‌وگوها شرکت کند. لیلا گرچه چندان حرفی برای گفتن نداشت، اما خوشحال می‌شد بنشیند و به حرف‌هاشان گوش بدهد، چون در این جمع شدن‌ها از لذت نادری برخوردار می‌شد: می‌شنید که مامان با محبت از بابا حرف می‌زند.

مامان می‌گفت: «چه معلم درجه‌ی یکی بود. شاگردها همه دوستش داشتند. نه فقط به علت اینکه بر خلاف معلم‌های دیگر با خط‌کش کتکشان نمی‌زد. به او احترام می‌گذاشتند، متوجهید، چون او برایشان احترام قائل بود. مگر که بود.»

مامان دوست داشت داستان نامزدی خود را با او تعریف کند.

«من شانزده سالم بود و او نوزده سالش. خانواده‌های ما در پنجشیر همسایه‌ی دیوار به دیوار بودند. آخ، من هم که گلویم پیش او گیر کرده بود، همسیره‌ها! من از دیوار بین دو تا خانه بالا می‌رفتم و تو باغ میوه پدرش با هم بازی می‌کردیم. حکیم همیشه می‌ترسید که ما را با هم غافلگیر کنند و پدرم به او سیلی بزند. مدام می‌گفت "بابات به من سیلی می‌زند." حتی آن وقت‌ها هم خیلی محتاط و جدی بود. بالاخره یک روز بهش گفتم "پسرعمو، تکلیف ما چه می‌شود؟ می‌خواهی یا پیش بگذاری، یا من باید بیایم خواستگاری تو؟" درست همین جور گفتم. باید آنجا می‌بودید و صورتش را می‌دیدید!»

وقتی زن‌ها و لیلا می‌خندیدند، مامان کف دست‌ها را به هم می‌زد.

لیلا که این جور حرف‌ها را از دهان مامان می‌شنید، بی‌می‌برد که زمانی مامان همیشه از بابا همین‌طور حرف می‌زده. زمانی که پدر و مادرش در اتاق‌های جداگانه نمی‌خوابیدند. لیلا آرزو می‌کرد که کاش آن زمان را از دست نمی‌داد.

داستان نامزدی مامان ناچار به ترتیب مقدمه‌چینی برای ازدواج‌های بعدی می‌کشید. افغانستان که از دست روس‌ها خلاص می‌شد و پسرها به

خانه برمی گشتند، لابد زن می خواستند، بنابراین زن ها دخترهای همسایه ای را که مناسب احمد و نور بودند یا نبودند ردیف می کردند. هر وقت صحبت به برادرها می رسید، لیلا حس می کرد خیلی از مرحله پرت است، انگار زن ها از فیلم محبوبی بحث می کردند که فقط لیلا ندیده بود. دو سالش بیشتر نبود که احمد و نور از کابل به پنجشیر در شمال رفته بودند تا به نیروهای فرمانده احمد شاه مسعود پیوندند و به جهاد بروند. لیلا چندان چیزی از آن دو به یاد نداشت. جز برق آویز الله دور گردن احمد و دسته ای موی سیاه روی یکی از گوش های نور. همه اش همین.

«آزیتا چطور است؟»

مامان گفت: «دختر گلیم باف؟» و با عصبانیت ساختگی به صورت خود زد. «سبیل دختره از حکیم کلفت تر است!»

«آناهیتا هم هست. شنیدم در زرغونه شاگرد اول کلاس است.»

«دندان های دختره را دیدید؟ عین سنگ گورا! یک قبرستان پشت آن

لب ها پنهان کرده.»

«خواهران وحیدی چطورند؟»

«آن کوتوله ها؟ نه، نه، نه، آه، نه. برای پسرهای من که نه. برای

سلطان های من نه. مستحق بهتر از اینها هستند.»

همین طور که گپ زدن ها ادامه داشت، فکر لیلا به جاهای دیگر رفت

و مثل همیشه به طارق رسید.



مامان پرده های زرد را کشیده بود. اتاق در تاریکی بوی راکدی داشت:

بوی خواب، ملافه های نشسته، عرق، جوراب های کثیف، عطر، قورمه

شب مانده. لیلا پیش از طی کردن عرض اتاق لحظه ای صبر کرد تا

چشمانش به تاریکی عادت کند. حتی پس از آن هم پایش به رخت و

لباس هایی که روی زمین ریخته بود گیر می کرد.

لیلا پرده‌ها را باز کرد. کنار تخت یک صندلی تاشو کهنه بود. لیلا رویش نشست و به تل پتوی بی‌جنبشی که مادرش بود نگاه کرد. دیوارهای اتاق مادرش پر از عکس‌های احمد و نور بود. لیلا به هر سمت رو می‌گرداند، دو تا غریبه به او لبخند می‌زدند. در یکی نور در حال سوار شدن به سه‌چرخه‌ای بود. در دیگری احمد کنار یک ساعت آفتابی که در سن دوازده‌سالگی همراه بابا ساخته بود، سرگرم نماز خواندن بود. در یکی دیگر هر دو برادر پشت به پشت زیر درخت گلابی کهنسال حیاط نشسته بودند.

لیلا می‌دید که از زیر تخت مامان جعبه‌ی کفش احمد بیرون زده است. مامان گهگاه بریده‌های کهنه و مجالۀ روزنامه و جزوه‌هایی را که احمد از گروه‌های یاغیان یا مراکز فرماندهی سازمان‌های مقاومت در پاکستان گردآوری کرده بود، درمی‌آورد و به لیلا نشان می‌داد. لیلا یادش می‌آمد که در عکسی مردی را با لباده‌ی دراز سفیدی دیده بود که به دست پسر بچه‌ای بدون پا آب‌نبات چوبی می‌داد. زیر عکس نوشته بود: بچه‌ها قربانیان هدفمند مین‌های زمینی شوروی هستند. در مقاله هم نوشته شده بود که شوروی‌ها مواد منفجره را در میان اسباب‌بازی‌های رنگارنگ پنهان می‌کنند. اگر بچه‌ای اسباب‌بازی را بردارد، بی‌درنگ منفجر می‌شود و انگشت‌ها یا تمام دستش را قطع می‌کند. در این صورت پدر نمی‌تواند به جهاد بیوندد؛ ناچار است در خانه بماند و از بچه مراقبت کند. در مقاله دیگری در جعبه‌ی احمد مجاهد جوانی می‌گفت شوروی‌ها روی دهش بمب شیمیایی انداخته‌اند و پوست تن خیلی‌ها سوخته و عده‌ای کور شده‌اند. گفت خواهر و مادرش را دیده که به طرف رودخانه می‌دویدند و سرفه‌کنان خون بالا می‌آوردند.

«مامان.»

تل پتو کمی جنبید. ناله‌ای از آن به گوش رسید.

«پاشو، مامان. ساعت سه شده.»

ناله‌ای دیگر. دستی مثل یک دوربین زیردریایی پیدا شد و بعد افتاد. تل پتو این بار به طور محسوس‌تری جنبید. بعد خش خش پتوها، همچنان که لایه‌هاشان روی هم می‌لغزید. سر و کله مامان نهنمک و مرحله به مرحله پیدا شد: اول موهای آشفته، بعد صورت سفید درهم‌کشیده، چشم‌ها نیم‌بسته در برابر نور، دستی به جست‌وجوی تخت بالاسر و ملافه‌هایی که موقع لغزیدنش به پایین و در حال غرغر لیز می‌خورد. مامان سعی کرد سر بلند کند، در برابر نور پلک زد و سرش روی سینه افتاد.

مین‌کنان گفت: «مدرسه چطور بود؟»

همین طوری شروع می‌شد. سؤال‌های وظیفه‌شناسانه، جواب‌های سرسری. هر دو تظاهر، دوتایی در رقص کهنه خسته‌کننده‌ای طرف‌های بی‌شور و شوق بودند.

لیلا گفت: «مدرسه خوب بود.»

«چیزی یاد گرفتی؟»

«مثل همیشه.»

«چیزی خوردی؟»

«آره.»

«خوب است.»

مامان باز به سوی پنجره سر چرخاند. چند بار پلک زد. طرف راست صورتش سرخ بود و موی آن طرف تخت بود. «سرم درد می‌کند.»

«برایت آسپیرین بیاورم؟»

مامان شقیقه خود را مالید. «شاید بعد بخورم. پدرت آمده خانه؟»

«تازه ساعت سه شده.»

مامان خمیازه کشید. «آه، درست. گفته بودی، داشتم خواب می‌دیدم.» صدایش کمی بیشتر از خش خش لباس خوابش در برابر ملافه‌ها بود. «همین حالا که آمدی تو. اما هیچی یاد نمی‌آید. تو هم این جور می‌شوی؟»

«برای همه پیش می‌آید، مامان.»

«عجیب است.»

«نباید بگویم وقتی که شما خواب می‌دیدید، یک پسره با تفنگ

اسباب‌بازی رو موهام شاش پاشید.»

«چی پاشید؟ چی گفتی؟ متأسفم.»

«شاش. ادرار.»

«این... این هولناک است. خدایا. متأسفم. طفلک. فردا صبح اول با او

حرف می‌زنم. شاید هم با مادرش. آره، این به نظرم بهتر است.»

«من که هنوز نگفتم کی بود.»

«آه. خب، کی بود؟»

«مهم نیست.»

«تو عصبانی هستی.»

«قرار بود بیایی دنبالم.»

مامان من من کرد: «می‌خواستم...» لیلا نمی‌توانست بگوید آیا این

سؤال است یا جواب، مامان بنا کرد به موهایش ور رفتن. این یکی از

رازهای بزرگ زندگی لیلا بود که مامان با این همه ور رفتن و کشیدن

موهایش سرش چطور مثل پوست تخم‌مرغ صاف نمی‌شود؟ «خب،

دوستت، اسمش چی بود، طارق کجا بود؟ آره، اون چی؟»

«یک هفته است رفته سفر.»

«آه.» با دهان بسته آه کشید. «خودت را شستی؟»

«آره.»

«پس تمیز شدی.» مامان نگاه خسته‌اش را به پنجره دوخت. «تمیز

شدی و همه چی مرتب است.»

لیلا پا شد. «خب، من تکلیف خانه دارم.»

مامان که صدایش محو می‌شد، گفت: «البته، برس به کارت. پیش از

رفتن پرده‌ها را ببند، عزیزم.» باز رفته بود زیر ملاقه‌ها و پتوها.

لیلا که دست به سوی پرده برده، اتوموبیلی را دید که از خیابان رد شد و گرد و خاک کرد. بنز آبی شماره هرات بود که سرانجام می‌رفت. با چشم‌ها دنیالش کرد تا پیچید و محو شد و پنجره عقیش ذمی در آفتاب برقی زد.

مامان پشت سرش داشت می‌گفت: «فردا یادم نمی‌رود بیایم. قول می‌دهم.»

«دیروز هم همین را گفتم.»

«تو که نمی‌دانی، لیلا.»

لیلا چرخید تا روبه‌روی مادرش بایستد. «چی را باید بدانم؟ چی را نمی‌دانم؟»

دست مامان به طرف سینه‌اش رفت و تپ تپ به آنجا زد: «توی این را. چیزی که اینجاست.» بعد شل وول افتاد. «فقط نمی‌دانی.»

یک هفته گذشت، اما هنوز خبری از طارق نشد. بعد هفته دیگر آمد و رفت.

لیلا برای وقت‌کشی پرده در را که بابا از پیش برتیا آمده بود درست کرد. به کتابخانه بابا رفت، کتاب‌ها را گردگیری و الفبایی کرد. همراه حسین، گیتی و نیلا، مادر گیتی، که خیاط زنانه و گاهی شریک دوخت‌ودوز مامان بود، به کوچه مرغا رفتند. در آن هفته لیلا به این نتیجه رسید که از تمام دشواری‌هایی که آدم باید با آن روبه‌رو شود، هیچ چیز به اندازه عمل ساده انتظار کشیدن مجازات‌کننده نیست.

هفته دیگری هم گذشت.

لیلا خود را اسیر چنگال رشته‌ای افکار هولناک دید. هرگز بر نمی‌گردد. پدر و مادرش گذاشته و رفته‌اند! سفر غزنه حقه‌ای بیش نبوده. نقشه بزرگ‌سال‌ها برای آنکه نگذارند وداعی پریشان‌کننده نصیبشان شود.

باز یک مین زمینی به او صدمه زده. همان‌طور که ۱۹۸۱ در پنج‌سالگی در سفر به جنوب و غزنه سرش آمده بود. این حادثه کمی پس از سومین سالروز تولد لیلا رخ داده بود. آن دفعه شانس آورده بود که فقط یک پا را از دست داده بود؛ شانس آورده بود که زنده مانده بود.

این فکرها در سرش تاخت و تاز می کرد.

بعد شبی لیلا نور ضعیف چراغ قوه را از پایین خیابان دید. صدایی، چیزی بین جیغ و غیّه، از لای لب‌هایش درآمد. فوراً چراغ قوه خود را از زیر تخت در آورد، اما چراغ قوه روشن نمی شد. لیلا آن را به کف دستش زد و به باتری‌های خالی نفرین کرد. اما مهم نبود. او برگشته بود. لیلا گنج از راحتی خیال روی لبه تختش نشست و آن نور زرد دلنشین را که چشمک‌زنان روشن و خاموش می شد تماشا کرد.



روز بعد لیلا سر راه خانه طارق خادم و دار و دسته دوستانش را در خیابان دید. خادم چمباتمه زده بود و با تکه چوبی چیزی روی خاک می کشید. او را که دید، چوب را انداخت و انگشت‌هایش را جنباند. چیزی گفت و همه زدند زیر خنده. لیلا سر به زیر انداخت و به عجله رد شد. طارق که در را باز کرد، داد زد: «چه غلطی می کردی؟» تازه حالا یادش آمد که عموی او سلمانی است.

طارق دست روی سر تراشیده خود کشید و لبخند زد و دندان‌های سفید و کمی نامرتبش نمایان شد.

«خوشت می آید؟»

«انگار تو ارتش اسم نوشتی.»

«دلت می خواهد دست بزنی؟» سرش را خم کرد.

ته‌مانده موها کف دست لیلا را به خارش خوشایندی انداخت. طارق مثل بعضی پسر بچه‌های دیگر نبود که موهایشان جمجمه مخروطی یا چند جوش و کورک ورم کرده را بیوشاند. سر طارق کاملاً متحنی بود و هیچ غلبنگی نداشت.

وقتی سر بلند کرد، لیلا دید که گونه‌ها و پیشانی‌اش آفتاب سوخته

است.

گفت: «چی شد که این قدر دیر کردی؟»

«عمویم مریض بود. بیا. بیا تو.»

او را از راهرو به اتاق نشیمن برد. لایلا از همه چیز این خانه خوشش می‌آمد. قالیچه‌های کهنه نخ‌نما در اتاق نشیمن، روکش چل‌تکه دیوان، در هم برهمی زندگی روزمره طارق: طاقه‌های پارچه مادرش، سوزن‌های خیاطی که روی قرقره‌ها جا می‌گرفت، مجله‌های کهنه، جعبه آکوردئونی که منتظر باز شدن بود.

«کیه؟»

مادرش از آشپزخانه می‌گفت.

طارق جواب داد: «لایلا.»

برایش یک صندلی را عقب کشید. اتاق نشیمن روشن‌تر بود، چون دو پنجره داشت که به حیاط باز می‌شد. روی هره پنجره شیشه‌های خالی قرار داشت که مادر طارق در آنها بادمجان ترشی و مارمالاد هویج می‌ریخت.

پدرش که وارد اتاق می‌شد، گفت: «منظورت عروس ماست؟» نجار بود، مردی تروتمیز و سفیدمو در ابتدای شصت‌سالگی. چند دندان پیشش افتاده بود و نگاه تیز کسانی را داشت که عمرشان در فضای باز گذشته است. دست‌ها را باز کرد و لایلا به سویش رفت و بوی خوش آشنای خاکاره مشامش را انباشت. سه بار با هم روبوسی کردند.

مادر طارق که از کنارشان رد می‌شد، گفت: «هی این جووری صدایش کن تا پایش را از اینجا بپُری.» یک سینی در دست داشت که کاسه‌ای گنده با یک قاشق گنده و چهار تا کاسه کوچک‌تر تویش بود. سینی را روی میز گذاشت. «به حرف بیرمرد اعتنا نکن.» صورت لایلا را لای دو دستش گرفت. «از دیدنت خوشحالم، عزیزم. بیا بنشین. قدری هفت میوه با خودم آورده‌ام.»

میز زمخت بود و از چوبی سبک و نخراشیده - آن هم مثل صندلی‌ها

از ساخته‌های پدر طاروق بود. روکش آنها پارچه پلاستیکی سبز تیره‌ای بود با هلال‌ها و ستاره‌های زرشکی روشن. روی بیشتر دیوارهای اتاق نشیمن عکس‌های طاروق در سن‌های مختلف بود. در عکس‌های قبلی هر دو پایش سالم بود.

لیلا که قاشق خود را در کاسه پر از کشمش خیسانده، پسته و زردآلو فرو می‌برد، به پدر طاروق گفت: «شنیدم برادرتان مریض بود.» پدر طاروق داشت سیگاری روشن می‌کرد. «آره، ولی حالا خوب شده، شکر خدا.»

مادر طاروق که به شوهرش نگاه سرزنشباری می‌انداخت، گفت: «سکته قلبی. دفعه دوم.»

پدر طاروق یکی به سیگار و چشمکی به لیلا زد. یک بار دیگر به فکر لیلا رسید که پدر و مادر طاروق راحت می‌توانستند جای پدربزرگ و مادربزرگش باشند. مادرش او را تا چهل و چندسالگی نزایده بود. مادر طاروق از کاسه‌اش سر برداشت و گفت: «پدرت چطور است، عزیزم؟»

مادر طاروق تا جایی که لیلا می‌دانست کلاه‌گیس به سر می‌گذاشت. با گذشت سال‌ها رنگ موهای آن به ارغوانی مات بدل می‌شد. امروز آن را روی پیشانی پایین‌تر کشیده بود و لیلا موهای خاکستری شقیقه‌هایش را می‌دید. گاهی وقت‌ها در نقطه بالاتری از پیشانی بود. اما به نظر لیلا مادر طاروق هرگز رقت‌انگیز نبود. آنچه لیلا می‌دید، صورتی آرام و متکی به خود، چشم‌های زیرک و اطوار دلنشین و بی‌شتاب بود.

لیلا گفت: «خوب است. البته هنوز توی سیلوست. خوب است.»
«حال مادرت چطور؟»

«گاهی سر حال است. گاهی هم نیست. مثل همیشه.»

مادر طاروق که قاشق خود را در کاسه می‌برد، غرق فکر و خیال گفت: «آره. چقدر باید سخت باشد. برای مادر دوری از پسرهای خیلی سخت است.»

طارق گفت: «تاهاار می مانی؟»

مادرش گفت: «باید بمانی. سوریبا درست کردم.»

«تمی خواهم مزاحم باشم.»

مادر طارق گفت: «مزاحم؟ دو هفته نبودیم و تو حالا خیلی مؤدبانه

حرف می زنی؟»

لیلا سرخ شد و لبخندزنان گفت: «باشد، می مانم.»

«پس حل شد.»

حقیقت این بود که لیلا همان قدر که دوست داشت در خانه طارق غذا بخورد از این کار در خانه خودش بدش می آمد. در خانه طارق فقط غذا خوردن نبود، بلکه آنها خانوادگی غذا می خوردند. لیلا از لیوان های پلاستیکی بنفش و تکه لیمویی که همیشه در پارچ آب شناور بود خوشش می آمد. از این خوشش می آمد که هر غذایی را با یک کاسه ماست تازه شروع می کردند و روی همه چیز، حتی ماست، نصف نارنج فشار می دادند و شوخی های کوچک بی آزاری با یکدیگر می کردند.

همیشه سر غذا بازار گفت و گو داغ بود. با اینکه طارق و پدر و مادرش از قوم پشتون بودند، وقتی لیلا پیششان بود فارسی حرف می زدند، هر چند لیلا که در مدرسه یاد گرفته بود کمابیش زبان بومی پشتو را می فهمید. بابا گفته بود بین قوم آنها و پشتون ها تنش هایی بوده است - یعنی بین تاجیک ها که اقلیت بودند و قوم طارق که بزرگ ترین گروه قومی افغانستان بودند. بابا گفته بود تاجیک ها همیشه احساس تحقیر کرده اند. پادشاهان پشتون تقریباً دو بیست و پنجاه سال به این کشور حکومت کردند، لیلا و تاجیک ها تنها نه ماه در سال ۱۹۲۹.

لیلا پرسیده بود خودت چی؟ خودت احساس تحقیر داشتی، بابا؟

بابا شیشه های عینکش را با لبه پیراهنش پاک کرده بود. به نظر من همه اینها چرند است - مزخرفاتی که خیلی هم خطرناک است - همه اینها مزخرف است که من تاجیکم و تو پشتونی و آن یکی هزاره و آن زن ازبک.

همه‌مان افغانیم و این باید مهم‌تر از همه باشد. اما وقتی یکی از گروه‌ها مدتی طولانی به دیگران حکومت می‌کند... تحقیر یا می‌گیرد. رقابت. این هست. همیشه بوده.

شاید همین‌طور بود. اما لیلا هرگز در خانه طارق این احساس را نداشت. در آنجا از این موضوعات خبری نبود. زمانی را که لیلا در خانه طارق می‌گذراند همیشه برایش طبیعی، راحت و فارغ از پیچیدگی‌های تمایز طایفه‌ای و زبانی یا کینه و نفرت‌های شخصی بود که در فضای خانه خودش وجود داشت.

طارق گفت: «با ورق‌بازی چطوری؟»

مادرش با نگاهی ناراضی به شوهرش که ابر دود سیگار را با دست پس می‌زد، گفت: «آره، بروید بالا. من سوری را حاضر می‌کنم.»

آن دو در وسط اتاق طارق به شکم دراز کشیدند و بنا کردند به بازی پنج‌پیر. طارق که پا را در هوا تکان می‌داد، از سفر برایش گفت. نهال‌های هلویی که به کمک عمویش کاشته بودند. ماری که توی باغ گرفته بود.

این اتاق همانی بود که لیلا و طارق تکالیف خانگی خود را در آنجا انجام می‌دادند. همان‌جا که با ورق‌بازی برج‌هایی درست می‌کردند و شکل‌های مسخره از یکدیگر می‌کشیدند. اگر باران می‌بارید، روی قاب پنجره خم می‌شدند و فانتای نارنجی گرم گازدار می‌خوردند و قطره‌های درشت باران را که روی شیشه می‌کوبید تماشا می‌کردند.

لیلا ورق‌ها را بُر زد و گفت: «خب، حالا یک معما. آن چیه که به همه

جای جهان می‌رود، اما در یک گوشه می‌ماند.»

«صبر کن.» طارق خود را کمی بالا کشید و پای چپ مصنوعی خود

را جابه‌جا کرد. چشمکی زد و به پهلو دراز کشید و آرنج را ستون سر کرد.

«آن بالش را بده من.» بالش زیر پای خود گذاشت. «خب. حالا بهتر شد.»

لیلا یاد زمانی افتاد که طارق اولین بار پای بریده خود را نشان داده

بود. لیلا شش سالش بود. انگشتی را روی پوست کشیده و براق، درست

زیر زانو فرو کرده بود. انگشت‌هایش در آنجا به برجستگی‌های سختی برخورد و طارق گفته بود سیخک‌های استخوان است که گاهی پس از قطع پا رشد می‌کند. از او پرسیده بود این بریدگی هنوز هم درد دارد و او گفته بود آخرهای روز کمی اذیت می‌کند، وقتی کمی ورم می‌کند و برخلاف انتظار با پای مصنوعی جور نمی‌شود، مثل انگشت توی انگشتانه. گاهی ساییده می‌شود. به خصوص اگر هوا گرم باشد. بعد جوش و تاول می‌زند، اما مادرم کرم می‌مالد که بهتر شود. چندان هم بد نیست.

بغض لیلا یکهو ترکیده بود.

چرا گریه می‌کنی؟ تسمه پای مصنوعی را دو باره بسته بود. خودت خواستی بینی، گریانوک! اگر می‌دانستم می‌خواهی آبغوره بگیری، نشانت نمی‌دادم.

طارق گفت: «تمبر.»

«چی؟»

«معما. جوابش تمبر است. بعد از ناهار می‌رویم باغ‌وحش.»

«جواب معما را می‌دانستی، نه؟»

«ابداً.»

«کلک می‌زنی.»

«تو هم حسادت می‌کنی.»

«به چی؟»

«به زیرکی مردانه من.»

«زیرکی مردانه؟ راستی؟ بگو ببینم کی همیشه در شطرنج می‌برد؟»

طارق خندان گفت: «من می‌گذارم ببری.» هر دو می‌دانستند که

حقیقت ندارد.

«کی تو ریاضی رد شد؟ برای کمک در تکلیف خانگی ریاضی با اینکه

یک سال بالاتر بودی، به کی رو آوردی؟»

«اگر ریاضی حوصله‌ام را سر نمی‌برد، دو سال بالاتر بودم.»

«گمانم جغرافی هم حوصله‌ات را سر می‌برد.»
 «از کجا می‌دانستی؟ خوب، زبان به دهن بگیر. پس می‌رویم باغ وحش،
 یا نه؟»

لیلا لبخند زد: «می‌رویم.»

«خوب است.»

«دلم برایت تنگ شده بود.»

چند لحظه سکوت شد. بعد طارق با نگاه زنده‌ای، نیمی پوزخند و
 نیمی شکلک به سویش برگشت. «چه مرگت شده؟»

لیلا از خود پرسید او و حسینه و گیتی چندین و چند بار این جمله
 کوتاه را به هم گفته باشند خوب است؟ آن هم پس از دو - سه روز ندیدن
 همدیگر. دلم برایت تنگ شده، حسینه. آه، من هم همین‌طور. اما لیلا از
 قیافه تمسخرآمیز طارق یاد گرفت که پسرها از این بابت با دخترها فرق
 دارند. آنها دوستی خود را نشان نمی‌دهند. آنها نیاز و ضرورتی به این جور
 حرف زدن نمی‌بینند. لیلا با خود گفت لابد برادرهایش هم همین جورند.
 لیلا متوجه شد که پسرها با دوست هم مثل آفتاب رفتار می‌کنند: وجود آن
 بی‌بروبرگرد است؛ بهتر است از تابش آن برخوردار شد، نه اینکه یک راست
 به آن زل زد.

گفت: «می‌خواستم کفرت را دریاورم.»

طارق از گوشه چشم نگاهی به او انداخت: «موفق شدی.»

اما لیلا با خود گفت اخم‌ش باز شده، و فکر کرد شاید آفتاب سوختگی
 گونه‌هایش هم موقتاً بیشتر شده.



لیلا نمی‌خواست چیزی به او بگوید. در واقع به این نتیجه رسیده بود
 که گفتن به او درست نیست. در این میان یکی صدمه می‌دید، چون طارق
 نمی‌توانست موضوع را پشت گوش بیندازد. اما بعد که به خیابان رفتند و راه

ایستگاه اتوبوس را در پیش گرفتند، باز خادم را دید که به دیواری تکیه داده بود. دوستانش دوروبرش را گرفته بودند و او انگشت‌های شست را در پل‌های کمربندش فرو کرده بود. خادم با پررویی به پوزخند زد. برای همین به طارق گفت. پیش از آنکه بتواند جلو خود را بگیرد، ماجرا از دهانش در آمد.

«چه کار کرد؟»

لیلا دوباره گفت.

طارق به خادم اشاره کرد. «او؟ خودش است؟ مطمئنی؟»

«یقین.»

دندان‌های طارق چفت شد و چیزی به زبان پشتو گفت که لیلا نفهمید. بار دیگر به فارسی گفت: «همین جا منتظر باش.»

«نه، طارق...»

اما طارق دیگر از عرض خیابان گذشته بود.

خادم پیش از همه او را دید. پوزخندش محو شد و خود را به دیوار فشرده. شست‌ها را از پل‌های کمربند درآورد و قد عَلم کرد و به عمد حالت تهدیدگرانه به خود گرفت. دیگران جهت نگاهش را دنبال کردند. لیلا آرزو کرد کاش چیزی نگفته بود. اگر با هم می‌ریختند سرش، چی؟ چند نفر بودند - ده‌تا؟ یازده‌تا؟ دوازده‌تا؟ اگر به او صدمه می‌زدند، چی؟

بعد طارق در چند قدمی خادم و دار و دست‌هایش ایستاد. یک لحظه یکدیگر را برانداز کردند، لیلا با خود گفت شاید نظرش عوض شود، و وقتی طارق خم شد، لیلا تصور کرد لابد وانمود می‌کند بند کفشش وا شده و بعد به طرف او برمی‌گردد. اما دست‌های طارق به کار افتاد و لیلا تا ته قضیه را خواند.

وقتی طارق قد راست کرد و روی یک پا ایستاد، دیگران هم حالیشان شد. لنگ‌لنگان به طرف خادم رفت و پای باز شده را چون شمشیری بر شانه گذاشت و به او حمله‌ور شد.

پسر بچه‌ها با عجله پس کشیدند و راهش را به طرف خادم باز کردند.
بعد گرد و خاک بود و مشت و لگد و جیغ و داد.
خادم دیگر هرگز مزاحم لایلا نشد.



آن شب مثل خیلی شب‌های دیگر لایلا میز شام را فقط برای دو نفر
چید. مامان گفت گرسنه‌اش نیست. این جور شب‌ها بشقاب غذای خود را
حتی پیش از آمدن بابا به اتاق خود می‌برد. وقتی لایلا و بابا پشت میز غذا
می‌نشستند، معمولاً یا خواب بود یا توی رختخواب دراز می‌کشید.
بابا از حمام درآمد و موهایش - که وقتی به خانه آمده بود آرد پیش از
پیش سفیدشان کرده بود - شسته و تمیز و شانه‌زده بود.

«شام چی داریم، لایلا؟»

«قدری آش مانده.»

بابا گفت: «بد نیست.» حوله‌ای را که با آن موهایش را خشک کرده
بود تا کرد. «خب، امشب برای کار چی داریم؟ جمع بستن اعداد اعشاری؟»
«راستش، تبدیل اعداد اعشاری به اعداد مختلط.»
«آره، درست.»

هر شب بعد از شام بابا به لایلا در تکالیف خانه کمک می‌کرد و قدری
هم خودش اضافه می‌کرد. برای آنکه لایلا همیشه یکی- دو قدم از کلاس
جلوتر باشد، نه اینکه برنامه درسی را تأیید نکند - با وجود آموزش تبلیغی.
در واقع به نظر بابا یک کار کمونیست‌ها درست بود - یا دست کم نیت
درستی در آن بود - و آن هم به طرز طی طعنه‌آمیز زمینه آموزش بود، یعنی
همان حرفه‌ای که از آن اخراجش کرده بودند. و به طور اخص آموزش
زنان. دولت برای تمام زن‌ها کلاس‌های میارزه با بیسوادی دایر کرده بود.
بابا می‌گفت حالا دوسوم دانشجویان دانشگاه کابل زنند، زن‌هایی که
حقوق، پزشکی و مهندسی می‌خوانند.

بابا می گفت زن‌ها تو این کشور همیشه سختی کشیده‌اند، لیلا، اما شاید حالا در رژیم کمونیستی آزادتر از همیشه باشند، و بیشتر از همیشه حقوقشان را به دست آورده‌اند. همیشه صدایش را پایین می‌آورد، چون می‌دانست که ماما نمی‌تواند کمترین تعریفی را از کمونیست‌ها بشنود و تحمل کند. اما این موضوع حقیقت دارد، در این زمانه زن بودن در افغانستان نعمتی است. تو می‌توانی از این مزیت استفاده کنی، لیلا. البته آزادی زنان - در اینجا با اندوه سر جنباند - هم یکی از دلایلی است که در وهله اول مردم در آنجا سلاح برداشته‌اند.

منظورش از «آنجا» کابل نبود که همیشه نسبتاً آزاد و پیشرو بود. اینجا، در کابل، زن‌ها در دانشگاه درس می‌خواندند، مدارس را اداره می‌کردند، در هیأت دولت شرکت داشتند. نه، منظور بابا نواحی قبیله‌ای، به خصوص نواحی پشتون در جنوب یا شرق نزدیک مرز پاکستان بود که زن‌هاشان کمتر رنگ خیابان را دیده بودند و اگر هم به خیابان می‌آمدند با برقع و همراهی مرد بود. منظورش آن نواحی بود که مردهایش طبق قوانین قبیله‌ای علیه کمونیست‌ها و اصول آزادسازی زنان شورش کرده بودند. چون این اصول ازدواج‌های اجباری را منع می‌کرد و حداقل سن ازدواج را برای دختران به شانزده سال می‌رساند. بابا گفت در این مناطق مردها قانون جدید را توهینی به سنت آباء اجدادیشان تلقی می‌کنند که دولتی - آن هم دولتی که به خدا عقیده ندارد - به آنها تحمیل می‌کند و طبق قوانین جدید دختران می‌توانند خانه را ترک کنند، به مدرسه بروند و در کنار مردها کار کنند.

بابا به طور طعنه‌آمیز از قول این عده می‌گفت خدا نکند این اتفاق بیفتد! بعد آهی می‌کشید و می‌افزود لیلا، عشق من، تنها دشمنی که یک افغان نمی‌تواند شکست بدهد، خودش است.

بابا پشت میز نشست و نان را توی کاسه اش فرو برد.

لیلا می‌خواست کاری که طارقی با خادم کرده بود، موقع شام خوردن

پیش از تمرین مشق اعشاری برای بابا تعریف کند. اما این فرصت هیچ وقت دست نداد. چون درست در همین وقت در خانه را زدند و در را که باز کردند غریبه‌ای اخبار تازه‌ای برایشان آورد.

لیلا که در را باز کرد، غریبه گفت: «می‌خواهم با پدر و مادرت صحبت کنم، دختر جان.» مرد قدکوتاه و درشت‌اندامی بود، با صورتی سه‌گوش و یاد و آفتاب‌خورده. کت قهوه‌ای روشنی به تن و کلاه قهوه‌یی پکول^۱ به سر داشت.

«بهشان بگویم کی اینجاست؟»

بعد دست بابا روی شانه لیلا بود و به آرامی او را از در کنار کشید.

«چرا نمی‌روی طبقه بالا، لیلا. برو.»

لیلا که از پلکان بالا می‌رفت، شنید که مهمان می‌گوید از پنجشیر خبر آورده است. مامان هم حالا دیگر در اتاق بود. یک دست را محکم روی دهانش گذاشته بود و چشم‌هایش از بابا به سمت مرد کلاه‌برسر می‌رفت و برمی‌گشت.

لیلا از بالای پلکان سرک کشیده بود. تماشا کرد که غریبه با پدر و مادرش نشسته است. به طرفشان خم شد. چند کلمه من‌من کرد. بعد صورت بابا سفید و سفیدتر شد و به دست‌های خود زل زد و مامان جیغ زد و جیغ زد و موهایش را کند.

*

۱. pakol: نوعی کلاه پشمی یا نمدی.

صبح روز بعد، روز فاتحه، یک دسته زن‌های همسایه به خانه ریختند و تدارک شام ختم را دیدند که پس از خاکسپاری برگذار می‌شد. مامان تمام آن روز صبح روی کاناپه نشست، صورتش پف کرده بود و انگشت‌هایش مدام با دستمال ور می‌رفت. یک جفت زن که فین‌فین می‌کردند و به نوبت دست‌های مامان را به نرمی نوازش می‌کردند، انگار که نادرترین و شکننده‌ترین عروسک‌های دنیاست. مراقبت از مامان را به عهده داشتند. مامان انگار که از حضورشان خبر نداشت.

لیلا جلو مادرش زانو زد و دست‌هایش را گرفت. «مامان!»

چشم‌های مامان پایین آمد. پلک زد.

یکی از زن‌ها که قیافه پرابهتی به خودش می‌داد، گفت: «ما مواظبش هستیم، لیلا جان.» لیلا پیش از این هم در مراسم عزاداری بود و این جور زن‌ها را دیده بود که به هر چیز مربوط به مرگ رغبت و افری نشان می‌دادند، دل‌داری‌دهندگان رسمی که نمی‌گذاشتند کسی از حدود وظیفه خودگزیده‌شان فراتر برود.

«زیر نظر ماست. حالا برو، دختر جان، کاری انجام بده. بگذار مادرت

به حال خودش باشد.»

لیلا را که دور کردند، احساس عاقل بودن به او دست داد. از این اتاق به آن اتاق رفت. کمی در آشپزخانه سر خود را گرم کرد. حسینه که بر خلاف همیشه غمگین بود همراه مادرش آمد. گیتی و مادرش هم همین‌طور. گیتی که لیلا را دید، دوان دوان به طرفش آمد. دست‌های لاغر خود را دورش حلقه کرد و مدتی طولانی و به طرز غافلگیرکننده با قدرت لیلا را بغل کرد. وقتی جدا شد، اشک از چشمانش روانه بود. گفت: «خیلی متأسفم، لیلا.» لیلا از او تشکر کرد. سه دختر بیرون در حیاط نشستند، تا یکی از زن‌ها خواست لیوان‌ها را بشویند و بشقاب‌ها را روی میز تلبار کنند. بابا هم بی‌هدف از خانه بیرون می‌رفت و تو می‌آمد و انگار در جست‌وجوی کاری بود که انجام دهد.

«او را از من دور کنید.» تنها جمله‌ای که مامان آن روز صبح گفت، همین بود.

سر آخر بابا توی یک صندلی تاشو در راهرو نشست، دلتنگ و کوچک می‌نمود. بعد یکی از زن‌ها به او گفت آنجا سر راه نشسته است. او معذرت خواست و به اتاق کارش رفت.



بعد از ظهر آن روز مردها به تالاری در کارته سه رفتند که بابا برای فاتحه اجاره کرده بود. زن‌ها به خانه آمدند. لیلا کنار مادرش جلو در ورودی اتاق نشیمن جا گرفت که طبق رسم خانواده متوفی باید آنجا می‌نشستند. عزاداران کفش‌ها را دم در درآوردند و از اتاق که می‌گذشتند به آشناها سر جنباندند و روی صندلی‌های تاشو که کنار دیوارها گذاشته بودند نشستند. لیلا، وجمه قابله سالخورده‌ای که او را به دنیا آورده بود، دید. مادر طارق را هم دید که روسری مشکی روی کلاه گیسش گذاشته بود. او به لیلا سری جنباند و لبخند کم‌رنگ غمگینی زد.

از یک نوار کاست مردی با صدای تودماغی آیه‌های قرآن را می‌خواند. لابه‌لای آن صدای آه کشیدن، جابه‌جا شدن و فین‌فین زن‌ها به گوش می‌رسید. سرفه‌ها و زمزمه‌های خفه شنیده می‌شد و گهگاه یکی انگار به طرزی نمایشی هق‌هق غمناکی سر می‌داد.

مریم، زن رشید، وارد شد. چادر مشکی به سر داشت. چند طره مو به پیشانی‌اش ریخته بود. روی یک صندلی کنار دیوار عقب روبه‌روی لیلا جا گرفت.

کنار لیلا مامان گهواره‌وار به پس و پیش تاب می‌خورد. لیلا دست مامان را به دامن و در میان دو دست گرفت، اما انگار او توجه نداشت.

لیلا در گوشش گفت: «یک لیوان آب می‌خواهی، مامان؟ تشنه‌ات

نیست؟»

اما مامان هیچی نگفت. هیچ کاری نمی‌کرد. جز یکریز تاب خوردن و زل نگاه کردن به فرش، نگاهی بعید و بی‌روح.

لیلا همچنان که کنار مامان نشسته بود و نگاه‌های فروافتاده و غمزده را دوروبر اتاق می‌دید، گهگاه عظمت فاجعه‌ای که دامنگیر خانواده‌اش شده بود بر سرش آوار می‌شد. چه امکان‌هایی از ایشان دریغ شده بود. چه امیدهایی که بر باد رفته بود.

اما این احساس چندان دوام نیاورد. احساس، احساس واقعی فقدانی که مامان داشت، دشوار بود. غم و غصه درباره مرگ کسانی که لیلا در وهله اول هرگز آنها را زنده نمی‌دانست، دشوار بود. احمد و نور همیشه برایش افسانه بودند. مثل شخصیت‌های یک حکایت. سلاطینی در کتاب‌های تاریخ.

طارق برایش وجودی واقعی و از گوشت و خون بود. طارق که فحش‌های پشتو را یادش می‌داد، که از برگ‌های شور شبدر خوشش می‌آمد، که موقع جویدن اخم می‌کرد و صدایی مثل ناله درمی‌آورد، که خال صورتی کمرنگی زیر استخوان ترقوه سمت چپش دیده می‌شد و شبیه ماندولینی وارونه بود.

از این رو کنار مادرش نشست و وظیفه‌شناسانه برای احمد و نور عزاداری کرد، اما در قلب لیلا، برادر حقیقی‌اش زنده و سر حال بود.

مامان گرفتار بیماری‌هایی شد که تا آخر عمر با آن دست به گریبان بود. سینه‌درد و سردرد، درد مفاصل و عرق شبانه، درد فلج‌کننده گوش‌ها، غده‌هایی که کس دیگری نمی‌توانست حس کند. بابا او را پیش پزشکی برد، او هم دستور آزمایش خون و ادرار و عکس‌برداری از تن مامان را داد، اما هیچ بیماری جسمی در او ندید.

مامان بیشتر روزها را در بستر می‌گذراند. لباس سیاه می‌پوشید، موهایش را چید و خال زیر لبش را می‌جوید. وقتی بیدار بود، لیلا او را در حال تلوتلو خوردن در خانه ویلان می‌دید. همیشه وقتی به اتاق لیلا سر می‌زد، انگار که اگر همان‌طور قدم برمی‌داشت و به اتاقی می‌رفت که پسرها در آن می‌خوابیدند و جنجال می‌کردند و بالش به هم پرت می‌کردند برود، به آنها برمی‌خورد. اما فقط با عدم حضورشان روبه‌رو می‌شد. و لیلا چی؟ لیلا به نظرش می‌رسید که برای مامان هیچ است.

تنها کاری که مامان هرگز از آن غافل نمی‌شد، پنج وعده نماز روزانه بود. در آخر هر نماز با سر فرو افتاده کف دست‌ها را جلو صورت می‌گرفت و به درگاه خدا دعا می‌کرد که پیروزی نصیب مجاهدین کند. لیلا ناچار شد هر چه بیشتر کارهای روزمره خانه را به عهده بگیرد. اگر مراقب خانه نبود، می‌دید لباس‌ها و کفش‌ها، کیسه‌های باز شده برنج، قوطی‌های لوبیا و

کاسه بشقاب کتیف همه جا پخش و پلاست. لیلای لباس‌های مامان را می‌شست و ملافه‌هایش را عوض می‌کرد. با ناز و نوازش برای حمام کردن و غذا خوردن او را از رختخواب درمی‌آورد. او بود که پیراهن‌های بابا را اتو می‌کرد و لباس زیرش را می‌شست و تا می‌کرد. روز به روز آشپزی هم بیشتر به عهده او افتاد.

گاهی پس از انجام دادن کارهای خانه، لیلای در رختخواب کنار مادرش می‌خزید. دست دور او حلقه می‌کرد، انگشت‌ها را در انگشت‌های او چفت می‌کرد و صورتش را در موهای او فرو می‌برد. مامان می‌جنبید و چیزی زمزمه می‌کرد. بی‌اختیار خاطره‌ای از پسرها را تعریف می‌کرد.

روزی که به همین حال کنار مادرش خوابیده بود، او گفت: «احمد همیشه می‌خواست فرمانده باشد. جذبه آن را داشت. آدم‌هایی سه برابر سنش با احترام به حرف‌هایش گوش می‌دادند، لیلای. باید خودت می‌دید. و نور. وای نور من. همیشه طرح ساختمان‌ها و پل‌ها را می‌کشید. می‌خواست مهندس ساختمان بشود، می‌دانی. می‌خواست با نقشه‌هایش شکل کابل را عوض کند. حالا هر دو شهید شده‌اند، پسرهای من!»

لیلای آنجا دراز می‌کشید و گوش می‌داد و آرزو می‌کرد کاش مامان توجه کند که او، لیلای، شهید نشده و زنده است و کنار او در بستر است و امیدها و آتیه‌ای دارد. اما می‌دانست که آینده او نمی‌تواند با گذشته برادرهایش برابری کند. آن دو بر زندگی او سایه سنگینی انداخته بودند. مرگشان سبب از یاد رفتن او شده بود. مامان حالا متولی موزه زندگی آنها بود و لیلای فقط بازدیدکننده. مقبره‌ای برای اسطوره‌شان. پوست خاصی که مامان رویش قصه آنها را می‌نوشت.

«قاصدی که خبر آورد، گفت وقتی پسرها را به اردوگاه آوردند، احمد شاه مسعود شخصاً به خاکسپاریشان آمد. بالای قبرشان خودش نماز خواند. برادرها این قدر دلاور بودند که فرمانده مسعود، شیر پنجشیر، که خدا خیرش بدهد، شخصاً آمد تا به مراسم تدفینشان نظارت کند.»

مامان به پشت غلتید. لایلا جابه‌جا شد و سرش را روی سینه مامان گذاشت.

مامان با صدای خشداری گفت: «بعضی روزها به تیک‌تاک ساعت در راهرو گوش می‌دهم. بعد فکر می‌کنم این همه تیک‌تاک، این همه دقایق، این همه ساعت و روز و هفته و ماه و سال منتظر من است. همه بدون آنها. بعد نفسم بند می‌آید، مثل اینکه کسی پا گذاشته باشد روی سینه‌ام، لایلا. خیلی بیجان می‌شوم. چنان بیجان که دلم می‌خواهد گوشه‌ای بکُجم.»

لایلا از صمیم قلب گفت: «کاش کاری از دستم برمی‌آمد.» اما لحنش طنین تهی و سرسری داشت، مثل دلداری غریبه‌ای مهربان.

مامان آه عمیقی کشید و گفت: «تو دختر خوبی هستی و من برایت مادر خوبی نبودم.»

«این حرف را نزن.»

«چرا، حقیقت دارد. می‌دانم و از این بابت متأسفم، عشق من.»

«مامان؟»

«هو... م...»

لایلا نشست و به مامان چشم دوخت. حالا دیگر چند طره موی مامان سفید شده بود. یکهو جا خورد که دید مامان که همیشه تپل بود، لاغر شده است. گونه‌هایش قدری تکیده و کشیده بود. بلوزی که به تن داشت روی شانه‌هایش افتاده بود و بین گردن و یقه‌اش غنچه‌ای نبود. چند بار دیده بود که حلقه ازدواج به انگشت مامان گشاد شده.

«می‌خواستم چیزی ازت بپرسم.»

«چیه؟»

لایلا شروع کرد: «تو که نمی‌خواهی...»

این موضوع را با حسینه در میان گذاشته بود. به پیشنهاد حسینه دوتایی شیشه‌آسپیرین را توی فاضلاب ریختند، کارد آشپزخانه و سیخ‌های تیز کباب را زیر فرش کاناپه قایم کردند. حسینه تکه‌ای طناب در حیاط پیدا

کرده بود. وقتی بابا تیغ‌های اصلاحش را پیدا نکرده بود، لیلا ترس خود را با او در میان گذاشت. بابا روی لبه کاناپه افتاد و دست‌ها را لای زانوهایش گذاشت. لیلا منتظر قدری دل‌داری از سوی او بود. اما بابا تنها کاری که کرد، نگاه‌هایی سرگشته و تهی بود.

«تو که نمی‌خواهی... مامان، من نگرانم که...»

مامان گفت: «شبی که خبرشان رسید، به فکرش بودم. بهت دروغ نمی‌گویم، بعدش هم به فکرش بودم. اما نه. نگران نباش، لیلا. می‌خواهم ببینم رویای پسرهایم به حقیقت پیوسته. دلم می‌خواهد روزی را ببینم که شوروی‌ها بی‌آبرو شده و دمشان را روی کولشان گذاشته‌اند و می‌روند وطنشان، روزی که مجاهدین پیروزمندانه به کابل بیایند. می‌خواهم روزی را ببینم که این اتفاق می‌افتد و افغانستان آزاد می‌شود، این جور پسرها هم آن را می‌بینند. آن را با چشم‌های من می‌بینند.»

طولی نکشید که مامان به خواب رفت و لیلا را با احساسات متناقضی به جا گذاشت: مطمئن از اینکه مامان می‌خواهد به زندگی ادامه دهد و از رده از اینکه دلیل ادامه زندگی خودش نیست. می‌دانست هرگز مثل برادرهایش بر قلب مامان اثر نخواهد گذاشت. قلب مامان مثل ساحل سستی بود که رد پای لیلا روی آن به جا نمی‌ماند، چون موج‌های اندوه بر آن مدام سر می‌کوفتند و می‌شکستند، سر می‌کوفتند و می‌شکستند.

۲۱

راننده تاکسی خود را کنار کشید تا راه را برای کاروان درازی از جیب‌ها و وسایل نقلیه زره‌پوش شوروی باز کند. طارق در صندلی جلو به طرف راننده خم شد و داد زد: «پازالوستا! پازالوستا!»^۱

جیبی بوق زد و طارق در جواب سوت زد و لبخندزنان و شادان دست تکان داد و فریاد زد: «چه سلاح‌های قشنگی! چه جیب عجیبی! چه ارتش عجیبی! چه بد است که از یک عده دهاتی که قلاب‌سنگ تیر می‌اندازند، شکست خورده‌اید!»

کاروان گذشت. راننده باز به خیابان برگشت.

لیلا پرسید: «چقدر دیگر مانده؟»

راننده گفت: «حداکثر یک ساعت. به شرط اینکه به کاروان دیگر یا

پست بازرسی نخوریم.»

لیلا همراه بابا و طارق به سفری یک روزه می‌رفتند. حسینه هم دلش می‌خواست بیاید، از پدرش خواهش کرده، اما او اجازه نداده بود. سفر پیشنهاد بابا بود. هر چند حقوقش به زحمت کفاف می‌داد، اما آن روز اتوموبیلی با راننده کرایه کرده بود. از مقصدشان هیچ‌چیز به لیلا نگفته بود، جز اینکه به یاد گرفتن درس‌هایش کمک می‌کند.

۱. Pajalusta! Pajalusta! : کلمه‌ای روسی است، به معنی بفرماید بفرماید

از ساعت پنج صبح توی راه بودند. از شیشه طرف لایلا چشم اندازی از قلعه‌های برفپوش به بیابان‌ها و دره‌های ژرف و سنگپوزهای آفتابزده تغییر می‌کرد. در طول راه از خانه‌های گلی با بام‌های کاهگلی و مزارعی که جابه‌جا دسته‌های درو شده گندم در آنها دیده می‌شد گذشتند. لایلا که در جاده خاکی در اتوموبیل بالا و پایین می‌رفت، گله به گله چادرهای سیاه عشایر^۱ را می‌دید. همچنین بارها لاشه‌های سوخته تانک‌های شوروی و هلیکوپترهای در هم شکسته را دید. با خود گفت این افغانستان احمد و نور است. آخر اینجا همان ولایتی بود که جنگ در آن درگیر شده بود. نه در کابل. کابل در آرامش کامل بود. در کابل اگر انفجار گهگاهی توپ‌ها نبود، اگر سربازهای شوروی در پیاده‌روها سیگار نمی‌کشیدند و جیب‌های شوروی مدام در خیابان‌ها دفیله نمی‌رفت، جنگ می‌توانست شایعه‌ای بیش نباشد.

دم ظهر بود که پس از گذشتن از دو پست بازرسی دیگر به دره‌ای رسیدند. بابا و لایلا روی صندلی خم شدند و به چند رشته دیوار باستانی نما که در دور دست در آفتاب به سرخی می‌زد اشاره کردند.

«به این می‌گویند شهر ضحاک، شهر سرخ. قبلاً دژ بود. صد سال پیش آن را برای دفاع از دره ساختند. نواده چنگیزخان در قرن سیزدهم به اینجا حمله کرد، اما کشته شد. بعد خود چنگیزخان آن را ویران کرد.»

راننده که خاکستر سیگارش را از شیشه بغل دست به بیرون می‌تکاند، گفت: «دوست جوان من، حکایت کشور ما این است، یک مهاجم پس از مهاجم دیگر. مقدونی‌ها، ساسانیان، عرب‌ها، مغول‌ها، حالا هم که شوروی‌ها. اما ما مثل آن دیوارها هستیم. در هم شکسته، بدون هیچ قشنگی چشم‌گیری، اما هنوز سر پا. حقیقت ندارد، برادر؟»

بابا گفت: «چرا! دارد.»

✱

نیم ساعت بعد راننده در گوشه‌ای نگه داشت.

بابا گفت: «شما دو تا بیایید. بیایید بیرون و نگاهی بیندازید.»
آن دو از تاکسی پیاده شدند. بابا اشاره کرد. «آنجاست. ببینید.»
دهان طارق باز ماند. لایلا هم همین‌طور. می‌دانست که اگر صد سال
هم زندگی کند، چنین چیز با عظمتی را نخواهد دید. دو بودای عظیم بلندتر
از آنکه در تمام عکس‌ها دیده و تصور کرده بود قد برافراشته بودند. آنها را
بر صخره سنگی سفیدشده از تابش آفتاب تراشیده بودند و نگاهشان بر آنها
از بالا به پایین بود. لایلا در نظر آورد که از قریب دو هزار سال پیش آنها به
کاروان‌هایی که از راه ابریشم از دره می‌گذشتند همین‌طور تگریسته‌اند. در
هر دو سوی برآمدگی بالای سرشان هزاران غار در صخره کنده بودند.

طارق گفت: «من که خودم را خیلی کوچک می‌بینم.»

بابا گفت: «می‌خواهی برویم بالا؟»

لایلا پرسید: «بالای مجسمه‌ها؟ می‌توانیم؟»

بابا لبخند زد و دستش را گرفت: «بیا.»



بالا رفتن برای طارق مشکل بود که ناچار دست‌های لایلا و بابا را
گرفته بود و با هم پله‌پله از یلکان پیچان، باریک و نیمه‌روشن بالا
می‌رفتند. در طول راه غارهای تاریک و تونل‌هایی را دیدند که از هر سو
صخره را مشبک کرده بودند.

بابا گفت: «مواظب جای پایت باش.» صدایش پژواک بلندی داشت.

«زمین زیر پا محکم نیست.»

در بعضی جاها یلکان به حفره بودا باز می‌شد.

«به پایین نگاه نکنید، بچه‌ها. یک راست به جلو نگاه کنید.»

همچنان که بالا می‌رفتند، بابا گفت بامیان زمانی مرکز پررونق
بودایی‌ها بود، تا در قرن نهم به تصرف عرب‌ها درآمد. این صخره‌های
ماسه‌سنگ ماوای راهبان بودایی بود که به صورت غارهایی در آن

می‌تراشیدند تا حجره‌ای برای زندگی خود و پناهگاهی برای زائران خسته بسازند. بابا گفت راهبان روی دیوارها و سقف غارهاشان دیوار نگاره‌هایی زیبا نقاشی می‌کردند.

اضافه کرد: «در یک زمان پنج هزار راهب بودایی به عنوان مرتاض در این غارها زندگی می‌کردند.»

به بالای آنجا که رسیدند، طارق بدجوری از نفس افتاده بود. بابا هم نفس نفس می‌زد. اما چشمانش از هیجان برق می‌زد.

پیشانی‌اش را با دستمالی پاک کرد و گفت: «رسیدیم بالای آن. یک برآمدگی هست که می‌توانیم از آنجا تماشا کنیم.»

با احتیاط روی برآمدگی ناهموار رفتند و بابا در وسط، کنار هم ایستادند و به دره زل زدند.

لیلا گفت: «اینجا را باش!»

بابا لبخند زد.

دره بامیان را در زیر پا مزارع سرسبز فرش کرده بود. بابا گفت اینها گندم سبز زمستانه و یونجه و سیب‌زمینی‌اند. دوروبر مزارع درخت‌های سپیدار روئیده بود و گودال‌های آبیاری آنها را مشبک می‌کرد. کنار گودال‌ها هیکل‌های کوچک زنانه دیده می‌شد که چمباتمه‌زنان رخت می‌شستند. بابا به شالیزارها و مزارع جو اشاره کرد که دامنه‌ها را می‌پوشاندند. پاییز بود و لیلا آدم‌هایی را با قبا‌های رنگارنگ می‌دید که محصولات دروشده را برای خشک شدن روی بام‌های خستی خانه‌شان پهن می‌کردند. در دو طرف جاده اصلی هم که از میان آبادی می‌گذشت سپیدار روئیده بود. چند دکان و چای‌خانه و سلمانی کنار خیابان هم در دو سویش بودند. آن سوی ده، آن سوی رود و نهرها، لیلا تپه ماهورهای برهنه، خاکی و قهوه‌یی را دید و فراسوی آن، آن سوی هر چیزی در افغانستان، قله‌های برفپوش هندوکش را.

آسمان قرمز اینها آبی بی‌لک و بی‌غش بود.

لیلا نفس زنان گفت: «خیلی ساکت است.» هیکل‌های ریز گوسفندها و اسب‌ها را می‌دید، اما نه صدای بعضی می‌شنید و نه شیهه‌ای. بابا گفت: «این چیزی است که همیشه از دیدن اینجا به خاطرمانده. سکوت، آرامش ناشی از آن. می‌خواستم شما هم همین را تجربه کنید. اما همچنین دلم می‌خواست میراث کشور خودتان را هم ببینید، بچه‌ها، و از غنای گذشته‌اش خبردار شوید. متوجه‌اید؟ چیزهایی را می‌توانم یادتان بدهم. بعضی چیزها را از کتاب‌ها یاد می‌گیرید. اما چیزهایی هم هست که، خب، فقط باید دید و لمس کرد.

طارق گفت: «نگاه کنید.»

عقابی را تماشا کردند که بی بال زدن بر فراز ده می‌چرخید.

لیلا پرسید: «هیچ وقت شده مامان را بیاری اینجا؟»

«آه، بارها. پیش از دنیا آمدن پسرها. بعدش هم. مادرت آن زمان آدم ماجراجویی بود و... خیلی سرزنده. سرزنده‌ترین و شادترین آدمی بود که تاکنون دیده‌ام.» با یادآوری خاطرات لبخند زد. «غش غش می‌خندید. قسم می‌خورم به خاطر خنده‌اش باهاش ازدواج کردم، لیلا. به آدم سرایت می‌کرد. نمی‌شد در برابرش مقاومت کرد.»

موجی از محبت به لیلا غلبه کرد. از آن به بعد بابا را همیشه این جور به یاد داشت: آرنج‌ها را روی سنگ گذاشته، دست‌ها زیر چانه کفچه شده، موها دستخوش باد و چشم‌ها تنگ شده در برابر تابش خورشید، از خاطرات جوانی مامان یاد می‌کرد.

طارق گفت: «می‌روم نگاهی به آن غارها بیندازم.»

بابا گفت: «مواظب باش.»

«چشم، کاکا جان.» صدای طارق طنین‌انداز شد.

لیلا سه نفر مرد را در دور دست دید که کنار گاوی بسته به نرده‌ای

حرف می‌زدند. دوروبرشان برگ‌های درختان به رنگ خرمایی، نارنجی، و سرخ جگری درآمد بود.

بابا گفت: «دلهم برای پسرها هم تنگ می‌شود، می‌دانی.» چشمانش کمی نمناک شد. چانه‌اش می‌لرزید. «شاید نباید... مادرت هم در شادی، هم در غم افراطی است. هیچ کدام را نمی‌تواند پنهان کند. هرگز نتوانسته. اما گمانم من با او فرق داشته باشم. مایل بودم... اما مرگ پسرها مرا در هم شکسته. دلی من هم برایشان تنگ می‌شود. روزی نمی‌گذرد که... خیلی سخت است، لیلا. خیلی خیلی سخت.» انگشت‌های شست و سیبانه را به گوشه‌های چشمانش فشرد. وقتی خواست ادامه دهد، صدایش شکست. لب‌ها را به دندان فشرد و انتظار کشید. نفس عمیق و بلندی کشید و نگاهش کرد. «اما خوشحالم که تو را دارم. هر روز از اینکه تو برایم مانده‌ای، خدا را شکر می‌کنم. هر روز خدا. گاهی که مادرت سیه‌روزگارتر می‌شود، خیال می‌کنم فقط تو را دارم، لیلا.»

لیلا به او نزدیک‌تر شد و گونه‌اش را روی سینه پدر گذاشت. به نظر می‌رسید بابا کمی جا خورده است - برعکس مامان، کمتر می‌شد که محبت عملی نشان دهد. بوسه‌ای سرسری به سر لیلا زد و ناشیانه بغلش کرد. مدتی به همین حال ماندند و درهٔ بامیان را تماشا کردند.

بابا گفت: «هر چند این سرزمین را دوست دارم، گاهی به فکر ترکش می‌افتم.»

«که کجا برویم؟»

«هر جا که فراموش کردن راحت باشد. گمانم اول پاکستان. یک سال، شاید هم دو سال. صبر می‌کنیم تا مدار کمان روال خودش را طی کند.»

«بعدش؟»

«بعد، خوب، دنیای بزرگی است. شاید امریکا. جایی نزدیک دریا. مثل

کالیفرنیا.»

بابا گفت که امریکایی‌ها سخاوتمندند. تا مدتی از لحاظ پول و خوراک حمایت‌شان می‌کنند تا سر پای خودشان بایستند.

«کار پیدا می‌کنم و ظرف چند سال که به قدر کافی پس‌انداز کردیم، یک رستوران افغانی کوچک باز می‌کنیم. نه تجملی، یادت باشد، فقط یک جای کوچولوی محقر، با چند تا صندلی و چند تا قالیچه. شاید چند تا عکس کابل روی دیوارها. مزه غذاهای افغانی را به امریکایی‌ها می‌چشانیم. با آشپزی مادرت، حتماً تو خیابان صف می‌کشند.

«تو هم البته می‌توانی بروی مدرسه. می‌دانی که احساسم نسبت به این موضوع چطور است. در رأس اولویت‌های ما این است که خوب تحصیل کنی، بروی دبیرستان و بعد دانشگاه. اما در وقت فراغت، اگر دلت خواست، می‌توانی به ما کمک کنی، سفارش بگیری، پارچه‌ها را آب کنی و از این جور کارها.»

بابا گفت در رستوران جشن تولد، مراسم نامزدی، جشن سال نو را می‌گیرند. آنجا به پاتوقی برای افغان‌هایی بدل می‌شود که مثل آنها از جنگ و ویرانی گریخته‌اند. و آخر شب‌ها، پس از اینکه همه رفتند و آنجا تمیز شد، سه‌تایی در میان میزهای خالی می‌نشینند و خسته، اما سپاسگزار یخت خود چای می‌نوشند.

بابا که حرفش را تمام کرد، ساکت شد. هر دو سکوت کردند. می‌دانستند که مامان حاضر نیست هیچ‌جا برود. تا احمد و نور زنده بودند، ترک افغانستان محال بود. حالا که آنها شهید شده بودند، بار و بنه برداشتن و گریختن بدترین بی‌حرمتی بود، خیانت بود، انکار ایثار پسرهایش بود.

صدای مامان در گوش لیلا زنگ می‌زد چطور می‌توانی چنین فکری بکنی؟ مردنشان هیچ معنایی برایت ندارد، پسرعمو؟ تنها تسلائی من این است که بدانم روی همان زمینی راه می‌روم که با خونشان عجین شده. نه. هرگز.

لیلا می‌دانست که بابا هرگز بدون او نمی‌رود، هر چند مامان دیگر نه

برای او زن بود و ته برای لیلا مادر. بابا به خاطر مامان این خیالبافی را همان طور از خود می‌تکاند که هر روز پس از ورود به خانه غبار آرد را از کت خود می‌تکاند. به این ترتیب در وطن می‌مانند، تا پایان جنگ می‌مانند و هر چه پس از جنگ پیش می‌آمد، باز هم می‌مانند.

لیلا یادش می‌آمد که یک بار از مامان شنیده بود که به بابا گفته با مردی ازدواج کرده که اعتقاد ندارد. مامان نمی‌فهمید. مامان نمی‌فهمید که اگر به آینه نگاه کند، تنها اعتقاد راسخ زندگی بابا را می‌بیند که یک‌راست به او زل زده است.



کمی بعد از خوردن ناهار که نان و سیب‌زمینی و تخم‌مرغ پخته بود، طارق زیر درختی کنار نهری که سرش می‌گردد چرت زد. طارق کت را به صورت بالش درآورد و زیر سر گذاشت و دست‌ها را روی سینه تا کرد و خوابید. راننده به ده رفت که بادم بخرد. بابا پانی آقایی ستری نشست و کتاب جلد نازکی را خواند. لیلا با آن کتاب آشنا بود، بابا یک بار آن را برایش خوانده بود. داستان پیرمرد ماهیگیری بود، به نام سانتیاگو که ماهی بزرگی صید می‌کند. اما قایق را که به ساحل می‌رساند، از ماهی غنیمت چیزی نمی‌ماند؛ کوسه‌ها آن را تکه‌تکه خورده‌اند.^۱

لیلا کنار نهر نشست و پاها را در آب خنک گذاشت. در بالای سرش پشه‌ها وزوز می‌کردند و دانه‌های افرا^۲ می‌رقصیدند. سنجاقکی در آن نزدیکی می‌پرید. لیلا بال‌های شفاف سنجاقک را تماشا کرد که وقتی از این علف به آن علف پرواز می‌گردد نور خورشید را بازمی‌تافت. نورها ارغوانی و سبز و نارنجی بود. آن طرف نهر دسته‌ای پسر بچه محلی هزاره را دید که

۱. اشاره به زمان پر آوازه از نست همینگوی، پیرمرد و دریا.

۲. دانه‌های افرا وقتی می‌رسد، پرک‌هایی دارد که نیم یا باد آن را هنگام ریختن در هوا به بیخ و تاب و چرخش درمی‌آورد.

تاپاله‌های پهن خشک‌شده گاو را از زمین جمع می‌کردند و توی کیسه‌های کرباسی که به پشت بسته بودند می‌تاباشتند. از جایی عرعر خری به گوش رسید. موتور برقی پت‌پت‌کنان جان گرفت.

لیلا باز به یاد رؤیای کوچک بابا افتاد. جایی نزدیک دریا.

چیزی بود که آنجا، بالای مجسمه بودا به بابا نگفته بود: اینکه از یک جهت مهم خوشحال است که نمی‌روند. البته که دلش برای گیتی، با آن صورت ریزه‌میزه صادقانه‌اش و حسینه با آن خنده‌های شیطنت‌بار و لودگی‌های بی‌پروایش تنگ می‌شد. اما بیشتر از اینها یاد دلتنگی طاقت‌فرسای ناگزیری افتاد که در چهار هفته غیبت طاروق در سفر غزنه نصیبش شده بود. یادش آمد که چطور بدون او زمان کش می‌آمد و چطور چون کشتی بی‌لنگر سرگشته و بی‌هدف بود. چطور می‌توانست با غیاب همیشگی او روبه‌رو شود؟

شاید این نکته بی‌معنا بود که در کشوری که تن برادرانش با گلوله سوراخ سوراخ شده بود، از ته دل بخواهد کنار کسی باشد. اما فقط کافی بود لیلا طاروق را در آن لحظه مجسم کند که با یک پا به طرف خادم رفت و بعد دیگر هیچ چیز در دنیا برایش معنا نداشته باشد.

*

شش ماه بعد، در آوریل ۱۹۸۸ روزی بابا با خبرهای بزرگی به خانه آمد.

گفت: «معاهده‌ای امضا کرده‌اند! در ژنو. خیر رسمی است! آنها می‌روند. ظرف نه ماه دیگر نیروهای شوروی در افغانستان نخواهند بود!»
مامان در بستر نشسته بود. شانه بالا انداخت.

گفت: «ولی رژیم کمونیستی که می‌ماند. نجیب‌الله رئیس‌جمهور دست‌نشانده شوروی‌هاست. او که هیچ جا نمی‌رود. نه، جنگ ادامه پیدا می‌کند. این آخر کار نیست.»

بخش دوم

۱۶۲

بابا گفت: «نجیب‌الله دوام نمی‌آورد.»

«آنها می‌روند، ماما! واقعاً می‌روند!»

«شما دوتا اگر دلتان می‌خواهد، جشن بگیرید. اما تا مجاهدین در

کابل رژه پیروزی نروند، من آرام نمی‌گیرم.»

با این حرف باز دراز کشید و پتوها را روی خود انداخت.

ژانویه ۱۹۸۹

یکی از روزهای ابری ژانویه ۱۹۸۹، سه ماه پیش از آنکه لیلا یازده ساله بشود، او و پدر و مادرش و حسینه به تماشای یکی از آخرین کاروان‌های نظامی شوروی رفتند که شهر را ترک می‌گفت. تماشاگران در دو سوی چهار راه کنار کلوب نظامی وزیر اکبرخان گرد آمده بودند. آنها روی برف گل‌آلود ایستاده بودند و ردیف تانک‌ها، کامیون‌های زره‌پوش و جیب‌هایی را تماشا می‌کردند که در پرتو نور چراغ جلوشان برف سبکی آهسته می‌بارید. عده‌ای با داد و بیداد هوشان می‌کردند. سربازهای افغانی مردم را از خیابان دور می‌کردند. گهگاه برای اخطار تیر هوایی شلیک می‌کردند.

مامان عکسی از احمد و نور را بالای سر می‌جنباند. این عکس همان بود که آن دو زیر درخت گلابی پشت به پشت تشسته بودند. خیلی‌ها مثل او بودند، زن‌هایی که عکس شوهرها، برادرها یا پسرهای شهید خود را در دست تکان می‌دادند.

یکی به شانه لیلا و حسینه زد. طارق بود.

حسینه داد زد: «این ماسک را از کجا آوردی؟»

طارق گفت: «به نظرم رسید به این مناسبت کاری بکنم.» یک کلاه

پوستی روسی به سر گذاشته و روگوشی‌های آن را پایین کشیده بود. «قیافه‌ام چطور شده؟»

لیلا خندید. «مسخره.»

«این هم نظری است.»

«پدر و مادرت هم با همین هیأت آمده‌اند اینجا؟»

«آنها تو خانه مانده‌اند.»

پاییز گذشته عموی طارق در غزنه سگته کرده و مرده بود و چند هفته بعد پدر طارق از یک سگته قلبی جان به در برده، اما ضعیف و خسته شده و مدام گرفتار نگرانی و افسردگی بود که هفته‌ها دامن‌گیرش می‌شد. لیلا خوشحال بود که طارق باز به حال سابق برگشته و سر حال شده بود. چون تا چند هفته پس از بیماری پدرش، لیلا او را سرگشته و توی فکر و اخمو می‌دید.

وقتی مامان و بابا سرگرم تماشا بودند، آن سه تا فرصت را غنیمت شمردند و در رفتند. طارق از یکی از دست‌فروش‌های خیابان برای هر کدام بشقابی لوبیای پخته خرید که رویش سُس غلیظ و تند گشنیز ریخته بودند. آن را زیر سایبان یک مغازه قرش‌فروشی بسته خوردند و بعد حسینه به جست‌وجوی خانواده‌اش رفت.

در اتوبوس به طرف خانه، طارق با لیلا کنار پدر و مادر او نشست. مامان کنار شیشه نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد و عکس را به سینه می‌فشرد. کنارش بابا نشسته و بی‌اعتنا به حرف‌های مردی گوش می‌داد که می‌گفت شاید شوروی‌ها بیرونند، اما برای نجیب‌الله در کابل سلاح می‌فرستند.

«او عروسک دست‌نشانده آنهاست. به وسیله او جنگ را ادامه

می‌دهند، شرط می‌بندم.»

یکی از آن طرف راهرو با او موافقت کرد.

مامان زیر لب دعا‌های طولانی را زمزمه می‌کرد تا نفس کم می‌آورد و

ناچار می‌شد آخرین کلمات را با فیش فیش کوتاه جیغ‌مانندی ادا کند.

*

لیلا و طارق کمی بعد در همان روز به سینما پارک رفتند و یک فیلم ساخت شوروی را که به فارسی دوبله شده بود، اما بی‌آنکه قصد داشته باشند لحن مضحکی به آن داده بودند، تماشا کردند. داستان فیلم در یک کشتی تجاری می‌گذشت که معاون اول آن عاشق دختر ناخدا شده بود. اسم دختره آلیونا بود. بعد توفان شدیدی توأم با برق و باران در گرفت و دریای متلاطم کشتی را کج و مچ کرد. یکی از ملاحان دیوانه‌وار فریاد زد. یک صدای افغانی این حالی را با صدای آرامی این‌طور گفت: «قربان، می‌شود لطفاً طناب را به من بدهید؟»

طارق با شنیدن این حرف به قهقهه افتاد. طولی نکشید که هر دو غش‌غش بنای خنده را گذاشتند. هر وقت یکی خسته می‌شد، آن دیگری خنده می‌ترکاند و روز از نو، مردی که دو ردیف جلوتر نشسته بود رو برگرداند و به آنها هیس کرد.

آخرهای فیلم یک صحنه عروسی بود. دل ناخدا نرم شد و اجازه داد آلیونا با معاون اول ازدواج کند. زوج تازه به هم لبخند زدند. همه ودکا نوشیدند.

طارق زمزمه کرد: «من هیچ وقت ازدواج نمی‌کنم.»

لیلا گفت: «من هم.» اما نه قبل از لحظه‌ای تردید عصبی. نگران بود که مبدا صدایش سرخوردگی او را از آنچه گفته او بدهد. با قلبی که تند و تند می‌تپید، بار دیگر با شدت بیشتر افزود: «هرگز.»

«عروسی کار احمقانه‌ای است.»

«این همه دنگ و فنگ.»

«این همه خرج بی‌خودی.»

«برای چی؟»

«برای لباس‌هایی که دیگر نمی‌پوشی.»

«هه، هه!»

طارق گفت: «اگر تن به ازدواج بدهم، باید در صحنه عروسی برای سه نفر جا باز کنند. من، عروس و یک بابایی که لوله تپانچه گذاشته روی کله‌ام.»

مردی که روی صندلی ردیف جلو نشسته بود، نگاه هشداردهنده دیگری به آن دو انداخت.

روی پرده آلبونا و شوهرش یکدیگر را بوسیدند.

دیدن این صحنه لیلا را به نحو غریبی دستپاچه کرد. کاملاً خبردار بود که قلبش تپ‌تپ می‌کند و خون به گوش‌هایش هجوم می‌آورد و از حال طارق بی‌خبر نبود که خود را جمع و جور کرده و آرام نشسته بود. صحنه طولانی شد. لیلا ناگهان بی‌برد که نباید بچنید یا صدایی از خود درآورد. حس کرد که طارق تماشایش می‌کند - یک چشمش به پرده و چشم دیگریش به او بود - همان‌طور که او هم همین کار را می‌کرد. از خود پرسید آیا صدای نفس‌های او را که از بینی درمی‌آید و تو می‌رود می‌شنود و منتظر یک خطای ظریف، یک بی‌نظمی لودهنده است که افکارش را بر ملا می‌کند؟...

بعد طارق ناراحت در صندلی خود جابه‌جا شد. با صدای کشیده‌ای گفت: «می‌دانستی اگر در سبیری دماغت را بگیری، پیش از اینکه بیفتد به زمین، بدل به قندیلک سبزی می‌شود؟»

هر دو زدند زیر خنده، اما این بار خنده‌ای کوتاه و عصبی. و وقتی فیلم تمام شد و از سینما بیرون آمدند، لیلا خیالش راحت شد که دید آسمان تاریک شده و او مجبور نیست در روشنایی روز به چشم‌های طارق نگاه کند.

سه سال گذشت.

در این میان پدر طارق چند بار دیگر سگته کرد. دست چپش فلج شد و در حرف زدنش کمی مشکل ایجاد کرد. وقتی به هیجان می‌آمد، که مکرر بود، لکنت زبانش بیشتر می‌شد.

پای مصنوعی قبلی برای طارق کوچک شد و صلیب‌سرخ پای مصنوعی دیگری به او داد، هر چند برای گرفتن آن شش ماه در نوبت ماند. همان‌طور که حسینه می‌ترسید، خانواده‌اش او را به لاهور بردند و در آنجا به ازدواج با پسرعموی مسننش وا داشتند که صاحب فروشگاه معاملات اتوموبیل بود. صبح روزی که عازم سفر بودند، لیلا و گیتی برای وداع به خانه حسینه رفتند. حسینه به آنها گفت که آن پسرعمو، یعنی شوهر آینده‌اش، از همین حالا اقدام کرده تا به آلمان بروند. چون برادرهایش آنجا زندگی می‌کنند تصور می‌کرد سر یک سال می‌روند فرانکفورت. سه‌تایی همدیگر را بغل کردند و گریستند. گریه گیتی بند نمی‌آمد. آخرین باری که لیلا حسینه را دید، هنگامی بود که پدرش کمک می‌کرد در صندلی پشت تاکسی که بیش از ظرفیت سوار کرده بود بنشیند.

اتحاد شوروی با سرعت شگفت‌انگیزی در هم شکست. به نظر لیلا

رسید که هر چند هفته یک بار بابا با اخبار اعلام استقلال آخرین جمهوری به خانه می‌آمد. لیتوانی. استونی. اوکراین. پرچم شوروی از کرملین پایین آمد. جمهوری روسیه پا به حیات گذاشت.

در کابل نجیب‌الله تاکتیک خود را تغییر داد و کوشید خود را مسلمان مخلصی نشان بدهد. بابا گفت: «چه حقیر و چه دیر! نمی‌شود یک روز رئیس خاد باشی و روز دیگر توی مسجد با کسانی که بستگانش را شکنجه داده‌ای و کشته‌ای نماز بخوانی!» نجیب‌الله که حس می‌کرد حلقه محاصره دور کابل تنگ‌تر می‌شود، کوشید با مجاهدین کنار بیاید، اما آنها خودداری کردند.

مامان از رختخواب گفت: «خوشا به سعادتشان.» برای مجاهدین شب زنده‌داری می‌کرد و منتظر رژه‌شان بود. چشم‌به‌راه سقوط دشمنان پسرهایش بود.



سرانجام آن روز رسید، در آوریل ۱۹۹۲، سالی که لیلا چهارده‌ساله شد.

نجیب‌الله سرانجام تسلیم شد و به مقر سازمان ملل در کاخ دارالامان، در جنوب شهر، پناهنده شد.

جهاد به پایان رسید. رژیم‌های کمونیستی گوناگونی که از شب تولد لیلا قدرت را به دست گرفته بودند، شکست خوردند. برادران هم‌رزم احمد و نور مامان پیروز شدند و اکنون مجاهدین پس از زمانی بیش از یک دهه ایثار همه چیز و رها کردن خانواده‌هایشان برای زندگی در کوهستان و نبرد برای کسب حاکمیت افغانستان، با گوشت و خون و استخوان‌های خسته از جنگ، به کابل برمی‌گشتند.

مامان اسم همه‌شان را می‌دانست.

یکی‌شان دوستم، فرمانده خوش سر و وضع ازبک، رهبر جناح جنبش

ملی بود، که معروف بود مدام تغییر موضع می‌دهد. از او جدی‌تر، گلبدین حکمتیار عبوس، رهبر جناح حزب اسلامی بود، پشتونی که مهندسی خوانده و زمانی یک دانشجوی مائوئیست را کشته بود. ربانی، رهبر تاجیک جناح جمعیت اسلامی، که در ایام رژیم سلطنتی در دانشگاه کابل الهیات اسلامی خوانده بود. سیاف، پشتونی اهل پغمان که با عرب‌ها ارتباط داشت، مسلمانی چارشانه و رهبر جناح اتحاد اسلام. عبدالعلی مزاری، رهبر جناح حزب وحدت، معروف به بابا مزاری در میان هم‌مسلمان هزاره، از شیعیانی که با ایران روابط داشت.

و البته قهرمان مامان هم بود، متفق ربانی، فرمانده متفکر و پرهیبت تاجیک، احمد شاه مسعود، شیر پنجشیر. مامان پوستری از او در اتاقش به میخ آویخته بود. صورت خوش‌قیافه و فکور، ابروهای سربالا و کلاه بومی پکول که بین کابلی‌ها رواج پیدا کرده بود. چشمان سیاه محزونش از تابلوهای بزرگ، دیوارها، شیشه‌ی ویتترین مغازه‌ها و پرچم‌های کوچکی که به آنتن تاکسی‌ها نصب شده بود، به آدم زل می‌زد.

برای مامان این روز آرزوها بود. ثمر آن همه سال انتظار به بار آمده بود.

دیگر می‌توانست به شب زنده‌داری‌هایش پایان بدهد و روح پسرهایش آرام بگیرند.



فردای آن روز که نجیب‌الله تسلیم شد، مامان مثل آدم تازه‌ای بستر را ترک گفت. برای اولین بار ظرف پنج سال پس از شهید شدن احمد و نور، لباس مشکی را کنار گذاشت. پیراهن کتانی بنفش سیری با خال‌خال‌های سفید پوشید. پنجره‌ها را تمیز و کف اتاق‌ها را جارو کرد، خانه را هوا داد و مدتی طولانی حمام کرد. صدایش از شادی تیز بود.

گفت: «باید مهمانی بدهیم.»

لیلا را فرستاد که همسایه‌ها را دعوت کند. «بگو فردا ناهار مفصلی می‌دهیم!»

مامان در آشپزخانه دست به کمر ایستاد و نگاهی به دور و برش انداخت و با ملامت دوستانه‌ای گفت: «چه بلایی سر آشپزخانه من آوردی، لیلا؟ ووی! هیچی سر جای خودش نیست.»

به طرزی نمایشی بنا کرد به جابه‌جا کردن دیگ و قابلمه، انگار که بار دیگر نسبت به آنها ادعای مالکیت می‌کرد و حالا که برگشته بود قلمرو خود را مشخص می‌کرد. لیلا خود را از سر راهش کنار کشید. این بهترین کار بود. وجد و سرور مامان هم مثل خشم و خروشش مهارناپذیر بود. مامان با جنب‌وجوش بی‌انتهایی بنا کرد به آشپزی؛ لاش با لوبیا قرمز و شوید خشک، کوفته، متورایی که بخار از آن بلند می‌شد و توی ماست تازه فرو می‌برد و نعناع رویش می‌گذاشت.

مامان گفت: «ابروهات را برداشتی.» یک کیسه کرباس گنده برنج را روی پیشخان آشپزخانه باز می‌کرد.

«کمی.»

مامان از کیسه برنج را توی قابلمه سیاه بزرگی که تا نیمه آب داشت ریخت. آستین‌ها را تا کرد و آن را هم زد.

«طارق چطور است؟»

لیلا گفت: «باباش مریض است.»

«حالا چند سال دارد؟»

«نمی‌دانم. گمانم شصت سالی داشته باشد.»

«منظورم طارق بود.»

«آه! شانزده سال.»

۱. *manu*: خمیر این خوراکی نازک است که به اندازه مربع ۵×۵ یا دایره می‌برند و تویش ترمای می‌گذارند که قبلاً آبش را نگرفته‌اند و با بخار دیگ پخته می‌شود. اغیا به آن گوشت چرخ کرده هم می‌افزایند.

«پسر خوبی است، نه؟»

لیلا شانه بالا انداخت.

«هر چند دیگر نمی‌شود بهش گفت پسر، نه؟ شانزده سال. کم و بیش

مرد است. موافق نیستی؟»

«چی می‌خواهی بگویی، مامان؟»

مامان معصوماته لبخند زد. «هیچی. هیچی. فقط اینکه تو... آه،

هیچی. به هر حال بهتر است چیزی نگویم.»

لیلا که از این اتهام بیج‌و‌بیج شیطنت‌آمیز کف‌ری شده بود، گفت:

«می‌بینم که دلت می‌خواهد بگویی.»

مامان دست‌ها را روی لبه قابلمه تا کرد. «خب.» لیلا متوجه طرز

ادای غیرطبیعی و تقریباً تمرین‌شده این «خب» و طرز تا کردن دستش

شد. می‌ترسید جر و بحثی دربگیرد.

«وقتی بچه بودید و با هم این‌ور و آن‌ور می‌دویدید، موضوع جور

دیگر بود. ضرری نداشت. جذاب هم بود. ولی حالا. حالا. متوجه شدم

سینه‌بند می‌بندی، لیلا.»

لیلا غافلگیر شد.

«راستی، باید قضیه سینه‌بند را با من در میان می‌گذاشتی. نمی‌دانستم.

دلسرد شدم که به من نگفتی.» مامان که به مزیت خود پی برده بود، ادامه

داد: «به هر حال، قضیه اصلی نه منم، نه سینه‌بند. موضوع تو و طارق

است. او پسر است، متوجهی؟ و از این قرار آبروی او در خطر نیست. اما تو

چی؟ آبروی دختر، به‌خصوص دختری به خوشگلی تو، چیز ظریفی است،

لیلا. مثل یک مرغ میناست توی دستهایت. همین که دستت را سست

کنی، پرواز کرده و رفته.»

لیلا که از بهبودی سریع حال مادرش خوشحال بود، گفت: «از دیوار

بالا رفتن‌ها و پرسه زدن‌های خودت با بابا تو باغ‌های میوه مگر نبود؟»

«ما دخترعمو پسرعمو بودیم و یا هم ازدواج کردیم. مگر این پسر ازت

خواستگاری کرده؟»

لیلا گفت: «او دوست من است. رفیق است. بین ما که خیری نیست.» لحنش تدافعی بود و نه چندان قانع کننده. با لحنی ناموجه اضافه کرد: «برایم مثل برادر است.» و حتی پیش از آنکه سایه‌ای روی صورت مامان پیدا شود و رنگِ رویش رو به تیرگی برود، فهمید که چه اشتباهی کرده است.

مامان با لحن یکنواختی گفت: «این یکی که نمی‌تواند باشد. پسر یک پای نجار را جای برادرها نگذار. هیچ‌کس مثل برادرها نمی‌شود.»
«نگفتم که او... منظورم این جور نبود»

مامان از بینی آهی کشید و دندان‌هایش را چفت کرد.
«به هر حال...» باز ادامه داد، اما این بار لحنش از حجب شادمانه قبلی نشانی نداشت. «... چیزی که می‌خواهم بگویم، این است که اگر مواظب نباشی، مردم پشت سرت حرف درمی‌آورند.»

لیلا دهان باز کرد که چیزی بگوید. موضوع این نبود که حرف مامان مبنا نداشت. لیلا می‌دانست که روزگار معصومیت، جست‌وخیزهای بی‌قید و بند در خیابان‌ها با طارق به سر رسیده است. از مدتی به این سو، وقتی دوتایی در علاء عام می‌رفتند و می‌آمدند، احساس غرابت تازه‌ای داشت. آگاهی از اینکه تماشایش می‌کنند، زیر نظرش دارند، درباره‌اش در گوشی حرف می‌زنند، چنین احساسی را پیشتر نداشت. حالا هم اگر یک دلیل اصلی در میان نبود، احساس نمی‌کرد: شیدای طارق شده بود. چاره‌ناپذیر و ناگزیر. وقتی نزدیکش بود، افکار عاشقانه و مهرآمیز هماغوشی رهایش نمی‌کرد و شب‌ها با فکر ناز و نوازش‌های او به خواب می‌رفت. از این افکار احساس گناه به او دست می‌داد، اما احساس گرمی در تمام تنش گسترده می‌شد و به چهره‌اش می‌ریخت و آن را به آتش می‌کشید.

نه. مامان زده بود به خال. در واقع بیش از آنکه خودش می‌دانست. لیلا شک برش داشت که نکند بعضی همسایه‌ها، اگر نه بیشترشان، راجع به او و طارق درمی‌ورزی یافته باشند. لیلا متوجه پوزخندهای مودیانه شده

بود، از پیچ‌پیچ همسایه‌ها که دوتای آنها زوجند خبردار شده بود. مثلاً روز پیش او و طارق به بالا دست خیابان می‌رفتند که به رشید، کفاش و زن برقع‌پوشش، سریم، برخوردارند. رشید که از کنارشان گذشت، با لحن شیطنت‌آمیزی گفت: «خیال نمی‌کنی اینها لیلی و مجنون باشند.» اشاره‌ او به عشاق بداختری بود که نظامی گنجوی شاعر پرآوازه قرن دوازدهم میلادی به زبان فارسی سروده است. بابا گفته بود داستان رومئو و جولیت شکسپیر شبیه آن است و نظامی آن را چهار قرن قبل از شکسپیر ساخته است.

مامان زده بود به خال.

چیزی که لیلا را دلخور می‌کرد این بود که مامان حق این کار را نداشت. اگر بابا این حرف را می‌زد، یک چیزی. اما مامان؟ با آن همه سال گوشه‌گیری و دور خود دیوار کشیدن و بی‌خیالی درباره‌ اینکه لیلا چه می‌کند و چه کسی را می‌بیند و چه فکر می‌کند... بی‌انصافی بود. لیلا حس می‌کرد فرقی با این دیگ و قابلمه‌ها ندارد. چیزهایی که می‌شود نادیده‌شان گرفت و هر وقت که دل و دماغش بود نسبت به آنها ادعای مائکیت کرد. اما این روز بزرگی بود، برای همه‌شان روز مهمی بود. نباید با این چیزهای کم‌اهمیت خرابش کرد. به همین دلیل با سهل‌گیری از اینها گذشت.

گفت: «متوجه منظورت شدم.»

مامان گفت: «عالی است! پس حل شد. خوب، حکیم کجاست؟ آخ، این

شوهر کوچولوی نازنین من کجاست؟»

✱

روز بی‌ابر معرکه‌ای بود و جان می‌داد برای مهمانی. مردها روی صندلی‌های تاشو فکسنی در حیاط نشستند. چای نوشیدند و سیگار کشیدند و با صدای بلند درباره‌ نقشه‌های مجاهدین حرف زدند. لیلا خلاصه‌اش را از

بابا شنید: افغانستان حالا دیگر اسمش شده بود مملکت اسلامی افغانستان. جناح‌های گوناگون مجاهدین در پیشاور یک شورای اسلامی جهاد تشکیل داده بودند. این شورا به ریاست صیفة‌الله مجددی قرار بود تا دو ماه مراقب اوضاع افغانستان باشد. به دنبال آن شورای رهبری به ریاست ربانی تشکیل می‌شد که چهار ماه به کارش ادامه می‌داد. ظرف این شش ماه قرار بود یک شورای عالی رهبری از سالخوردگان به نام کویه‌جرگه تشکیل شود و دولت موقتی را برگزیند تا برای دو سال قدرت را به دست بگیرد و زمینه را برای انتخابات دموکراتیک آماده کند.

یکی از مردها به سیخ‌های کباب بره که روی یک اجاق موقتی جلز و ولز می‌کرد باد می‌زد. بابا و بدر طارق در سایه درخت کهنسال گلابی نشسته بودند و شطرنج بازی می‌کردند. صورتشان از تمرکز حواس چین خورده بود. طارق هم کنارشان نشسته بود و بازی را تماشا می‌کرد و به گفت‌وگوی سیاسی میز بغل دستی گوش می‌داد.

زن‌ها در اتاق نشیمن، راهرو و آشپزخانه جمع شده بودند. همان‌طور که بچه‌ها را در بغل جابه‌جا می‌کردند و با مهارت از کنار بچه‌هایی که در خانه سر به دنبال هم گذاشته بودند ویراژ می‌دادند، با هم گپ می‌زدند. از یک ضبط صوت نوار غزل استاد سرآهنگ پخش می‌شد.

لیلا در آشپزخانه بود و با گیتی دوغ درست می‌کردند و در تنگ‌ها می‌ریختند. گیتی دیگر مثل گذشته خجالتی و جدی نبود. حالا ماه‌ها بود که اخم جدی دائمی از پیشانی‌ش محو شده بود. این روزها بی‌پرده می‌خندید، خنده‌هایی که بیشتر وقت‌ها عشوه‌گرانه بود - لیلا از این کارش بکه می‌خورد. موهای ملال‌آور دم موشی را کنار گذاشته بود و بلندشان کرده و های لایت قرمز کرده بود. سر آخر لیلا فهمید که انگیزه او پسری هیجده‌ساله است که گیتی چشمش را گرفته بود. نامش صابر بود و در تیم فوتبال برادر بزرگ‌تر گیتی دروازه‌بان بود.

گیتی به لیلا گفته بود: «وای خدا، خنده خیلی قشنگی دارد و موهاش

انبوه و سیاه است مثل شبق!« البته هیچ کس از این ماجرای شیدایی خبر نداشت. گیتی پنهانی دو بار و هر بار یک ربع ساعت با او در چایخانه کوچکی در تایمانی در طرف دیگر شهر دیدار کرده بود.

«می‌خواهد از من خواستگاری کند، لیلا! شاید اوایل همین تابستان.

باورت می‌شود؟ قسم می‌خورم که از فکرم بیرون نمی‌رود.»

لیلا پرسیده بود: «پس مدرسه چه می‌شود؟» گیتی سر کج کرده و نگاهی حاکی از این به او انداخته که هر دومان خوب می‌دانیم.

حسینه مدام می‌گفت من و گیتی بیست‌ساله که بشویم، هر کدام چهار- پنج بچه پس انداخته‌ایم. اما تو، لیلا، تو مایه افتخار ما دو تا احمق می‌شوی. برای خودت کسی می‌شوی. می‌دانم یک روز روزنامه‌ای را برمی‌دارم و عکس تو را در صفحه اولش می‌بینم.

گیتی حالا کنار لیلا بود و با قیافه‌ای که پیدا بود غرق فکر و خیال است، خیار پوست می‌کند.

مامان با پیراهن قشنگ تابستانی خود آن نزدیکی بود و با وجمه قابله و مادر طارق تخم‌مرغ پخته پوست می‌کند.

مامان گفت: «می‌خواهم به فرمانده مسعود یک عکس احمد و نور را هدیه بدهم.» و وجمه سر تکان داد و سعی کرد خود را علاقه‌مند و بی‌ریا نشان بدهد.

«او شخصاً در مراسم خاکسپاری‌شان شرکت کرد. سر گورشان نماز خواند. این نشانه تشکر از شایستگی اوست.» مامان تخم‌مرغ پخته دیگری شکست. «شنیدم آدم فکور و شرافتمندی است. به نظرم قدر این کار را می‌داند.»

دوروبرشان زن‌ها مدام به آشپزخانه می‌آمدند و می‌رفتند و کاسه‌های قورمه، دیس‌های مستوه^۱ و قرص‌های نان را می‌بردند و روی سفره‌ای که در اتاق نشیمن پهن شده بود می‌چیدند.

۱. mastava: خوراکی مرکب از برنج، گوشت، ماش و ماست.

طارق گهگاه بی خیال می آمد تو و این را برمی داشت و به آن یکی ناخنک می زد.

گیتی گفت: «مردها اجازه ندارند.»

و جمه داد زد: «بیرون، بیرون، بیرون.»

طارق به کیش کیش مهربانانه زن ها لیخند زد. انگار از اینکه در آنجا به او خوشامد نمی گویند و با بی حرمتی مردانه و نیم نیشخندش این محیط زنانه را می آید لذت می برد.

لیلا همه تلاش خود را کرد که نگاهش نکند و به این زن ها خوراکی برای دری وری بافی بیش از آنکه تاکنون داشتند ندهد. بنابراین سر به زیر انداخت و چیزی به او نگفت، اما یاد خوابی افتاد که چند شب پیش دیده بود. توی خواب صورت هر دوشان از زیر توری سبز نرمی در آینه افتاده بود. دانه های برنج از روی موهای طارق به زمین می ریخت یا روی شیشه ها تق تق ظریفی می کرد.

طارق دست دراز کرد که به تکه ای گوشت گوساله که با سیب زمینی بخته بودند ناخنک بزند.

گیتی به پشت دستش زد. «هی پسر!» طارق به هر حال تکه ای کش رفت و خندید.

حالا قدش یک سر و گردن از لیلا بلندتر بود. موهایش را اصلاح کرده بود. صورتش لاغرتر و گوشه دارتر شده بود، شانه هایش هم پهن تر. طارق دوست داشت شلوار پیلی دار و کفش های مشکی راحتی واکس خورده و پیراهن آستین کوتاه بیوشد تا بازوهای تازه عضلانی شده خود را به نمایش بگذارد. بازوهایی که مدیون کار کردن با دمبل کهنه زنگ زده ای بود که هر روز در حیاط با آنها ورزش می کرد. صورتش این اواخر حالت ستیزه جویی شیطنت آمیزی پیدا کرده بود. وقت حرف زدن آگاهانه سرش را بالا می گرفت و کمی به یک سو خم می کرد و وقتی می خندید یکی از لبروهایش کمانی می شد. می گذاشت موهایش بلند شود و مدام و غیر لازم

طره‌های مویش را پس می‌زد. بوزخند خفیف غلط‌اندازش هم چیز تازه‌ای بود.

آخرین باری که او را از آشپزخانه راندند، مادرش متوجه شد که لیلا نگاهی دزدانه به او انداخته است. قلب لیلا از جا جهید و چشمانش گنهکارانه پرپر زد. فوراً خود را با ریختن خیار خرد کرده توی پارچ دوغ نمک‌دار سرگرم کرد. اما متوجه نگاه مادر طارق و لیخند خفیف تأییدآمیز و حاکی از دانایی او شد.

مردها بشقاب‌ها و لیوان‌های خود را پر کردند و غذایشان را بردند به حیاط. مردها که غذا کشیدند، زن‌ها و بچه‌ها دور سفره نشستند که غذا بخورند.

پس از پاک شدن سفره و جمع کردن بشقاب‌ها در آشپزخانه، وقتی جنون جای دم کردن و پرسیدن اینکه کی جای سبز می‌خواهد و کی جای سیاه درگرفت، طارق با سر اشاره‌ای کرد و از در به بیرون لغزید. لیلا پنج دقیقه‌ای صبر کرد و بعد دنبالش رفت.

طارق را سه خانه پایین‌تر در خیابان پیدا کرد که به دیوار ورودی یک کوچه باریک بین دو خانه کنار هم تکیه داده بود. یک سرود قدیمی پشتو را که استاد اول میر می‌خواند زمزمه می‌کرد:

Da ze ma ziba watan.

Da ze ma dada watan.

زیبا وطن ما

والا وطن ما.

و سیگار می‌کشید، عادت تازه دیگر، که لیلا فهمیده بود از بر و بچه‌هایی به او رسیده که این روزها با آنها می‌پلکد. لیلا از این رفقای تازه طارق خوشش نمی‌آمد. همه یک جور لباس می‌پوشیدند، شلوار پیلی‌دار، پیراهن‌های تنگ که بازوها و سینه‌هاشان را به نمایش می‌گذاشت. همه به

خودشان خیلی ادوکلن می‌زدند و سیگار می‌کشیدند. همه دسته‌دسته در محله ول می‌گشتند، شوخی می‌کردند، به صدای بلند می‌خندیدند و حتی گاهی با پوزخندهای احمقانه از خودراضی شبیه هم دخترها را صدا می‌زدند. یکی از دوستان طارق که اگر خودت را می‌گشتی نمی‌توانستی هیچ شباهتی بین او و سیلوستر استالونه پیدا کنی، اصرار داشت که به او بگویند رمبو.

پیش از آنکه وارد کوچه شوند، لیلا نگاهی به این سو و آن سو انداخت و گفت: «اگر مادرت بداند که سیگار می‌کشی، تو را می‌کشد.»
طارق گفت: «ولی نمی‌داند.» خود را کنار کشید که راه باز کند.
«بالاخره می‌فهمد.»

«کی می‌خواهد بهش بگوید؟ تو؟»

لیلا پا به زمین کوبید. «رازت را به باد بگو، اما ملامتش نکن که با درخت‌ها در میانش می‌گذارد.»

طارق لبخند زد و یک ابرویش کمانی شد. «این حرف از کیه؟»

«خلیل جبران.»

«خیلی قهپز درمی‌کنی.»

«یک نخ سیگار بده من.»

طارق سر بالا انداخت و بازوها را در هم تا کرد. این یکی از ادا و اطوارهای تازه بود؛ پشت به دیوار، دست‌ها در هم تا کرده، سیگار آویزان از کتج لب و پای سالم سرسری خمیده.

«چرا نه؟»

طارق گفت: «برایت خوب نیست.»

«برای تو چی؟»

«من به خاطر دخترها می‌کشم.»

«کدام دخترها؟»

طارق لبخند تمسخرآمیزی زد. «خیال می‌کنند جذاب است.»

«نیست.»

«نیست؟»

«مطمئن باش.»

«جذاب نیست؟»

«پاک خل سدی.»

«بهم برمی خورد.»

«خب، چه جور دخترهایی؟»

«تو حسادت می کنی.»

«در عین بی اعتنائی کنجکاوم.»

«هر دو که با هم نمی شود.» یک دیگری به سیگار زد و از دودش

چشم را بست. «مطمئنم حالا پشت سر ما حرف درمی آورند.»

صدای مامان در گوش لیلا زنگ زد. مثل یک مرغ میناست سوی

دست هایت. همین که دستت را سست کنی، پرواز کرده و رفته. گناه

دندانش را در تن او فرو برد. بعد لیلا صدای مامان را خفه کرد. به جای آن

به تکیه طارِق روی ما توجه کرد. شنیدن این لفظ از دهان او چقدر

هیجان انگیز و توطئه آمیز بود. و چقدر اطمینان بخش بود که از زبان او

تصادفی و طبیعی لفظ ما را شنید. این لفظ رابطه شان را تأیید و شفاف

می کرد.

«خب، چه چیزها می گویند؟»

طارِق گفت: «که ما در رود گناه قایق می رانیم. برشی از کیک کفر

می خوریم.»

لیلا دنبال حرف او را گرفت. «سوار ریکشای خبانت شده ایم؟»

«قورمه حرمت شکنی درست می کنیم.»

هر دو زدند زیر خنده. بعد طارِق گفت که موهای لیلا دارد بلندتر

می شود و اضافه کرد: «قشنگ است.»

لیلا امیدوار بود رنگش سرخ نشود. «موضوع را عوض کردی.»

«حرف چی بود؟»

«دخترهای کله‌پوکی که خیال می‌کنند تو جدایی.»

«خودت که می‌دانی.»

«چی را می‌دانم؟»

«که چشم‌های من فقط دنبال توست.»

دل لیلا غش رفت. سعی کرد از صورتش چیزی بفهمد، اما با حالی درنیافتنی روبه‌رو شد: پوزخند شاد و ابلهانه‌اش با نگاه نیمه‌سرد و تنگ چشمانش جور در نمی‌آمد. نگاهی هوشمند که به طرز سنجیده دقیقاً در میانه ریشخند و اخلاص بود.

طارق با پاشنه پای سالمش ته سیگار را له کرد. «خب، درباره اینها چه

فکر می‌کنی؟»

«مهمانی؟»

«حالا خل کیه؟ منظورم مجاهدین است، لیلا. آمدنشان به کابل.»

«آه!»

لیلا تازه شروع کرده بود که حرف‌های بابا را درباره ازدواج پردردسری بگوید که هر کدام از طرفین یک من‌اند و هیچ کدام نیم‌من نیستند، که جاروچنگالی را از طرف خانه شنید. صداهای بلند و جیغ و داد.

لیلا پا به دو گذاشت. طارق هم لنگ‌لنگان پشت سرش بود.

در حیاط خانه‌شان غوغا بود. در وسط جمع دو مرد با هم گلاویز شده بودند و روی زمین می‌غلتیدند و بینشان کاردی دیده می‌شد. لیلا یکی از آنها را شناخت و دید همان مردی است که قبلاً در پشت میز بحث سیاسی می‌کرد. دیگری مردی بود که سیخ‌های کیاب را بنا می‌زد. چند تا مرد سعی می‌کردند آنها را از هم جدا کنند. بابا بینشان نبود. کنار دیوار در فاصله امنی از دعوا ایستاده بود و پدر طارق گریان کنارش بود.

لیلا از حرف‌های هیجان‌زده دوروبر خود چیزهایی شنید و آن قسمت‌های بریده‌بریده را کنار هم گذاشت: آنکه پشت میز سیاست نشسته

بود، یک مرد پشتون، به احمد شاه مسعود به سبب اینکه در دهه هشتاد با روس‌ها «معامله کرده بود» خائن گفته بود. آنکه کباب می‌پخت، یک مرد تاجیک، رنجیده بود و از او خواسته بود حرفش را پس بگیرد. مرد پشتون قبول نکرده بود. مرد تاجیک گفته بود اگر به خاطر مسعود نبود، خواهرش هنوز هم با سربازهای شوروی «می‌رفته». بعد کارشان به مشیت و لگد کشیده بود. بعد یکی‌شان کارد کشیده بود؛ سر اینکه کی کارد کشیده، هر کس یک چیز می‌گفت.

لیلا با ترس و وحشت دید که طارق خودش را وسط دعوا انداخته. همین‌طور دید که بعضی از میانجیگرها خودشان هم وارد دعوا شده‌اند. به نظرش رسید کارد دومی را هم دیده است. آن روز غروب لیلا به فکر افتاد که چطور آن قشقرق تمام شده بود، یا آن همه مرد که روی هم می‌افتادند و در میان داد و فریاد و نعره و مشتهایی که بالا می‌رفت و فرود می‌آمد و در میانشان طارق با تمسخر و موهای زولیده و پای مصنوعی باز شده، سعی می‌کند به کنار بخزد.

*

سرگیجه‌آور بود که همه چیز با چه سرعتی نقش بر آب شد. شورای رهبری پیش از موعد تشکیل شد. این شورا ربانی را به ریاست جمهوری برگزید. جناح‌های دیگر فریاد برآوردند که پارتی‌بازی شده، مسعود همه را به آرامش و شکیبایی دعوت کرد. حکمتیار که کنار گذاشته شده بود، سخت به خشم آمد. هزاره‌ها که در تاریخ طولانی افغانستان تحت ستم و نادیده گرفته شده بودند، کف بر لب آوردند.

بد و بیراه نثار شد. انگشت‌ها به اتهام دراز شد. اتهام‌ها چندجانبه شد. جلسه‌ها با خشم و خروش برگزار شد و درها به هم کوفته شد. شهر نفس در سینه حبس کرد. در کوهستان‌ها کلاشنیکف‌ها را پر از قطار فشنگ کردند.

مجاهدین تا دندان مسلح که حالا دیگر دشمن مشترک نداشتند، دشمن را در یکدیگر جستند.
روز بازخواست کابل سرانجام فرا رسیده بود.
وقتی کابل موشک‌باران شد، مردم به جست‌وجوی پناهگاهی بودند.
مامان هم عملاً همین کار را کرد. دوباره سیاه پوشید و به اتاق خود رفت، پرده‌ها را کشید و رفت زیر پتو.

لیلا به طارق گفت: «از این فش فش، از این فش فش کوفتی بیشتر از همه چی بدم می آید.»

طارق سری از روی دانایی تکان داد.

بعدها لیلا فکر می کرد زیاد هم خود فش فش نبود، بلکه چند ثانیه بین شروع فش فش و انفجار بود. زمان کوتاه کشدار پر از تعلیق. دم ندانستن. انتظار. مثل متهمی در انتظار شنیدن حکم.

اغلب سر شام بود، وقتی او و بابا پشت میز بودند. وقتی شروع می شد، سرشان به دوار می افتاد. چنگال در میانه راه، غذای نیم جویده در دهان، به صدای فش فش گوش می دادند. لیلا عکس چهره های نیم روشنشان را در جام پوشیده از پارچه سیاه پنجره و سایه بی حرکت خودشان را روی دیوار می دید. فش فش ممتد. بعد ترکش، خوشبختانه در جای دیگر، به دنبال آن بیرون دادن پرصدای نفس و دانستن اینکه این دفعه بلا بر سرشان نازل نشده، حال آنکه جایی دیگر، در میان فریادها و ستونی از دود خفقان آور، چهار دست و پا بالا رفتن بود، جنون دست خالی کردن و بیرون کشیدن آنچه از خواهری، برادری یا نوه ای به جا مانده از لابه لای آوار بود.

اما روی دیگر جان به در بردن این پرسش آزاردهنده بود که چه کسی قربانی شده است. پس از انفجار هر موشک لیلا که با لکنت دعایی زیر لب

می خواند به خیابان می دوید و یقین داشت که این بار، بی پرو برگرد این بار، طارِق است که زیر آوار و دود آن می ماند.

شبها لیلای در بستر دراز می کشید و به برق سفید ناگهانی که در پنجره ها منعکس می شد، نگاه می کرد. به تتق تتق مسلسل ها گوش می داد و زوزه موشک ها را بالای خانه می شنید و بعد خانه می لرزید و تکه های گچ از سقف می بارید. بعضی شبها که نور موشک چنان شدید بود که می شد در پرتو آن کتاب خواند، خواب از سرش می پرید. اگر هم خوابش می برد، کابوس هایش مالا مال از آتش بود و اعضای قطع شده و ناله مجروحان.

صبح آسودگی به بار نمی آورد. ندای مؤنن برای نماز طنین می انداخت و مجاهدین سلاح هاشان را زمین می گذاشتند و رو به مغرب نماز می گزاردند. بعد سلاح ها را پر می کردند و از کوهستان به سوی کابل تیراندازی می کردند و کابل به سوی کوهستان. در این بین لیلای و دیگر شهرنشینان درمانده تماشا می کردند، همان طور که سانتیاگوی پیر شاهد بود که کوسه ها ماهی بزرگش را تکه تکه می کنند و می خورند.

*

لیلای هر جا که می رفت، افراد مسعود را می دید. آنها را دید که در خیابان های شهر می گردند و هر چند صد متر جلو اتوموبیل ها را می گیرند و پرس و جو می کنند. با لباس نظامی و یک کول معمولشان بالای تانک ها نشسته بودند و سیگار می کشیدند. سر چهارراه ها از پشت کیسه های شن که روی هم تلبار کرده بودند رهگذران را می پاییدند.

نه اینکه لیلای حالا دیگر خیلی از خانه بیرون می رفت. هر وقت می رفت، طارِق همراهش بود که ظاهراً از این التزام رکاب خوشش می آمد. روزی گفت: «یک تپانچه خریدم.» بیرون خانه در حیاط زیر درخت کلابی نشسته بودند. نشانش داد. گفت برتای نیمه خودکار است. تپانچه به نظر لیلای فقط سیاه و مرگبار به نظر می رسید.

گفت: «دوست ندارم. سلاح مرا می‌ترساند.»
طارق خشاب را توی دست خودش خالی کرد.
«هفته پیش سه تا جسد تو خانه‌ای در کارته سه پیدا کردند. شنیدی؟
سه تا خواهر. به هر سه تا تجاوز کرده و گلویشان را بریده بودند. یکی به
زور حلقه‌هاشان را از انگشت درآورده بود. جای دندان رویشان مانده...»
«نمی‌خواهم اینها را بشنوم.»
طارق گفت: «نمی‌خواهم نگرانت کنم. ولی فقط... با داشتن این حال
بهتر می‌شود.»

طارق حالا دیگر طناب نجات لیلا در خیابان بود. حرف‌هایی را که
دهان به دهان می‌گشت می‌شنید و برایش تعریف می‌کرد. مثلاً برایش
گفت شبهه‌نظامیانی که در کوهستان موضع گرفته‌اند تمرین مهارت
تیراندازی‌شان را تشدید کرده‌اند - و برای این مهارت کسانی را گذاشته‌اند
که شرط ببندند - و غیر نظامیان را در پایین هدف بگیرند، مرد، زن، بچه
که الله بختی انتخاب می‌شوند. گفت که اتوموبیل‌ها را به موشک می‌بندند،
اما به دلیل نامعلومی تا کسی‌ها را معاف کرده‌اند - همین حرف برای لیلا
روشن کرد که چرا مردم اخیراً هجوم برده‌اند که به اتوموبیل‌هاشان با
اسپری رنگ زرد بزنند.

طارق مرزهای متغیر نامطمئن را در کابل برایش توضیح داد. مثلاً لیلا
از توضیحاتش پی برد که این خیابان تا دومین درخت افاقیا در سمت چپ
متعلق به یک جنگجوست؛ و چهار خیابان آن طرف‌تر، که به دکان نانوايي
بغل دست داروخانه ویران ختم می‌شود، منطقه جنگجوی دیگر است؛ و اگر
از آن خیابان رد شود و نیم‌کیلومتر به طرف غرب برود، خود را در منطقه
جنگجوی دیگری می‌بیند و بنابراین هدف مناسبی برای تک تیرانداز
می‌شود. حالا قهرمان‌های مامان اسمشان این بود: جنگجو. لیلا شنید
بهشان تفنگدار هم می‌گویند. بعضی‌ها هنوز به آنها می‌گفتند مجاهدین،
اما با گفتن این حرف چهره در هم می‌کشیدند - حالتی توأم با تمسخر و

انزجار - این کلمه بوی بیزاری و ملامت عمیقی را می‌داد. مثل توهین.

طارق خشاب را با تقه‌ای در خزانهٔ تپانچه‌اش جا داد.

لیلا گفت: «در خودت می‌بینی؟»

«چی را؟»

«که از این ماسماسک استفاده کنی؟ که یکی را با آن بکشی؟»

طارق تپانچه را توی کمر شلوار جینش فرو برد. بعد چیزی گفت هم

جذاب و هم هولناک. «به خاطر تو. به خاطر تو می‌کشم، لیلا.»

قدری به او نزدیک‌تر شد و دست‌هاشان یک آن به هم خورد و بعد بار

دیگر. وقتی انگشت‌های طارق با کمرویی در دست او لغزید، لیلا دستش را

پس نکشید. بعد که یکهو طارق خم شد و لب‌هایش را بوسید، او گذاشت

تکرار کند.

در آن دم همهٔ حرف‌های مامان دربارهٔ آبرو و مرغ مینا به نظر لیلا غیر

واقعی می‌رسید. حتی یوج. در میانهٔ این همه آدمکشی و غارت، این همه

زشتی، نشستن زیر این درخت و رد و بدل کردن بوسه کار بی‌ضرری بود.

کاری کوچک. یک سهل‌انگاری راحت قابل بخشش. پس گذاشت او را

ببوسد و وقتی پس کشید، خودش خم شد و او را بوسید. قلبش به دهانش

آمده بود، صورتش گزگز می‌کرد و آتشی در دل و اندرونش بر افروخته بود.



در ژوئن آن سال، ۱۹۹۲، در غرب کابل نبرد سنگینی بین قوای

پشتون جنگجو سیاف و هزاره‌های جناح وحدت در گرفت. گلوله‌های توپ

خطوط برق را ویران کرد و تمام خیابان‌ها و مغازه‌ها و خانه‌ها را در هم

کوبید. لیلا شنید که شبه نظامیان پشتون به خانه‌های هزاره‌ها حمله

می‌کنند، درها را می‌شکنند و همهٔ افراد خانواده را به سبک اعدام دسته

جمعی به گلوله می‌بندند و هزاره‌ها به تلافی آن غیرنظامیان پشتون را

می‌ربایند، به دخترهای پشتون تجاوز می‌کنند، محلات پشتون را با توپ

بمباران می‌کنند و بدون استثنا همه را می‌کشند. همه‌روزه اجسادى که به درخت‌ها بسته بودند پیدا می‌شد؛ گاهی چنان آنها را سوزانده بودند که شناخته نمی‌شدند. اغلب به سرشان تیر خورده بود، چشم‌هایشان از کاسه در آمده و زبان‌هایشان را بریده بودند.

بابا بار دیگر سعی کرد مامان را قانع کند که از کابل بروند.

مامان گفت: «تمامش می‌کنند، جنگ موقتی است، دور هم می‌نشینند

و به یک چیزی می‌رسند.»

بابا گفت: «فریبا، این آدم‌ها تنها چیزی که می‌دانند جنگ است. یاد

گرفته‌اند یک بطری شیر به یک دست بگیرند و تفنگی به دست دیگر.»

مامان به تندى گفت: «تو کی هستی که این حرف را بزنی؟ خودت به

جهاد رفتی؟ هر چه که داشتی رها کردی و زندگیت را کف دستت گرفتی؟

اگر این مجاهدین نبودند، ما هنوز نوکر روس‌ها بودیم، یادت باشد، حالا

می‌خواهی بهشان خیانت کنیم؟»

«این ما نیستیم که خیانت می‌کنیم، فریبا.»

«پس خودت برو، دخترت را بردار و بزنی به چاک، برای من کارت

پستی بفرست. اما صلح در راه است و من یکی هم که شده، می‌خواهم

منتظرش باشم.»

خیابان‌ها چنان ناامن شد که بابا کاری کرد تصورناپذیر؛ دیگر نگذاشت

لیلا به مدرسه برود.

خودش شخصاً وظیفه درس دادن به او را به عهده گرفت. لیلا هر روز

پس از غروب آفتاب به اتاق کار بابا می‌رفت و همچنان که حکمتیار از

دامنه‌های جنوبی شهر موشک‌ها را به طرف مسعود می‌فرستاد، او و بابا

دربارۀ غزل‌های حافظ و اشعار استاد خلیل‌الله خلیلی، شاعر محبوب

افغانستان بحث می‌کردند. بابا یادش داد که از معادلهٔ دومجهولی مشتق

بگیرد، نشانش که چطور از چندجمله‌ای‌ها فاکتور بگیرد و منحنی آنها را

رسم کند. وقتی بابا درس می‌داد، انگار آدم دیگری می‌شد، در محیط

آشنای خود، در میان این کتاب‌ها، به نظر لایلا بلندقدتر می‌نمود. صدایش انگار از جای آرام‌تر و عمیق‌تری درمی‌آمد و او تقریباً هیچ پلک نمی‌زد. لایلا او را چنانکه زمانی بود در نظر آورد، زمانی که با حرکات پروقار تخته‌سیاه را پاک می‌کرد و از روی شانه دانش‌آموزی پدروار و مراقب به کارش نگاه می‌کرد.

اما جمع کردن حواس روی درس مشکل بود. حواس لایلا مدام پرت می‌شد.

بابا می‌پرسید: «مساحت هرم را چطور باید به دست آورد؟» و لایلا فقط به فکر لب‌های طارق و گرمای نفسش و عکس خود توی چشم‌های عسلی او بود. بعد از زیر درخت گلابی، دو بار دیگر او را بوسیده بود، طولانی‌تر و پرشورتر و به نظرش کمتر ناشیانه. هر دو بار او را پنهانی در همان کوچه نیمه تاریکی دیده بود که روز مهمانی ناهار مامان آنجا سیگار می‌کشید. بار دوم گذاشت سینه‌اش را لمس کند.

«لایلا؟»

«بله، بابا.»

«هرم. مساحت. کجایی؟»

«بیخشید، بابا. آها... بگذار ببینم. هرم. هرم. یک سوم مساحت سطح

ضربدر ارتفاع.»

بابا نامطمئن سر جنباند، نگاه خیره‌اش روی او می‌چرخید؛ لایلا به فکر دست‌های طارق بود که سینه‌هایش را می‌فشرد و به تیره پشتش می‌لغزید و هی یکدیگر را می‌بوسیدند.

*

یکی از روزهای همان ماه ژوئن گیتی با دو همکلاسی از مدرسه برمی‌گشت. تنها سه خیابان مانده به خانه گیتی موشک سرگردانی نزدیک دخترها به زمین خورد. آخر آن روز هول‌انگیز لایلا شنید که نیلا، مادر گیتی،

سراسیمه به خیابان دویده و آنجا که دخترش کشته شده بود، با شیون هیستریک تکه‌های جسدش را در دامن جمع کرده است. پای راست از ریخت افتاده گیتی، با جوراب‌نایلون ساق کوتاه و کفش کتانی ارغوانی دو هفته بعد بالای بام خانه‌ای پیدا شد.

در مراسم *فاتحه* گیتی، روز پس از مرگش، لیلا گیج و منگ در اتاقی پر از زن‌های گریان نشست. این اولین باری بود که کسی که لیلا از نزدیک می‌شناخت و دوست داشت، مرده بود. نمی‌توانست با این واقعیت درنیافتنی که گیتی دیگر زنده نیست کنار بیاید. گیتی که لیلا با او در کلاس یادداشتهای خصوصی رد و بدل می‌کرد، به ناخن‌هایش لاک می‌زد، موهای زاید چانه‌اش را با موچین می‌چید. گیتی که قرار بود با صابر، دروازه‌بان فوتبال، ازدواج کند. گیتی مرده بود. مرده. تکه یاره شده بود. سر آخر لیلا به خاطر دوستش به گریه افتاد. و همه اشک‌هایی که نتوانسته بود در سوگواری برادرانش بریزد، راه گشود و روانه شد.

لیلا نمی‌توانست جنب بخورد، انگار که لابه‌لای هر یک از مفصل‌هایش سیمان ریخته باشند. گفت وگویی ادامه داشت و لیلا می‌دانست که یک سرش به او مربوط می‌شود، اما خود را در آن دخیل نمی‌دید، انگار که فقط گوش ایستاده بود. طارِق که حرف زد، لیلا زندگیش را چون طناب پوسیده‌ای دید که پاره می‌شود و می‌گسلد و ایافش جدا می‌شود و می‌ریزد.

یکی از بعدازظهرهای داغ و شرجی اوت ۱۹۹۲ بود و آن دو در اتاق نشیمن خانۀ لیلا بودند. مامان تمام روز، درد معدۀ سختی داشت و چند دقیقه پیش، با اینکه حکمتیار از جنوب همچنان شهر را موشک‌باران می‌کرد، بابا او را پیش دکتر برده بود. و حالا طارِق اینجا بود، کنار لیلا در کاناپه نشسته بود و دست‌ها را بین زانوها گذاشته و به زمین زل زده بود.

می‌گفت که دارد می‌رود.

نه از این محله، نه از کابل. بلکه از افغانستان.

می‌رود.

لیلا از شدت این ضربه جایی را نمی‌دید.

«کجا؟ کجا می‌روی؟»

«اول پاکستان. پشاور. بعد نمی‌دانم. شاید هندوستان. ایران.»

«چه مدت؟»

«نمی دانم.»

«منظورم این است که از کی می دانستی؟»

«چند روزی می شود. می خواستم بهت بگویم، لیلا، قسم می خورم. اما

نتوانستم خودم را راضی کنم. می دانستم چقدر ناراحت می شوی.»

«کی؟»

«فردا.»

«فردا؟»

«لیلا، نگاهم کن.»

«فردا.»

«به خاطر پدرم. قلبش دیگر تاب این همه جنگ و کشت و کشتار را

ندارد.»

لیلا صورتش را در دست هایش پنهان کرد، جاببی از ترس سینه اش را

انباشت.

با خود گفت باید می دانست که همچو روزی می آید. تقریباً همه

آشنایانش بار و بینه برداشته و رفته بودند. محله از چهره های آشنا خالی شده

بود و حالا فقط چهار ماه پس از شروع نبرد بین جناح های مجاهدین، لیلا

دیگر کمتر کسی را در خیابان می شناخت. خانواده حسین در ماه مه به

تهران گریخته بودند. و جمعه و قوم و خویش هایش در همان ماه به

اسلام آباد رفته بودند. پدر و مادر گیتی با بچه های دیگرشان در ماه ژوئن،

کمی پس از مرگ گیتی رفته بودند. لیلا نمی دانست کجا رفته اند - چند نفر

می گفتند که به مشهد در ایران رفته اند. پس از رفتن مردم، خانه شان چند

روزی خالی می ماند، بعد یا شبیه نظامی ها آنجا را اشغال می کردند، یا

غریبه ها تویش زندگی می کردند.

همه داشتند می رفتند و حالا هم طارقی.

داشت می گفت: «مادرم هم دیگر زن جوانی نیست. هر دو شب و روز

زهره ترک می شوند. لیلا، نگاهم کن.»

«باید به من می‌گفتی.»

«لطفاً نگاهم کن.»

نالهای از دل لیلا در آمد، بعد شیون و بعد گریه و وقتی طارق خواست با انگشت شستش گونه او را پاک کند، لیلا دستش را پس زد. خودخواهانه و غیرمنطقی بود، اما لیلا از اینکه می‌خواهد ترکش کند از کوره در رفته بود. طارق، طارقی که ادامه وجود او بود، کسی که در هر خاطره‌ای سایه‌اش کنار او بود. چطور می‌توانست ترکش کند؟ به طارق سیلی زد. بعد هی سیلی زد و زد و موهایش را کشید و او ناچار شد مچ دست‌های لیلا را بگیرد و بعد چیزهایی در گوشش زمزمه می‌کرد که لیلا نمی‌فهمید. طارق آن را به نرمی و معقول می‌گفت و نفهمید چطور پیشانی به پیشانی، بینی به بینی رسید و او بار دیگر گرمای نفسش را بر لب‌های خود احساس کرد. و وقتی طارق ناگهان خم شد، او هم همین کار را کرد.

*

در روزها و هفته‌های بعد لیلا دیوانه‌وار می‌کوشید همه جزئیات اتفاقی را که افتاده به خاطر بسپارد. مثل دوستدار هنری که از موزه در حال آتش گرفتن بگیرد، هر چه را که دم دست می‌دید برمی‌داشت - یک نگاه، نجوا یا ناله - تا از دستبرد زمانه محفوظ نگهدارد. اما زمان نابخشودنی‌ترین آتش‌هاست، در نتیجه سر آخر نتوانست همه را نجات دهد. با این همه اینها را نگهداشت: نخستین گزش تیر درد. باریکه نور کجتاب روی فرش. پاشنه پایش که به سرمای سخت سرد پای مصنوعی او که تندوتند بازش کرده بود می‌سایید. دست‌هایش که زیر آرنج‌های او کفچه کرده بود. خال مادرزاد ماندولین شکل وارونه زیر ترقوه‌اش که به سرخی می‌زد. صورتش که بر صورت لیلا معلق بود. طره‌های آویخته‌اش که لب‌ها و چانه لیلا را قلقلک می‌داد. هراس از اینکه آنها را ببینند. ناباوری گستاخی و جراتشان. لذت غریب وصف‌ناپذیری که با درد در هم آمیخته بود. و نگاه، هزاران نگاه بر

طارق: نگاه تشویش، لطافت، عذرخواهی، دستپاچگی، اما بیشتر، بیش از همه نگاه گرسنه.



بعد پس از جنون بود. دکمه‌های پیراهن‌ها و کمربندها به عجله بسته شد و موها با انگشت مرتب شد. بعد کنار یکدیگر نشستند و با چهره‌های سرخ از شرم بوی هم را به مشام کشیدند. هر دو گیج بودند و در برابر عظمت اتفاقی که افتاده بود - کاری که کرده بودند - ساکت.

لیلا سه قطره خون روی فرش دید و پدر و مادرش را تصور کرد که چندی بعد بی‌خبر از گناهی که مرتکب شده است روی کاناپه می‌نشینند. و حالا نوبت تاخت‌وتاز شرم بود و گناه؛ و در طبقه بالا ساعت تیک‌تاک می‌کرد و در گوش لیلا طنین غربیی داشت. مثل چکش قاضی بود که می‌کوبید و محکومش می‌کرد.

بعد طارق گفت: «با من بیا.»

دمی کوتاه لیلا کم و بیش باورش شد که این کار شدنی است. او، طارق و پدر و مادرش با هم می‌روند. چمدان‌هاشان را می‌بندند، سوار اتوبوسی می‌شوند و همه این آشوب‌ها را پشت سر می‌گذارند، به جست‌وجوی برکت یا زحمت می‌روند و هر چه پیش آید با آن روبه‌رو می‌شوند. دیگر جدایی غمبار، تنهایی کشنده در انتظار او نخواهد بود.

می‌تواند برود. می‌تواند با هم باشند.

می‌تواند از این بعدازظهرها باز هم داشته باشند.

«می‌خواهم یا تو ازدواج کنم، لیلا.»

برای اولین بار پس از اینکه روی کف زمین بودند، چشم در چشمش دوخت. صورتش را برانداز کرد. حالا دیگر بازیگوشی در آن نبود. حالتش قانع‌کننده بود و صداقت بی‌خدشه و بی‌غل و غش او را نشان می‌داد.

«طارق...»

«بیا با هم ازدواج کنیم، لیلا. همین امروز. می‌توانیم امروز ازدواج کنیم.»

باز هم گفت و گفت؛ دربارهٔ اینکه می‌روند به یک مسجد، ملایی پیدا می‌کنند و دو نفر شاهد، یک نکاح سریع...

اما لیلا به فکر مامان بود، زنی به سرسختی و سازش‌ناپذیری مجاهدین، و فضای دور و بر او که پر از کینه‌جویی و سرخوردگی بود؛ و به بابا فکر کرد که از مدت‌ها پیش تسلیم شده بود، و فقط مخالفت غم‌انگیز و رقت‌باری با مامان می‌کرد.

گاهی... احساس می‌کنم تو تنها کسی هستی که دارم، لیلا.

این وضعیت زندگی او بود، حقایق ناگزیر زندگی.

«تو را از کاکا حکیم خواستگاری می‌کنم. او دعای خیرش را بدرقهٔ راه

ما می‌کند، لیلا. می‌دانم.»

حق با او بود. بابا همین کار را می‌کرد. اما همین در همش

می‌شکست.

طارق باز هم حرف می‌زد، صدایش آهسته بود، بعد بلند شد، خواهش

و تمنا کرد، بعد دلیل و برهان تراشید؛ صورتش پر از امید بود و بعد

بهت‌زده.

لیلا گفت: «نمی‌توانم.»

«این حرف را نزن. من دوستت دارم.»

«متأسفم...»

«دوستت دارم.»

چقدر لیلا انتظار کشیده بود که این جمله را از دهانش بشنود؟ چند بار

خواب دیده بود که این جمله را به زبان می‌آورد؟ حالا که سرانجام این

جمله به زبان آمده بود، طنز آن در همش می‌شکست.

لیلا گفت: «به خاطر پدرم نمی‌شود بیایم. تنها چیزی هستم که

برایش مانده‌ام. قلب او هم نمی‌تواند تاب این جدایی را بیاورد.»

طارق این نکته را می‌دانست. می‌دانست که لیلا هم نمی‌تواند بیش از او تعهدات خود را نسبت به زندگی زیر پا بگذارد، اما اصرار او و انکار لیلا، پیشنهاد ازدواج و عنبرخواهی لیلا، اشک‌های او و گریه لیلا همچنان ادامه یافت.

در نهایت لیلا وادارش کرد که برود.

دم در وادارش کرد قول بدهد که بدون وداع برود. بعد در را به روی او بست. لیلا پشت به در داد، در برابر مشت کوبیدن او لرزید، با یک دست به شکم خود چنگ زد و دست دیگر را بر دهان خود گذاشت، و در این بین طارق از لای در حرف زد و قول داد که برمی‌گردد، به خاطر او برمی‌گردد. لیلا آنقدر ایستاد تا او خسته شد، تا او داد و بعد به صدای گام‌های سست او گوش داد تا محو شد، تا همه چیز ساکت شد، به جز صدای شلیک توپ‌ها که در کوهستان طنین می‌انداخت و کوبش قلبش در شکمش، در چشم‌هایش، در استخوان‌هایش.

تاکنون این داغ‌ترین روز سال بود. کوهستان گرمای استخوان‌سوز را به دام انداخته بود و مثل دود شهر را دچار خفقان می‌کرد. چند روز برق نداشتند. در تمام کابل پنکه‌ها از کار افتاد، کمابیش ریشخندآمیز بود.

لیلا روی کاناپه اتاق نشیمن بی‌حرکت دراز کشیده بود و عرق از زیر بلوزش جاری بود. هر نفسی که بیرون می‌داد، پره‌های بینی‌اش را می‌سوزاند. می‌دانست پدر و مادرش در اتاق مامان حرف می‌زنند. دیشب و پریشب بیدار شده بود و فهمیده بود صدایشان از طبقه پایین می‌آید. از وقتی که گلوله‌ای به در خورده و سوراخش کرده بود، هر روز با هم جرّ و بحث می‌کردند.

در بیرون گرومپ توپ دور دستی شنیده شد و از نزدیک‌تر رشته‌ای تق‌تق مسلسل، یکی به دنبال دیگری.

در درون لیلا هم نبرد دیگری در جریان بود: احساس گناه از یک سو، در آمیخته با شرم؛ و از سوی دیگر این عقیده که کارشان گناه‌آلود نبود؛ کاری بود طبیعی، خوب، زیبا و حتی اجتناب‌ناپذیر، برانگیخته از دانستن این نکته که هرگز یکدیگر را نخواهند دید.

لیلا حالا روی کاناپه به پهلو غلتید و کوشید چیزی را به یاد آورد: روی زمین که بودند، یک دفعه طارِق پیشانی خود را به او نزدیک کرده

بود. بعد نفس نفس زنان چیزی گفته بود. شاید من / اذیت می‌کنم؟ یا / این کار / اذیت می‌کند؟

لیلا یقین نداشت کدام یک را گفته بود.

من اذیت می‌کنم؟

این کار اذیت می‌کند؟

فقط دو هفته پس از اینکه رفته بود، حالا این اتفاق می‌افتاد. زمانه حواشی آن خاطرات تند و تیز را کند می‌کرد. ذهن لیلا فرسوده می‌شد. چی گفته بود؟ ناگهان حیاتی به نظر رسید، این را می‌دانست. چشم‌هایش را بست. حواسش را جمع کرد.

با گذشت زمان رفته رفته از این تمرین خسته می‌شد. یادآوری، گرد و غبار گرفتن و زنده کردن آنچه را که مدت‌ها پیش مرده بود کاری می‌دید روز به روز خسته‌کننده‌تر. در واقع سال‌ها بعد روزی خواهد رسید که لیلا دیگر از این فقدان ننالد. یا نه چنین بی‌امان؛ نه چنین نزدیک. روزی خواهد رسید که خطوط قیافه او هم از یادش برود و وقتی در خیابان بشنود که مادری پسرش را طارق صدا می‌زند، دیگر دستخوش هیچ احساسی نشود. دیگر مثل حالا دلش برای او تنگ نمی‌شود؛ حالا که درد نبودنش همدم تسکین‌ناپذیری است - مثل درد خیالی عضوی قطع شده.

مگر اینکه در زمانی طولانی، وقتی لیلا زن جاافتاده‌ای شد، موقع اتو کردن پیراهنی، یا هل دادن بچه‌هایش روی تاب، گاه‌گذاری یک چیز کوچک، شاید گرمای فرشی زیر پایش در روزی گرم یا انحنای پیشانی غریبه‌ای، خاطره آن روز بعدازظهر را زنده کند. آن وقت تمامش شتابان برمی‌گردد. خود انگیزختگی آن. بی‌پروایی حیرت‌انگیزشان. ناشی‌گریشان. درد و لذت و اندوه ناشی از آن. گرمای تن‌های به هم پیچیده‌شان.

این فکرها بر سرش آوار می‌شد و نفسش را بند می‌آورد.

اما بعد می‌گذشت. آن لحظه می‌گذشت. او را دماغ سوخته به جا

می‌گذاشت که جز بی‌قراری مبهم احساسی نداشت.

به نتیجه رسید که گفته است / ذیتت می‌کنم؟ بله. خودش بود. لیلیا خوشحال بود که یادش آمده.

بعد بابا در راهرو بود و از پله‌ها صدایش می‌زد و می‌گفت زود بیاید بالا.

بابا گفت: «موافقت کرده!» صدایش از هیجان فرو خورده می‌لرزید. «از اینجا می‌رویم، لیلیا. هر سه تانمان. از کابل می‌رویم.»

*

سه‌تایی در اتاق مامان روی تخت نشستند. در بیرون همچنان که نیروهای حکمتیار و مسعود یکریز با هم می‌جنگیدند، موشک‌ها در آسمان فِش‌فِش می‌کردند. لیلیا می‌دانست که جایی در آن شهر یکی تازه کشته شده است، ستون سیاه دود بر فراز ساختمانی که فرو ریخته و به صورت تلی از خاک و نخاله درآمده آویخته است. اجساد می‌هست که صبح باید تکه‌هاشان را جمع کرد. بعضی‌ها را می‌شود، برخی را نه. بعد سگ‌های کابل که اشتهاشان برای گوشت تن انسان تیز شده ضیافتی دارند.

با این حال لیلیا نیاز داشت در آن خیابان‌ها بدود. هیچ نمی‌توانست جلو شادی خود را بگیرد. تلاش زیادی لازم داشت که بنشیند و از شادی فریاد نزند. بابا گفت اول می‌روند پاکستان تا درخواست روادید بدهند. پاکستان، جایی که طارق در آن بود! لیلیا هیجان‌زده حساب کرد که از رفتن طارق هفده روز می‌گذرد. اگر مامان هفده روز پیش تصمیمش را می‌گرفت، می‌توانستند همه با هم بروند. در این صورت حالا هم پیش طارق بود! اما اینها مهم نبود. با هم می‌رفتند پیشاور - او و مامان و بابا - و طارق و پدر و مادرش را آنجا پیدا می‌کردند. حتماً پیدا می‌کردند. مدارکشان را با هم تکمیل می‌کردند. بعد، کی می‌دانست؟ کی می‌دانست؟ اروپا؟ امریکا؟ شاید به قول بابا یک جایی نزدیک دریا...

مامان به پشتی تخت لم داده و نیم‌نشسته بود. چشم‌هایش پف کرده بود. به موهایش دست می‌کشید.

سه روز پیش لیلا برای هواخوری بیرون رفته بود. کنار دروازه ایستاده و به آن تکیه داده بود که شترق بلندی شنید و چیزی کنار گوش راستش فش فش کرد و خرده‌های چوب پیش چشمانش به پرواز درآمد. پس از مرگ گیتی و هزاران دور رد و بدل آتش و صدها موشک که در کابل به زمین خورده بود، دیدن آن سوراخ گرد روی دروازه، سه انگشت دورتر از جایی که سر لیلا بود، مامان را تکان داد و از خواب بیدار کرد. وادارش کرد ببیند که جنگ تاکنون دو بچه‌اش را از او گرفته و ادامه‌اش می‌تواند به بهای از دست دادن آن یکی دیگر برایش تمام شود.

از دیوارهای خانه احمد و نور به پایین لبخند می‌زدند. لیلا متوجه شد حالا دیگر نگاه مامان گناهکارانه از یک عکس به سوی دیگری می‌لغزد. انگار در جست‌وجوی رضایت آنهاست. دعای خیرشان. انگار که از آنها طلب عفو می‌کرد.

بابا گفت: «اینجا دیگر چیزی برای ما ندارد. پسرهامان رفتند، اما هنوز لیلا را داریم. هنوز یکدیگر را داریم، قریبا. می‌توانیم زندگی تازه‌ای بسازیم.»

بابا دست دراز کرد. وقتی خم شد که دست‌های مامان را بگیرد، او مانع نشد. در چهره‌اش توکل بود. تسلیم و رضا. سبک دست‌های یکدیگر را گرفتند و بعد آرام همدیگر را بغل کردند. مامان صورت خود را در گردن بابا پنهان کرد. به پیراهن او چنگ زد.

آن شب از هیجان خواب به چشم لیلا نمی‌آمد. در بستر دراز کشید و تماشا کرد که نور با رنگ‌های نارنجی و زرد افق را هاشور می‌زند. با این حال لحظه‌ای به رنم سرخوشی درون و گرب‌گرب توپخانه در بیرون به خواب رفت.

و خواب دید.

در نواری ساحلی روی تشکی نشسته‌اند. روزی خنک و آبروی است، اما کنار طارق زیر پتویی که بر شانیه‌اشان انداخته‌اند گرم است. پشت نرده‌ای

کوتاه با رنگ سفید و رآمده زیر یک رج درخت نخل دستخوش باد اتوموبیل‌هایی را می‌بیند که پارک شده‌اند. باد سبب می‌شود چشم‌هایش آب بیفتد، کفش‌ها را در شن مدفون می‌کند، دسته‌دسته علف پژمرده را از انحنای پشته‌های ریگ روانی به پشته دیگر می‌اندازد. قایق‌هایی را که در دوردست روی امواج بالا و پایین می‌روند تماشا می‌کنند. دوروبرشان کاکایی‌ها جیغ‌کشان در باد می‌لرزند. باد شلاق‌کشان ریگ‌ها را از جاهای کم‌عمق می‌کند و به شیب‌های روبه‌باد پرتاب می‌کند. صدای آواز گونه‌ای به گوش می‌رسد و چیزی را که بیا سال‌ها پیش درباره‌ی آواز شن یادش داده به طارِق می‌گوید.

طارِق به ابروهای او دست می‌کشد و دانه‌های شن را از آن می‌ریزد. حلقه‌ی انگشت طارِق سوسوی کوتاهی می‌زند. شبیه حلقه‌ی خود اوست - طلا با طرح ماریج در تمام آن. به طارِق می‌گوید حقیقت دارد. سایش دانه‌های شن به یکدیگر است. گوش به طارِق گوش می‌دهد. اخم می‌کند. منتظر می‌مانند. باز همان صدا را می‌شنوند. صدای ناله‌وار، وقتی باد نرم می‌وزد و وقتی سخت می‌وزد؛ همسرایی نالان زیر.



بابا گفت فقط باید چیزهای خیلی ضروری را بردارند. باقی را می‌فروشند.

«اینها ما را در پیشاور تأمین می‌کند تا کار پیدا کنیم.»

دو روز دیگر چیزهایی را برای فروش کنار گذاشتند. آنها را به صورت تل بزرگی درآوردند.

لیلا در اتاقش بسوزهای کهنه، کفش‌های کهنه، کتاب‌ها و اسباب‌بازی‌ها را کنار گذاشت. نگاهی زیر تختش انداخت و یک گاو کوچولوی زرد شیشه‌ای را پیدا کرد که حسینه در تعطیلات سال پنجم

دبستان به او داده بود. و یک جاکلیدی به شکل توپ فوتبال خیلی کوچولو، هدیه‌ای از گیتی. یک گورخر چوبی کوچک روی چهار چرخ. یک فضاپرواز از سرامیک که او و طارق در جوی آب پیدا کرده بودند. او شش سالش بود و طارق هشت‌سالش. لایلا یادش آمد که چقدر با هم کلنجار رفته بودند که کدامشان اول آن را دیده.

مامان هم وسایلش را جمع کرد. در حرکاتش اکراهی بود و چشم‌هایش نگاه خسته و دوردستی داشت. بشقاب‌های خوب، دستمال‌ها، همه‌ی جواهراتش - به جز حلقه‌ی ازدواج - و بیشتر لباس‌های کهنه‌اش را کنار گذاشت.

لایلا که لباس عروسی مامان را برمی‌داشت، گفت: «این را که نمی‌خواهی بفروشی، نه؟» دنباله‌ی لباس روی زانوهایش ریخت. به توری و نوار کنار یقه و مرواریدهای دست‌دوز روی آستین‌ها دست کشید. مامان شانه بالا انداخت و آن را از دستش گرفت. با کج‌خلقی آن را روی تل لباس‌ها انداخت. لایلا با خود گفت مثل اینکه نوارچسبی را به یک ضرب از روی زخم بکنند.

دردناک‌ترین کار به عهده‌ی بابا گذاشته شده بود.

لایلا او را دید که در اتاق کارش ایستاده است و همچنان که قفسه‌ها را برانداز می‌کند غم عالم از صورتش می‌بارد. یک تی‌شرت دست دوم پوشیده بود که عکس پل قرمز سن‌فرانسیسکو رویش بود. از موج‌هایی با کاکل سفید می‌غلیظی بلند شده بود که برج‌های پل را می‌پوشاند.

گفت: «آن گفته‌ی معروف یادت هست؟ در جزیره‌ی متروکی هستی و می‌توانی پنج تا کتاب با خودت داشته باشی. کدام‌ها را انتخاب می‌کنی؟ هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که به این روز بیفتیم.»

«یک مجموعه تازه برایت جور می‌کنیم، بابا.»

لبخند غمگینی زد. «هو... م... م... باورم نمی‌شود که از کابل می‌روم. اینجا مدرسه رفتیم، اولین شغلم را پیدا کردم، در همین شهر پدر شدم.

احساس غریبی است که به زودی زیر آسمان شهر دیگری به خواب
می‌روم.»

«برای من هم عجیب است.»

«از صبح تا حالا این شعر دربارهٔ کابل کچلم کرده. صائب تبریزی این
شعر را در قرن هفدهم میلادی گفته. زمانی تمام شعر را از بر بودم، اما حالا
فقط دو مصرعش یادم می‌آید.»

پرتو مهتاب‌ها بر بام‌ها نتوان شمرد
یا هزاران هور تابان در پس دیوارهایش^۱

لیلا سر برداشت و بابا را گریان دید. دست دور کمرش حلقه کرد. «آه،
بابا. برمی‌گردیم. این جنگ که تمام شد. انشاءالله برمی‌گردیم به کابل. حالا
می‌بینی.»

*

صبح روز سوم لیلا بنا کرد به بردن اشیای تلنبار شده به حیاط و جمع
کردنشان کنار دروازه. بعد قرار بود یک تاکسی^۱ بگیرند و آنها را ببرند به
سمساری.

۱. ترجمه انگلیسی این بیت (از جوزفین دیویس) چنین است:

One could not count the moons that shimmer on her roofs,
Or the thousand splendid suns that hide behind her walls.

و من از روی آن به فارسی ترجمه کرده‌ام. در دیوان صائب تبریزی به این بیت از قصیده
برخوردم:

حساب مه جیتان لب بامش که می‌داند؟ دوصد خورشید رو افتاده در هر پای دیوارش
عنوان قصیده «توصیف کابل و مدح نواب ظفرخان» است. همان‌طور که می‌بینید،
حتی از لحاظ مضمون هم با ترجمه انگلیسی تفاوت دارد. (تویستده هم تأکید کرده
است). دیوان اشعار صائب، قصاید، جلد سوم، ص ۳۵۳. چاپ ۱۳۸۳، نشر علم.

۲. در این موارد ما یا کامیون می‌گیریم، یا اگر بار کمتر باشد، وانت‌بار. اینجا تماماً
صحت از تاکسی است.

لیلا لخ لخ کنان مدام بین خانه و حیاط می‌رفت و می‌آمد و بسته‌های لباس و بشقاب و جعبه‌جعبه کتاب‌های بابا را می‌آورد. دم ظهر که تل خرت و پرت‌های کنار دروازه به کمرش رسید، لیلا دیگر باید خسته می‌شد. اما با هر رفت و برگشت می‌دانست قدری به طارق نزدیک‌تر می‌شود و هر بار پاهایش جالاک‌تر و دست‌هایش خستگی‌ناپذیرتر می‌شد.

«به نظرم یک تاکسی بزرگ می‌خواهیم.»

لیلا سر برداشت. صدای مامان بود که از اتاق خوابش در طبقه بالا می‌آمد. مامان از پنجره خم شده بود و آرنج‌هایش را روی هره گذاشته بود. آفتاب درخشان و گرم روی موهای خاکستریش می‌پاشید و صورت لاغر و کشیده‌اش را می‌تاباند. مامان همان لباس کبود را به تن داشت که چهار ماه پیش روز مهمانی پوشیده بود، پیراهنی جوانانه، اما در آن لحظه مامان به نظر لیلا پیر می‌نمود. پیرزنی با بازوهای لاغر و صورت تکیده و چشمان بی‌فروغ در احاطه حلقه‌های تیره خستگی، موجودی روی‌هم‌رفته متفاوت با آن زن تپیل با صورت گرد که در عکس‌های رنگ‌ورورفته عروسی لبخند گشاده‌ای بر لب داشت.

لیلا گفت: «دو تا تاکسی بزرگ.»

بابا را هم می‌دید که در اتاق نشیمن جعبه‌های کتاب را روی هم می‌چید.

مامان گفت: «کارت که تمام شد، بیا بالا. باید ناهار بخوریم. تخم‌مرغ پخته داریم با لوبیای مانده.»

لیلا گفت: «خوراک دلخواه من.»

ناگهان یاد خواب خود افتاد. او و طارق روی یک تشک، اقیانوس. باد. ریگ روان.

حالا از خود می‌پرسید آواز شن‌ها چه صدایی داشت؟

لیلا ایستاد. دید مارمولکی خاکستری از شکافی در زمین به بیرون خزیده است. سرش را تند به این سو و آن سو چرخاند. پلک زد به سرعت خود را زیر سنگی رساند.

لیلا باز ساحل را در نظر آورد. جز اینکه حالا آواز دم گوشش بود. و غرش، در این لحظه بلندتر و شدیدتر بر گوش‌هایش هجوم آورد. همه چیز را در خود غرقه کرد. کاکایی‌ها حالا بی‌صدا پر و بال می‌زدند، بی‌صدا منقارها را باز می‌کردند و می‌بستند و موج‌های کف بر لب بر کرانه می‌شکستند و شتک می‌زدند، اما غرشی در بین نبود. شن آواز می‌خواند. حالا جیغ می‌کشید. صدایی مثل... دینگ دینگ؟

دینگ دینگ نه. نه. فیش فیش.

لیلا کتاب‌ها را جلو پایش انداخت. به آسمان نگاهی کرد. با یک دست چشم‌هایش را پوشاند.

بعد غرشی رعد آسا.

پشت سر او برقی سفید.

زمین زیر پایش یله رفت.

چیزی داغ و نیرومند از پشت به او ضربه زد. به ضرب سندان‌ها را از پایش در آورد. او را از زمین بلند کرد. حالا در پرواز بود، در هوا پیچ و تاب می‌خورد و می‌چرخید، آسمان را می‌دید، بعد زمین را، بعد آسمان را، بعد زمین را. تکه چوب بزرگ سوزانی بر تنش کوفت. همچنین هزاران قطعه شیشه؛ به نظر لیلا رسید که می‌تواند هر یک را دوروبرش در پرواز ببیند که یکریز و آرام می‌پرند و نور خورشید به هر یک می‌تابد. رنگین‌کمانک‌های زیبا.

بعد لیلا به دیوار کوبیده شد. و گُرپ به زمین افتاد. روی صورت و بازوهایش رگباری از خاک و سنگریزه و شیشه ریخت. آخرین چیزی که از آن خبردار شد، دیدن چیزی بود که ترق به زمین نزدیکش خورد. تکه خون‌آلودی از چیزی. روی آن نوک پل قرمزی از میان مه غلیظ بیرون زده بود.

اشکالی در جنبشند. نور سفیدی از سقف می‌تابد. صورت زنی پیدا می‌شود و بالای سرش آویخته است.
لیلا به تاریکی برمی‌گردد.

*

صورتی دیگر. این بار صورت مردی. خطوط چهره‌اش پهن و آویخته است. لب‌هایش می‌جنبند، اما صدایی از آن در نمی‌آید. لیلا تنها صدای زنگ را می‌شنود.

مرد برایش دست تکان می‌دهد. اخم می‌کند. لب‌هایش باز می‌جنبند. درد دارد. نفس کشیدن درد دارد. همه جایش درد می‌کند.
یک لیوان آب. یک قرص صورتی.
بازگشت به تاریکی.

باز زن. صورت دراز، چشم‌های نزدیک به هم. چیزی می‌گوید. لیلا جز صدای زنگ چیزی نمی‌شنود. اما کلمات را می‌بیند که مثل شربت غلیظ سیاهی از دهان زن بیرون می‌ریزد.

سینه‌اش درد می‌کند. دست‌ها و پاهایش درد می‌کند.
دوروبرش اشکالی در جنبشند.

طارق کجاست؟

چرا اینجا نیست؟

تاریکی. خیل ستارگان.

*

او و بابا روی یک بلندی نشسته‌اند. بابا به مزرعه‌ی جو اشاره می‌کند.
یک مولد برق روشن می‌شود.

زنی که صورت دراز دارد، بالای سرش ایستاده است و نگاهش می‌کند.

نفس کشیدن درد دارد.

جایی آگوردئون می‌زنند.

شکر خدا، باز قرص صورتی. بعد سکوتی عمیق. سکوتی عمیق بر

همه چیز حاکم می‌شود.

بخش سوم

«می دانی من کیوم؟»

چشم‌های دختر پرپر زد.

«می دانی چه شده؟»

لب‌های دختر لرزید. چشم‌هایش را بست. آب دهان را قورت داد.
دست خود را روی گونه‌ی پیش کتید. چیزی من من کرد.
مریم بیشتر رویش خم شد.
دختر نفس نفس زنان گفت: «این کوش. نمی شنوم.»



در هفته اول دختر به کمک فرس‌های سورتی که رشید در بیمارستان پولش را پرداخته بود، کاری جز خوابیدن نداشت. در خواب نجوا می کرد. بعضی وقت‌ها هذیان می گفت، فریاد می زد. اسم‌هایی را به زبان می آورد که مریم نمی شناخت. در خواب کرید می کرد. هیجان زده می شد، لگدزنان پتو را می انداخت، بعد مریم ناچار نکهش می داشت. گاهی پشت سر هم استفراغ می کرد و هر چه را که مریم بد او خورانده بود برمی گرداند. وقتی هیجان زده نبود، با یک جفت چشم بغض‌الود از زیر پتو یا نگاه

تلخی به آنها زل می‌زد و به سؤال‌های مریم و رشید جواب‌های بریده کوتاهی می‌داد. بعضی روزها که مریم و بعد رشید سعی می‌کردند به او غذا بدهند، مثل بچه‌ها گریه می‌کرد و سر به دو سو می‌چرخاند. وقتی مریم با قاشقی به طرفش می‌رفت، مثل چوب خشک می‌شد. اما زود خسته می‌شد و سر آخر به سماجت کلافه‌کننده‌شان تن می‌داد. بعد از آن زار زار گریه می‌کرد.

رشید به مریم گفته بود روی بریدگی‌های صورت و گردن دختر و روی شکاف‌های بخیه‌خورده شانه‌اش و بازوها و زانو به پایینش پماد آنتی‌بیوتیک بمالد. مریم زخم‌ها را با نوارهای زخم‌بندی که شسته و کلاف کرده بود می‌پوشاند. وقتی دختر استفراغ کرده بود، او موهایش را از صورتش پس زده و به پشت برده بود.

از رشید پرسید: «چقدر اینجا می‌ماند؟»

«تا وقتی که حالش خوب شود. نگاهش کن. حالش برای رفتن

مناسب نیست. طفلک بیچاره.»



رشید بود که دختر را پیدا کرده و از زیر آوارها درآورده بود. به دختر گفت: «خوشبختانه من خانه بودم.» روی یک صندلی تاشو کنار تخت مریم نشسته بود. دختر را تو این تخت خوابانده بودند. «منظورم از شانس تو است. با دست خودم از زیر آوار درت آوردم. بک تکه فلز بود به این گندگی...» در اینجا انگشت سیاه و شست خود را از هم باز کرد تا اندازه‌اش را به لیلان نشان دهد. به نظر مریم می‌رسید که آن را دو برابر کرده است. «به این گندگی. درست چسبیده بود به شانه‌ات. راحت جا خوش کرده بود. به فکر افتادم که از انبردستی استفاده کنم. اما وضعت خوب است، طولی نمی‌کشد که مثل اول می‌شوی.»

رشید بود که چند تایی از کتاب‌های حکیم را سالم به در برد.

«بیشترشان خاکستر شدند. متأسفانه مقداری را هم دزدیدند.»

در هفته اول به مریم کمک کرد که از دختر مراقبت کنند. روزی با یک پتو و بالش تازه از سر کار به خانه برگشت. روز دیگر با یک شیشه قرص.

گفت: «ویتامین.»

رشید بود که به لایلا خبر داد خانه دوستش، طارق، را حالا اشغال کرده‌اند.

گفت: «هدیه است. از یکی از فرماندهان سیاف به سه تا از افرادش.

هدیه. ها، ها!»

این سه تا مرد در واقع پسر بچه‌هایی بودند با صورت‌های جوان آفتاب‌زده. مریم که از جلو خانه می‌گذشت آنها را می‌دید که همیشه با لباس نظامی جلو در خانه طارق چمباتمه زده‌اند و سیگار کشان ورق‌بازی می‌کنند و کلاشنیکف‌هاشان به دیوار تکیه داده شده است. آنکه پرعضله بود، با اطوار از خود راضی پر ملامت، فرماندهشان بود. جوان‌ترینشان از همه آرام‌تر بود، همان که چندان از ته دل مایل نبود برتری طلبی دوستانش را قبول کند. هر وقت مریم از جلویش می‌گذشت، او لبخند می‌زد و به عنوان سلام سری می‌جنباند. وقتی این کار را می‌کرد، نخوت ظاهری‌اش پس می‌رفت و مریم نشانه‌ای از فروتنی را می‌دید که هنوز به فساد کشیده نشده است.

بعد صبح روزی چند موشک در خانه فرود آمد. بمدها شایع شد که موشک‌ها را هزاره‌های حزب وحدت شلیک کرده‌اند. تا مدتی همسایه‌ها تکه‌پاره‌های تن این پسر بچه‌ها را پیدا می‌کردند.

رشید گفت: «حقشان بود!»



مریم با خود گفت با توجه به اینکه موشک خانه‌اش را به تل خرابه‌ای

بدل کرده، این دختره خیلی شانس آورده که با زخم‌های کوچک جان به در برده. به این ترتیب حال دختر رفته رفته بهتر شد. بهتر غذا خورد و بنا کرد به شانه‌زدن موهایش. دیگر خودش حمام می‌کرد. شروع کرد به خوردن غذا در طبقه پایین همراه مریم و رشید.

اما بعد خاطره‌ای بی‌اختیار جان می‌گرفت و سکوت‌های سنگوار یا دوره‌های بدعنی را به دنبال داشت. گوشه‌گیری و از حال رفتن. نگاه‌های تهی. کابوس‌ها و هجوم ناگهانی غم و غصه. استفراغ. و گاهی پشیمانی.

روزی گفت: «اینجا هم نباید باشم.»

مریم داشت ملاقه‌ها را عوض می‌کرد. دختر از کف زمین تماشایش می‌کرد، زانوهای کوفته خود را بغل کرده بود.

«پدرم می‌خواست خودش جعبه‌ها را بیرون ببرد. کتاب‌ها را. گفت برای من خیلی سنگین است. اما من نگذاشتم. بسکه مشتاق بودم. وقتی آن اتفاق افتاد، من باید توی خانه می‌بودم.»

مریم ملاقه تمیز را تکاند و روی تخت انداخت. به دختر نگاه کرد، به طره‌های بورش، به گردن ظریف و چشم‌های سبزش، به استخوان‌های کشیده‌گونه و لب‌های قله‌آیش. آن وقت یاد زمانی افتاد که کوچولو بود و در خیابان به طرف تنور پشت سر مادرش تاتی‌تاتی می‌کرد، یا سوار شانه برادرش بود، برادر کوچک‌تر که یک دسته‌مو روی گوش‌هایش روییده بود. یا با پسر نجار تیله‌بازی می‌کرد.

دختر به مریم نگاه می‌کرد و منتظر بود حرف حکیمانه‌ای بزند، یا چیز تشویق‌آمیزی بگوید. اما مریم چه چیز خردمندانه‌ای می‌توانست بگوید؟ چه حرف تشویق‌آمیزی؟ مریم یادش آمد روزی که ننه را به خاک سپردند، حرف‌های ملافیض‌الله چه دلداری حقیری برایش بود، یا وقتی از احساس گناه خود گفت، جواب شنید که این فکرها خوب نیست، مریم جون. ویرانت می‌کند. تقصیر تو نبود. تقصیر تو نبود.

به این دختر چه می‌توانست بگوید که بارش را سبک‌تر کند؟

اما لازم نشد مریم چیزی بگوید. چون صورت دختر منقبض شد و به چهار دست و پا درآمد و گفت می‌خواهد استفراغ کند.
 «صبر کن! خودت را نگهدار. یک لگن می‌آورم. روی کف زمین نه. تازه تمیزش کردم... آخ، آخ، خدایا!»



بعد روزی، حدود یک ماه پس از انفجاری که پدر و مادر دختر را کشت، مردی در خانه را زد. مریم در را باز کرد. مرد کارش را گفت.
 مریم گفت: «دم در مردی است که می‌خواهد تو را ببیند.»
 دختر سر از بالش برداشت.
 «می‌گویند اسمش عبدالشریف است.»
 «من همچو کسی را نمی‌شناسم.»
 «خب، آمده دم در تو را می‌خواهد. لازم است یایی پایین ببینیش.»

لیلا روبه‌روی عبدالشریف نشسته بود، مردی با سری کوچک و بینی کوفته‌ای که مثل صورتش آبله‌گون بود. موهایش کوتاه و قهوه‌یی بود و به سوزن‌هایی می‌مانست که در بالشتک سوزن فرو کرده باشند. یقه‌گشادش را که میزان می‌کرد و با دستمالی عرق پیشانی را پاک می‌کرد، گفت: «باید مرا بیخشی، همسیره. می‌ترسم هنوز سالم خوب نشده باشد. پنج روز دیگر از این، اسمش چیه... قرص‌های سولفا باید بخورم.»

لیلا طوری در صندلی جا گرفت که گوش راستش، آنکه درست می‌شنید، به او نزدیک‌تر باشد.

«شما دوست پدر و مادرم بودی؟»

عبدالشریف فوراً گفت: «آه، نه، مرا بیخش.» انگشتی را بلند کرد، جرعه بزرگی از آبی که مریم جلویش گذاشته بود نوشید.

آهسته دستی به لب‌هایش کشید و باز پیشانیش را پاک کرد. «گمانم باید از اول شروع کنم. من تاجرم. چند مغازه لباس‌فروشی دارم. چین، کلاه، تنبان، کت و شلوار، کراوات و از این قبیل. دو تا اینجا تو کابل، در تیمتی و شهر نو، هر چند تازه فروختمشان. و دوتا در پاکستان، در پیشاور. انبار کالای من هم آنجاست. بنابراین زیاد سفر می‌کنم، از دو طرف، که این

روزها...» سری تکان داد و با خستگی و دهان بسته خندید. «... با اجازه شما خودش ماجراجویی است.

«اخیراً برای کاری در پیشاور بودم، سفارش می‌گرفتم، صورت حساب‌ها را بررسی می‌کردم و از این قبیل کارها. همچنین به دیدار خانواده‌ام رفتم. سه تا دختر داریم، الحمدلله. بعد از اینکه مجاهدین بنا کردند به پاره کردن گلوی همدیگر، آنها را با زخم فرستادم پیشاور. دلم نمی‌خواست اسمشان را در لیست شهدا ببینم. راستش را بگویم، اسم خودم را هم همین‌طور. انشاءالله به زودی می‌روم پیششان.

«به هر حال، قرار بود چهارشنبه دو هفته پیش برگردم کابل. اما از بخت بد مریض شدم. نمی‌خواهم درد سرت بدهم، همسیره، فقط بگویم که خلاف ادب است، دست به آب کوچک که رفتم مثل این بود که خرده‌شیشه دفع می‌کنم. این ناراحتی را برای حکمتیار هم نمی‌خواهم. زخم، نادیا جان، خدا حفظش کند، خواهش تمنا کرد که بروم پیش دکتر. اما من فکر کردم با اسپیرین و مقدار زیادی آب رفع می‌شود. نادیا جان اصرار کرد و من انکار، او بگو و من بگو. این ضرب‌المثل را که می‌دانی قاطر چموش، قاطرچی چموش می‌خواهد. این دفعه باید بگویم که قاطر کارش را پیش برد. یعنی خود من.»

باقی آب را نوشید و لیوان را به طرف مریم دراز کرد. «اگر زیاد زحمت نیست.»

مریم لیوان را برداشت و رفت که پرش کند. «لازم به گفتن نیست که باید حرفش را می‌شنیدم، خدا عمرش را زیاد کند، همیشه از من عاقل‌تر بوده. وقتی ناچار شدم بروم بیمارستان، از تب می‌سوختم و مثل بیدی در باد می‌لرزیدم. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. دکتر گفت سم وارد خونم شده. گفت اگر دو-سه روز دیگر دیر می‌کردم، زخم بیوه می‌شد.

«مرا بردند بخش ویژه که گمانم برای بیمارهای خاص بود. آه،

تشکر.» لیوان آب را از مریم گرفت و از جیب کتش یک قرص سفید گنده در آورد. «این مزه هردم چقدر گنده است.»

لیلا تماشایش کرد که قرص را می بلعد. از تمدت شدن نفس خود خبردار شد. احساس کرد پاهایش سنگین شده است، انگار که وزنه‌هایی به آنها آویخته باشند. با خود گفت هنوز که کارش تمام نشده، هنوز که چیزی نگفته. اما چند لحظه بعد به حرف می‌آمد و لیلا در برابر این انگیزه قوی مقاومت کرد که بلند شود و برود، بیش از اینکه چیزهایی بگوید که دلش نمی‌خواهد بشنود، برود.

عبدالشریف لیوان را روی میز گذاشت.

«همان‌جا بود که دوستت، محمد طارق ولی زوی را دیدم.»

قلب لیلا به تبوتاب افتاد. طارق در بیمارستان؟ بخش ویژه؟ برای بیماری‌های خاص؟

با گلوی خشک آب دهان را قورت داد. در صندلی وول خورد. ناچار بود ظاهر خود را حفظ کند. اگر نمی‌کرد، می‌ترسید که کله‌پا شود. فکر خود را از بیمارستان و بخش ویژه منحرف کرد و به جای آن خاطرش را با این نکته مشغول کرد که از وقتی چند سال پیش دوتایی در یک دوره زمستانی فارسی نام‌نویسی کرده بودند، اسم کامل طارق را نشنیده بود. معلم که پس از زنگ زدن حضور و غیاب می‌کرد، اسم کامل او را گفته بود. محمد طارق ولی زوی. وقتی اسم کاملش را شنیده بود، به نظرش یک جور غریبی مضحک رسیده بود.

عبدالشریف که به سینه‌اش مشت می‌زد، طوری که انگار می‌خواست کمک کند قرص راحت‌تر پایین برود، ادامه داد: «از یکی از پرستارها شنیدم که چه به سرش آمده است. چون زیاد به پیشاور رفته‌ام، زبان اردو را خوب یاد گرفتم. به هر حال آنچه فهمیدم این بود که دوستت توی کامیونی پر از پناهنده‌ها بود، بیست و سه نفر، که همه می‌خواستند بروند پیشاور. نزدیک مرز در درگیری دو طرف گیر افتادند. یک موشک خورد به کامیون. شاید

یک موشک سرگردان بود، اما از کار این آدم‌ها که نمی‌شود سر درآورد، هرگز نمی‌شود. فقط شش نفر زنده ماندند و همه را آوردند به همان بخش. سه نفر در بیست و چهار ساعت اول مردند. دوتاشان جان به در بردند - آن‌طور که فهمیدم دو تا خواهر - و از بیمارستان مرخص شدند. دوستت، آقای ولی‌زی، آخرین نفر بود. وقتی من رفتم بیمارستان، سه هفته‌ای آنجا بود.»

لیلا دیوانه‌وار از خود می‌پرسید: خوب، پس زنده بود. اما چقدر صدمه دیده بود؟ چقدر معلوم است آنقدر حالش بد بوده که او را برده‌اند بخش ویژه. لیلا متوجه شد که تنش عرق می‌کند و صورتش داغ می‌شود. کوشید به چیز خوبی فکر کند، چیزی خوشایند، مثل سفر به بامیان با طارق و بابا برای دیدن مجسمه‌های بودا. اما به جای آن تصویر پدر و مادر طارق در نظرش آمد: مادر طارق که در کامیون واژگون شده گیر افتاده و از میان دود طارق را صدا می‌زند، دست‌ها و سینه‌اش آتش گرفته و کلاه‌گیسش روی جمجمه‌اش در حال ذوب است....

لیلا ناچار شد چند بار نفس عمیق بکشد.

«در تخت بقل دست من بود. بین ما دیوار نبود، فقط پرده‌ای کشیده بودند. بنابراین خوب می‌دیدمش.»

عبدالشریف ناگهان احساس کرد نیاز دارد با حلقه ازدواج خود ور برود. حالا دیگر صدایش آهسته‌تر بود.

«دوستت بدجوری - خیلی ناجور - مجروح شده بود، متوجهی. به همه جای تنش لوله‌های پلاستیکی وصل کرده بودند. اولش...» گلویی صاف کرد. «اولش خیال کردم هر دو پایش را در حادثه از دست داده، اما پرستار گفت نه، فقط پای راست. پای چپش مال حادثه‌ای سال‌ها پیش بوده. جراحات داخلی هم بود. تا آنجا سه دفعه عملش کرده بودند. قسمت‌هایی از دل و روده را برداشته بودند. دیگر نمی‌دانم چی. گرفتار سوختگی هم شده بود. خیلی شدید. این همه قضایاست. مطمئنم که تو هم خیلی کابوس دیده‌ای، همسیره. معنی ندارد که من هم به آنها اضافه کنم.»

طارق دیگر پا نداشت. بالاتنه بود، با دو پای بریده. بی‌پا. لیلا احساس کرد دارد غش می‌کند. با کوششی مذبوحانه و عمدی شاخک‌های حساس ذهنش را به بیرون اتاق، بیرون از پنجره، دور از این مرد، به خیابان‌های بیرون، بر فراز شهر و خانه‌هایی با بام‌های مسطح و بازارها و کوچه‌های تودرتویی که به صورت قلعه‌های سنی درآمده بودند فرستاد.

«بیشتر وقت‌ها به او داروهای مسکن تزریق می‌کردند. برای درد، متوجهی که. اما لحظه‌هایی بود که اثر دارو می‌رفت و او به هوش بود. درد می‌کشید، اما فکرش کار می‌کرد. من از تخت خودم با او حرف می‌زدم. یه او گفتم کی‌م و اهل کجا هستم. به نظرم خوشحال بود که یک هموطن کنار اوست.

«بیشتر من حرف می‌زدم. حرف زدن برایش مشکل بود. صدایش خشدار بود و به نظرم لب جناندن برایش درد داشت. بنابراین من برایش از دخترهایم گفتم و از خانهای که در پیشاور و ایوانی که دارم با برادرزتم پشت‌خانه درست می‌کنم. بهش گفتم مغازه‌ها را در کابل فروخته‌ام و برمی‌گردم که مدارک را تکمیل کنم. حرف زیادی نزدیم. اما همین او را به فکر فرو برد. لااقل من این‌طور فکر می‌کنم.

«گاهی هم او حرف می‌زد. خیلی وقت‌ها حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم، اما روی هم‌رفته دستگیرم شد. او گفت کجا زندگی می‌کرد. از عمویش در غزنه گفت. و آشپزی مادرش و نجاری پدرش و آکوردئون زدن خودش.

«اما بیشتر وقت‌ها حرف تو را می‌زد، همسیره. گفت که تو - خدایا، چی گفت؟ - اولین خاطره او هستی. به نظرم همین را گفت، آره. می‌شود گفت خیلی به فکرت بود. بعلمه، کاملاً پیدا بود. اما گفت خوشحال است که تو همراهش نبودی. گفت نمی‌خواست تو او را به آن حال ببینی.»

لیلا باز احساس کرد پاهایش سنگین شده است، انگار به زمین دوخته شده، یا سیل خون از او ناگهان روان شده باشد. اما فکرش به دوردست رفته بود، آزاد و گریزپا، مثل موشکی تندرو به آن سوی کابل پرتاب شده

بود، بر فراز تپه‌های قهوه‌یی ناهموار و بیابان‌هایی که جابه‌جا مریم گلی در آنها روییده بود چرخید و از دره‌های تنگ صخره‌های سرخ مضرس و کوهستان برف‌پوش گذشت....

«وقتی گفتم برمی‌گردم کابل، از من خواست پیدایت کنم. بگویم که به فکر ت بوده. دلش برایت تنگ شده. به او قول دادم که این کار را بکنم. من از او خوشم آمد، متوجهی که. می‌شود گفت آدم ابرومندی است.»
عبدالشریف پیشانیش را با دستمال پاک کرد.

باز توجهش به حلقه از دواج خود جلب شد و ادامه داد: «شب‌ی از خواب بیدار شدم. به نظرم شب بود، این جور جاها مشکل است آدم شب و روز را از هم جدا کند. هیچ پنجره‌ای نیست. بنابراین نمی‌شود فهمید خورشید طلوع کرده، یا غروب. اما بیدار که شدم، جنب و جوشی را دور تخت بغل دستم دیدم. باید بدانی که خودم هم از داروی مخدر گیج و منگ بودم و دایم بین خواب و بیداری می‌لغزیدم، تا آنجا که سخت می‌شد گفت چی واقعی بود و چی رؤیا. فقط یادم مانده که دکترها دور تخت جمع شده بودند و هی دستور می‌دادند، سوت‌های اخطار به صدا درآمده و سرنگ‌ها روی زمین ریخته بود.

«صبح تخت خالی بود. از یک پرستار پرسیدم. گفت او دلیرانه مبارزه کرده است.»

لیلا به طرز مبهمی خبر داشت که سر می‌جنباند. می‌دانست. البته که می‌دانست. از همان لحظه که روبه‌روی این مرد نشسته بود، فهمیده بود که چه خبری آورده است.

حالا داشت می‌گفت: «اولش، متوجهی، اولش حتی نمی‌دانستم که وجود داری. فکر کردم شاید توهم ناشی از مرفین باشد. شاید هم امیدوار بودم وجود نداشته باشی؛ همیشه وحشت داشتم که خبر بد به کسی بدهم. اما به او قول داده بودم. و همان‌طور که گفتم، به او علاقه‌مند شده بودم. بنابراین چند روز پیش آمدم اینجا. با چند تا از همسایه‌ها صحبت کردم و

سراغت را گرفتم. آنها این خانه را نشان دادند. همین طور گفتند چه به سر پدر و مادرت آمده. وقتی این قضیه را شنیدم، خب، رو برگرداندم و رفتم. نمی‌خواستم این خبر را بهت بدهم. با خودم گفتم این دیگر از سرت زیاد است. برای هر کس همین طور است.»

عبدالشریف از آن طرف میز دست دراز کرد و روی شانهاش گذاشت. «اما برگشتم. چون که آخرش به این نتیجه رسیدم که او می‌خواست تو بدانی. یقین دارم. متأسفم. آرزو می‌کنم که...»

لیلا دیگر چیزی نمی‌شنید. یاد روزی افتاد که مردی از پنجشیر آمد و خبر مرگ احمد و نور را آورد. یاد بابا افتاد که با صورت رنگ‌پریده روی کاناپه افتاد و مامان که وقتی خبر را شنید دست را بالا برد و روی دهان خود گذاشت. لیلا شاهد از پا در آمدن مامان در آن روز بود و از آن ترسید، اما غم و غصه خودش واقعی نبود. ابعاد احساس هولناکی را که از آن فقدان به مادرش دست داده بود در نمی‌یافت. حالا غریبه دیگری از مرگی دیگر خبر می‌داد. حالا او بود که روی صندلی می‌خکوب می‌شد. پس جزای او همین بود، مجازات بیگانه بودن با رنج مادرش؟

لیلا یادش آمد که مادرش چطور به زمین افتاده بود، چطور جیغ می‌کشید و موهای خود را می‌کند. اما لیلا حتی توانایی این کار را هم نداشت. هیچ نمی‌توانست جنب بخورد. حتی مشکل بود عضه‌ای را بجنباند.

به جای آن همچنان روی صندلی نشست، دست‌هایش سست روی زانوها بود و چشم‌ها خیره به جایی نامعلوم و گذاشت که ذهنش به پرواز در آید. گذاشت پرواز کند تا جای مناسب خود، جای امن و خوب را بیابد. آنجا که مزارع جو سبز بود، آنجا که آب زلال جاری بود و هزاران دانه افرا در هوا می‌رقصیدند؛ آنجا که بابا زیر درخت افاقیا کتاب می‌خواند و طارق دست‌ها را روی سینه تا کرده بود و چرت می‌زد. آنجا که خودش پاها را در آب فرو برده بود و زیر نگاه مراقب ایزدان عتیق و صخره سفیدشده از آفتاب به رویاهای خوش فرو رفته بود.

مریم

رشید که کاسهٔ مستومه و کوفتهٔ خود را از مریم می‌گرفت، بی‌آنکه نگاهی به دختر بکند، به او گفت: «متأسفم. می‌دانم دوتایی‌تان... دوست‌های... خیلی نزدیکی بودید. از زمان بچگی با هم بودید. اتفاق خیلی ناچوری افتاده. مردهای افغان زیادی این جور می‌میرند.»

بی‌آنکه چشم از دختر بردارد، بی‌صبرانه دستی تکان داد و مریم دستمالی به او داد.

مریم سال‌ها شاهد طرز غذا خوردنش بود که عضلات شقیقه‌هایش می‌جنبید، با یک دست پلو را مشته می‌کرد و با پشت دست دیگر چربی و دانه‌های سرگردان پلو را از دهانش پاک می‌کرد. سال‌ها بود که بدون سر برداشتن، بدون حرف زدن غذا می‌خورد؛ سکوتش محکوم‌کننده بود، انگار که دربارهٔ قضاوتی تصمیم می‌گرفت، بعد آن را با غرش متهم‌کننده‌ای، تقهٔ زبانی ناشی از نارضایی، فرمان یک کلمه‌ای برای نان بیشتر یا لیوان آب دیگر می‌شکست.

حالا داشت با قاشق غذا می‌خورد. از دستمال سفره استفاده می‌کرد. وقتی آب می‌خواست، می‌گفت *لطفاً*. و حرف می‌زد. آن هم با شور و هیجان و یکریز.

«اگر نظر مرا بخواهی. امریکایی‌ها عوضی حکمتیار را مسلح کرده‌اند. سیا در دهه هشتاد آن همه اسلحه به دستش رسانده تا با شوروی‌ها بجنگد. شوروی‌ها رفتند، اما او هنوز آن سلاح‌ها را دارد و حالا نوکشان را برگردانده طرف مردم بی‌گناهی مثل پدر و مادر تو. اسمش را هم گذاشته جهاد. چه چیز خنده‌داری! جهاد چه ربطی به کشتن زن و بچه دارد؟ بهتر بود سیا فرمانده مسعود را مسلح می‌کرد.»

سگرمه‌های مریم بی‌اختیار در هم رفت. فرمانده مسعود؟ بازها شنیده بود که رشید به مسعود بد و بیراه می‌گوید. خائن و کمونیست و چه. اما البته مسعود تاجیک بود. مثل لیلا.

«خب، او یک آدم منطقی است. یک افغان پرافتخار. مردی که در اصل به راه حل صلح‌آمیز علاقه‌مند است.»
رشید شانه بالا انداخت و آه کشید.

«نه اینکه در امریکا دلشان به حال ما بسوزد، حواست باشد. برایشان چه اهمیتی دارد که پشتون‌ها و هزاره‌ها و تاجیک‌ها و ازبک‌ها یکدیگر را می‌کشند؟ چند تا امریکایی می‌تواند بگوید اینها چه فرقی با هم دارند؟ می‌گویم نباید منتظر کمکی از آنها بود. حالا که شوروی سقوط کرده، ما به دردشان نمی‌خوریم. وظیفه ما تمام شده. برای آنها افغانستان یک کنار/ب‌ا است. بی‌ادبی مرا بیخوش، اما حقیقت دارد. به نظر تو چطور است، لیلا جان؟»

دختر چیز نامفهومی زمزمه کرد و یک کوفته را در کاسه خود گذاشت. رشید غرق فکر سر جنباند، انگار که لیلا هوشمندانه‌ترین چیزی را که شنیده به زبان آورده بود. مریم ناچار نگاهش را دزدید.

«می‌دانی، پدر خدا بیامرزت مدام با من از همین بحث‌ها می‌کرد. البته اینها مال قبل از دنیا آمدن توست. مدام درباره سیاست بحث می‌کردیم. همین‌طور از کتاب‌ها. نه، مریم؟ باید یادت باشد.»

مریم سر خود را با آب خوردن کرم کرد.

«به هر حال امیدوارم با این همه حرف زدن از سیاست حوصله‌ات را

سر نبرده باشم.»

کمی بعد مریم در آشپزخانه بود و بشقاب‌ها را در آب صابون خیس

می‌کرد و بغضی گلویش را گرفته بود.

زیاد دربند حرف‌هایی که گفته بود، دروغ‌های ساختار، همدردی

ساختگی نبود، یا حتی در قید آن نبود که پس از درآوردن دختر از زیر آوار،

دستی به او، مریم، نزده بود.

طرز صحنه‌سازی او بوده مثل نمایش. سعی در تحت تأثیر قرار دادن

دختر که هم مودیانه بود و هم رقت‌انگیز. سعی برای دل به دست آوردن.

مریم ناگهان پی برد که حدسش درست است. با وحشت فهمید که

این سعی کورکورانه‌ای است پیش چشمانش، و آنچه شاهدش بود چیزی

نیست، جز اظهار محبت.



مریم که به اعصاب خود مسلط شد، به اتاق او رفت.

رشید سیگاری روشن کرد و گفت: «چرا نه؟»

مریم فوراً فهمید که شکست خورده است. قدری انتظار داشت و

امیدوار بود که همه چیز را انکار کند، تعجب ساختگی نشان دهد و شاید

حتی با اشاره‌هایش از کوره در برود. در این صورت دست برنده یا او بود.

شاید موفق می‌شد او را شرمنده کند. اما تأیید خونسردانه و لحن عادی او

مریم را خلع سلاح کرد.

رشید گفت: «بنشین.» روی تخت پشت به دیوار دراز کشیده بود.

پاهای زمخت و درازش روی تشک از هم باز بود. «پیش از اینکه بیفتی و

کله‌ات بشکند، بنشین.»

مریم خود را روی صندلی تاتسو کنار تخت او انداخت.

«آن زیرسیگاری را بده من، می شود؟»

مریم اطاعت کرد.

مریم با خود گفت رشید باید شصت و چند سالی داشته باشد - در واقع خودش هم درست از سن و سالش خبر نداشت. موهایش سفید شده بود، اما مثل همیشه انبوه و زبر بود. پای چشم‌هایش کیمس خورده بود و پوست گردنش چین و چروک داشت و به چرم می مانست. گونه‌هایش هم کمی بیش از سابق آویخته بود. صبح‌ها کمی قوز می کرد. اما هنوز شانه‌های ستبر و بالاتنه محکم و دست‌های نیرومند و شکمی برجسته داشت که پیش از سایر اعضا وارد اتاق می شد.

روی هم رفته مریم فکر می کرد که او در برابر گذشت زمان بیشتر از خودش مقاومت کرده.

رشید که زیرسیگاری را روی شکم خود می گذاشت، گفت: «باید این وضع را قانونی کنیم.» لب‌هایش بازیگوشانه لوچه می شد. «مردم حرف در می آورند. زندگی کردن زن جوان بی شوهری در این خانه کار ناشایستی است. برای آبروی من بد است. برای او هم. و باید اضافه کنم، برای تو هم.»

مریم گفت: «هیجده سال تمام شده. هرگز ازت هیچی نخواستم. هیچی. حالا می خواهم.»

دود سیگار را نم نمک بیرون داد. «اگر پیشنهادت این باشد، نمی تواند همین جووری اینجا بماند. نمی توانم خورد و خوراک و لباسش و مسکنش را مفتی بدهم. من که صلیب سرخ نیستم، مریم.»

«ولی آخر این؟»

«مگر چیه؟ چی؟ به نظرت خیلی کم سن است؟ چهارده ساله است. مشکل بشود گفت بچه. تو پانزده سالت بود، یادت هست؟ مادرم چهارده سالش بود که مرا زایید. در سیزده سالگی ازدواج کرد.»

مریم کرخت از تحقیر و درماندگی گفت: «من... من نمی خواهم.»

«تصمیمش با تو نیست، با من است و او.»

«من خیلی پیرم.»

«او خیلی جوان است، تو خیلی پیری. این حرف‌ها مزخرف است.»

مریم گفت: «من خیلی پیرم. پیتر از آنکه این کار را با من بکنی.» و

چنان سفت و سخت به پیراهن خود چنک زد که دست‌هایش می‌لرزیدند.

«برای تو، بعد از این همه سال از کار که سرم هوو^۱ بیاری.»

«اینقدر شلوغش نکن. خودت هم می‌دانی که این کار عادی است.

من دوستانی دارم که دو، سه یا چهار تا زن دارند. پدر خودت سه تا داشت.

تازه، خیلی از مردهایی که می‌شناسم عین همین کار را سال‌ها پیش

کرده‌اند. خودت می‌دانی که حقیقت دارد.»

«من اجازه نمی‌دهم.»

رشید از شنیدن این حرف لبخند غم‌انگیزی زد.

گفت: «یک راه دیگر هم هست.» کف یک پایش را با پاشنه

پینه‌بسته پای دیگر خاراند. «می‌تواند برود. من راهش را نمی‌بندم. اما شک

دارم بتواند خیلی دور بشود. نه خوراکی دارد و نه آبی و نه یک روپیه توی

جیب و همه جا هم گلوله‌باران و موشک‌باران. به نظرت بعد از ترک اینجا

چند روز می‌تواند دوام بیاورد؟ او را می‌دزدند یا بهش تجاوز می‌کنند. و با

گلوی بریده می‌اندازند تو یک کودال. یا هر سه با هم.»

سرفه‌ای کرد و بالش را پشت خود صاف کرد.

«تو این خیابان‌ها به کسی رحم نمی‌کنند، مریم. باور کن. سگ‌های

درنده و راهزن‌ها پشت هر پیچی پنهانند. بخت و اقبال را اصلاً برایش

انکار نمی‌کنم. اما بیا فرض کنیم که معجزه‌ای بشود و بتواند خودش را

برساند به پیشاور. بعد چی؟ هیچ خبر داری اردوگاه‌های پناهندگی چه

وضعی دارند؟»

از پشت حلقه‌های دود به او زل زد.

«مردم چند تکه مقوا به جای سقف بالای سر دارند. سل، اسهال، قحطی و گرسنگی، جنایت. و تازه هنوز زمستان نشده. بعد فصل یخبندان است. سینه پهلوی خیلی ها یخ می زنند. آن اردوگاه ها به گورستان یخ زده بدل می شود.»

به دستش حرکت پر پیچ و تاب شیطنت آمیزی داد. «البته می تواند در یکی از عزیزخانه های پیشاور گرما پیدا کند. شنیدم آنجا این کسب و کار رونق دارد. خوشگلی مثل او می تواند تخم طلا بگذارد، موافق نیستی؟»
زیرسیگاری را روی میز پاتختی گذاشت و پاهایش را کنار تخت جنباند.

گفت: «ببین.» حالا صدایش لحن آشتی داشت، آن طور که یک فاتح می تواند داشته باشد. «می دانستم که هضمش برایت آسان نیست، واقعا ملامت نمی کنم. اما این بهترین راه است. حالا می بینی. این جوری در نظرش بگیر، مریم. توی خانه یک کمک برای تو می آورم، به او هم پناه می دهم. یک خانه و یک شوهر. این روزها دور و زمانه خیلی بد شده و زن حتما شوهر لازم دارد. ندیدی آن همه بیوه ها در خیابان می خوابند؟ آنها برای همچو فرصتی حاضرند آدم بکشند. در واقع، این... خوب، می توانم بگویم این احسان بی شیله پيله ای است از طرف من.»
لبخند زد.

«به نظرم باید به من مدال بدهند.»



کمی بعد در تاریکی مریم این پیشنهاد را به دختر گفت.

دختر مدت زیادی سکوت کرد.

مریم گفت: «فردا صبح جواب می خواهد.»

دختر گفت: «همین حالا هم می توانی بهش بگویی. جواب من مثبت

است.»

روز بعد لیلا در بستر ماند. صبح زیر پتو بود که رشید سرش را از در اتاق به درون آورد و گفت که می‌رود سلامانی. اواخر بعدازظهر که به خانه برگشت، لیلا هنوز در بستر بود. رشید سر تازه اصلاح کرده، کت و شلوار نو - آبی با راه راه کرم - و حلقه ازدواجی را که خریده بود، نشان داد. رشید روی تخت کنارش نشست و با آب‌وتاب و آهستگی روبان را باز کرد و در قوطی را گشود و با ظرافت حلقه را درآورد. گفت که حلقه قدیمی ازدواج با مریم را با آن تاخت زده است.

«عین خیالش نیست، باور کن. حتی متوجه نمی‌شود.»

لیلا خودش را تا آخر تخت کشید. صدای فس فس اتوی مریم از طبقه پایین می‌آمد.

رشید گفت: «به هر حال هیچ وقت دستش نکرد.»

لیلا با صدای ضعیفی گفت: «من نمی‌خواهم. این جور می‌خواهم.»

باید برش گردانی.»

«برش گردانم؟» در صورتش حالت بی‌صبری گذرابی پیدا و محو شد.

لبخند زد. «ناچار شدم قدری هم سر بدهم - در واقع خیلی بیشتر از قدری.»

این حلقه بهتری است، بیست و دو قیراط طلا. بین چه سنگین است. یالا،

بگیر. نه؟» قوطی را بست. «با گل چطوری؟ قشنگ می‌شود. گل دوست داری؟ کدام گل را بیشتر دوست داری؟ گل داوودی، لاله، یاس بنفش؟ هیچ کدام؟ خوب است! من خودم هم چندان اهمیت نمی‌دهم. فقط با خودم گفتم... باشد، یک خیاط زنانه در دهم‌زنگ می‌شناسم. فکر کردم می‌توانیم فردا ببریمت آنجا، تا یک پیرهن مناسب برایت بدوزد.»
لیلا سر بالا انداخت.

رشید ابروهایش را بالا برد.

لیلا شروع کرد: «ترجیح می‌دهم هر چه زودتر...»

رشید دست روی گردن لیلا گذاشت. لیلا ناچار چندشش شد و خود را پس کشید. تماس دستش مثل آن بود که گرمگن پشمی کهنه‌خیسی را بدون زیر پیراهن بپوشی.

«آره؟»

«ترجیح می‌دهم هر چه زودتر کار انجام بشود.»

دهان رشید باز شد و بعد به پوزخندی انجامید که دندان‌های زردش را می‌نمایاند. گفت: «خیلی مشتاقی!»

✽

پیش از دیدار عبدالشریف لیلا تصمیم گرفته بود به پاکستان برود. حتی پس از آمدن او لیلا به فکر بود که از این خانه برود. برود جایی دور از اینجا. خود را از این شهر دور کند که در هر کنج خیابانش دامی است، در هر کوچه شبی پنهان شده که مثل شیطانک قوطی فنردار یکهو جلو آدم می‌پرد. باید دل به دریا می‌زد.

اما ناگهان ترک کردن آن خانه به نظرش بی‌معنا شد.

آن هم با این حال تهوع روزمره.

این احساس ملاء در سینه‌هایش.

و به هر حال خبردار شدن از اینکه در میانه این آشوب یک ماه عادت

ماهانه‌اش عقب افتاده است.

لیلا خود را در اردوگاه پناهندگی مجسم کرد، محوطه وسیعی با هزاران ورقه پلاستیک که به تیرهای موقتی نصب شده و در باد سرد گزنده لپلپ می‌زد. زیر یکی از این چادرهای سرهم‌بندی بچه‌اش را دید، بچه طارق را، که شقیقه‌هایش کند می‌زند، آرواره‌هایش سست شده و پوست تنش خال‌خال و خاکستری- کبود شده است. در نظر آورد که غریبه‌ها اندام کوچکش را می‌شویند، لای کفن زرد چرکینی می‌پیچند و زیر نگاه دلسرد کرکس‌ها در گودالی می‌گذارند که در تکه‌زمین بادورفته‌ای کنده‌اند.

حالا چطور بگریزد؟

دل گرفته‌انهایی را که در زندگی می‌شناخت حساب کرد. احمد و نور مرده‌اند. حسینه رفته. گیتی مرده. مامان مرده. بابا مرده. حالا هم طارق... اما به طرز معجزه‌آسا چیزی از زندگی سابقش به جا مانده بود، آخرین حلقه اتصالش به آن کسی که پیشتر بوده، پیش از آنکه این چنین تنهای تنها بشود. قسمتی از طارق هنوز در درون او زنده بود، دست‌های کوچکش شکل می‌گرفت، دست‌های نیم‌شفاف رو به رشد. چطور می‌توانست تنها چیزی را که از او باقی مانده بود، از زندگی قدیمش به خطر بیندازد؟

به سرعت تصمیم خود را گرفت. شش هفته از زمانی که با طارق بود می‌گذشت. کافی بود کمی دیگر طول بکشد و رشید مشکوک شود. می‌دانست کاری که می‌کرد غیرشرافتمندانه است، غیر شرافتمندانه، ریاکارانه و شرم‌آور است، و به خصوص ظلمی است در حق مریم. اما هر چند کودک درونش بزرگ‌تر از یک توت نبود، لیلا از هم‌اکنون ایشاری را که مادر باید بکند درمی‌یافت. این فضیلت بر همه چیز مقدم بود.

دستی روی شکم گذاشت و چشم‌ها را بست.

*

لیلا مراسم خاموش را تکه پاره به یاد می‌آورد. راه‌راه کرم کت و شلوار

رشید. بوی تند اسپری موهایش، بریدگی کوچک تیغ بالای سبک گلایش، نوک انگشت‌های زمخت زردشده از تنباکوی او وقتی حلقه را به انگشت لایلا کرد، خودکاری که نمی‌نوشت، دنبال خودکار تازه گشتن. بیمان زناشویی. امضا، رشید با دست‌های محکم و مطمئن و لایلا با دست‌های لرزان. دعاها. نگاه کردن در آینه و متوجه این نکته شدن که رشید ابروهایش را چیده.

و یک جا در اتاق، زیر نگاه مریم، هوا از نارضایی او خفه بود. لایلا نتوانست چشم در چشم زن مسن‌تر با آن نگاه خیره بشود.



لایلا که آن شب زیر ملافه‌های خنک دراز کشیده بود، تماشا کرد که رشید پرده‌ها را می‌کشد. حتی پیش از آنکه انگشت‌هایش به تن او بخورد، می‌لرزید. رشید به هیجان آمده بود. مدتی طول کشید تا دکمه‌های پیراهن و کمربند خود را باز کند. لایلا تن شل وول او و شکم گنده‌اش را می‌دید که رگ‌های آبی کوچک در وسطش می‌دوید و موهای سفید سینه، شانه‌ها و قسمت بالای بازویش پیدا بود. نگاه او را که بر سرپایش می‌دوید دید.

رشید گفت: «خدا به دادم برسد، گمانم دوستت دارم.»

لایلا از لای دندان‌هایی که تق تق می‌کرد از او خواست چراغ‌ها را خاموش کند.

کمی بعد که لایلا مطمئن شد او خوابیده است، بی‌سر و صدا به جست‌وجوی کاردی که پیشتر زیر تشک پنهان کرده دست دراز کرد. با آن قدری از نوک انگشت را برید. بعد پتو را بلند کرد و گذاشت خون انگشتش روی ملافه‌هایی بریزد که رویش خوابیده بودند.

روزها حضور دختر چیزی بیش از فزغز تخت و تپ‌تپ پاها در بالای سر نبود. شرشر آب در حمام بود، یا جیرینگ‌جیرینگ قاشق در لیسوان در اتاق خواب طبقه بالا. گهگاه قدری دیده می‌شد؛ دمی تاب خوردن تیره پیراهنی در حوزه دید مریم، سبک بالا رفتن از پلکان، بازوهای تا کرده‌ای روی سینه، سندل‌هایی که لخلخ می‌کرد.

اما رو در رو شدنشان اجتناب‌ناپذیر بود. مریم روی پلکان، در راهرو باریک، در آشپزخانه یا دم در حیاط وقتی از بیرون می‌آمد، از کنارش رد می‌شد. وقتی این‌طور به هم برمی‌خوردند، تنشی آزاردهنده از دو سو به آن دو هجوم می‌آورد. دختر دامن خود را جمع می‌کرد و یکی دو کلمه بابت عذرخواهی زیر لب می‌گفت و وقتی شتابان می‌گذشت، مریم از گوشه چشم نگاهی به او می‌انداخت و قرمز می‌شد. گاهی بوی رشید را از او می‌شنید. بوی عرق تن او، بوی تنباکو و بوی اشتها به مشامش می‌رسید. شکر خدا که دیگر سهمی از شوهر به او نمی‌رسید. از مدتی پیش برایش فصل تمام‌شده‌ای بود و حالا حتی فکر آن لحظات پرکشاکش و پرزحمت سیب دل‌آشوبه مریم می‌شد.

اما شب‌ها این رقص هماهنگ اجتناب از یکدیگر ممکن نبود. رشید

گفت که آنها عضو یک خانواده‌اند. اصرار داشت که عضو یک خانواده‌اند و اعضای خانواده باید با هم غذا بخورند.

گفت: «این کار یعنی چه؟» با انگشت‌هایش داشت گوشت را از استخوان جدا می‌کرد - یک هفته پس از ازدواج با دختر تجمل قاشق و چنگال را رها کرده بود. «مگر به جای زن یک جفت مجسمه گرفتم؟ یالا، مریم، گپ بزن، چیزی بهش بگو. ادبیت کو؟»

در حالی که مغز استخوان را می‌مکید، به دختر گفت: «ولی نباید ملامتش کنی. آدم ساکتی است. واقعاً نعمت است، چون که، والله، اگر کسی حرفی برای گفتن ندارد، حرف‌هایش آزاردهنده می‌شود. من و تو شهری هستیم، ولی او دهاتی است. حتی بچه‌ده هم نیست. نه، در یک کلبه بزرگ شده که بیرون ده را از گِل ساخته بودند. پدرش او را گذاشته بود آنجا. بهش گفتی، مریم؟ بهش گفتی که یک حرامی هستی؟ خب، همین‌طور است. اما اگر همه جوانب را در نظر بگیری، بی‌خاصیت هم نیست. خودت می‌بینی، لایلا جان. یکی اینکه قرص و محکم است، کارگر خوبی است و اهل تظاهر هم نیست. می‌توانم این جور بگویم: اگر ماشین بود، می‌شد ولگا.»

مریم حالا دیگر زنی سی و سه‌ساله بود، اما آن کلمه، حرامی هنوز برایش گزندگی داشت. شنیدن آن هنوز این احساس را به او می‌داد که حشره‌ای است، سوسکی است. یادش آمد که ننه دستش را می‌کشید. تو یک حرامی فسقل زشتی. این اجر من است در برابر همه چیزهایی که تحمل کرده‌ام. یک حرامی زشت فسقل محروم از ارث.

رشید به دختر گفت: «تو، تو از طرف دیگر، می‌شوی بنز. یک ماشین بنز درجه یک براق. به، به!» یک انگشت اشاره چرب و چیلی را بالا برد. «آدم باید از بنز خیلی... مراقبت... کند. به خاطر احترام به زیبایی و کارآمدی‌اش، متوجهی که. آه، شاید خیال کنی با این جور حرف زدن از اتوموبیل‌ها دیوانه‌ام. نمی‌گویم شما ماشین‌اید. فقط می‌خواهم منظورم را برسانم.»

رشید برای چیزی که می‌خواست بگوید، پلومشته‌ای را که درست کرده بود توی بشقاب گذاشت. دست‌هایش به سستی روی غذا آویخته بود و خودش با قیافه‌ای غرق فکر و جدی سر به زیر آورده بود.

«آدم نباید پشت سر مرده بگوید، چه برسد به اینکه شهید باشد. قصد ندارم با این حرف بی‌احترامی کنم. می‌خواهم بدانی، اما خیلی... احتیاط... می‌کنم... درباره‌ی اینکه پدر و مادرت - خدا آنها را بیامرزد و جنت مکانشان کند - خیلی به تو سهل گرفته‌اند. متأسفم.»

نگاه سرد پرکینه‌ای که دختر به رشید انداخت از چشم مریم پنهان نماند، اما سر رشید پایین بود و ندید.

«مهم نیست. نکته اینجاست که حالا من شوهر توام و به عهده‌ی من است که نه تنها از شرف تو، بلکه از شرف خودمان دفاع کنم. یله، تنگ و ناموس ما. این بار به دوش شوهر است. بگذار خودم هوایش را داشته باشم. خواهش می‌کنم. اما برسیم به تو، تو ملکه هستی و این خانه قصر تو. هر کار می‌خواهی از مریم بخواه و او برایت انجام می‌دهد. نمی‌دهی، مریم؟ اگر هوس چیزی را کردی، برایت فراهم می‌کنم. می‌بینی، من همچو شوهری هستم.»

«تنها چیزی که می‌خواهم، خوب، خیلی ساده است. می‌خواهم بدون همراهی من از خانه بیرون بروی. همه‌اش همین. ساده است، نه؟ اگر من خانه نباشم و یک چیز ضروری خواستی، منظورم چیزی است که خیلی فوریت داشته باشد و نتوانی منتظر آمدنم بشوی، می‌توانی مریم را بفرستی و او برایت می‌خرد و می‌آورد. حتماً متوجه یک اختلاف شدی. خوب، آدم که ولگا و بنز را یک جور نمی‌راند. این کار احمقانه است، نه؟ آه، همین‌طور، می‌خواهم وقتی بیرون می‌رویم، برقع بپوشی. طبعاً برای حفظ خودت. این بهترین کار است. مرده‌های هرزه حالا در این شهر زیادند. چنان رذل‌هایی که حتی زن‌های شوهردار را هم بی‌عصمت می‌کنند. خوب. همین و بس.»

سرفه کرد.

«باید یگویم که در غیاب من مریم اینجا چشم و گوش من است.» در اینجا نگاه تندی به مریم انداخت به سختی لگدی که با پاشنه آهنی کفش به شقیقه بزند. «ته اینکه اعتماد نداشته باشم. کاملاً برعکس. راستش غافلگیر شدم که دیدم به نسبت سنت خیلی عاقل تری. اما هنوز زن جوانی هستی، لیلا جان، یک دختر جوان و همچو کسی شاید دست به انتخاب ناصوابی بزند. ممکن است شیطنت باعشش شود. به هر حال، مریم مسئول است. و اگر خطایی سر بزند...»

گفت و گفت و گفت. وقتی رشید درخواست‌ها و قضاوت‌هایش را مثل موشک‌های کابل بر سرشان می‌باراند، مریم خاموش نشسته بود و از گوشه چشم دختر را می‌پایید.

*

روزی مریم در اتاق نشیمن پیراهن‌های رشید را که از بند رخت حیاط برداشته بود تا می‌کرد. نمی‌دانست دختر چه مدت آنجا ایستاده است، اما وقتی پیراهنی را برداشت و چرخید، دید که او دم در ایستاده و لیوان چایی را در میان دو دستش گرفته است.

دختر گفت: «تمی خواستم بترسانمت، متأسفم.»

مریم فقط نگاهش کرد.

آفتاب روی صورت دختر افتاده بود و روی چشمان سبز درشتش و پیشانی صافش و ابروهای پیوسته جذابش که هیچ شباهتی به ابروهای نازک و یک‌دست مریم نداشت. موهای زردش که امروز صبح شانه نکرده بود، فرقی از وسط باز بود.

آن جور که محکم استکان را به دست گرفته و شانه‌هایش را جمع کرده بود، مریم فهمید که عصبی است. او را در نظر آورد که روی تخت نشسته است و به اعصابش فشار می‌آید.

دختر با مهربانی گفت: «برگ‌ها دارند زرد می‌شوند، دیدی؟ پاییز فصل

دلخواه من است. وقتی تو باغ‌ها برگ‌ها را می‌سوزانند، از بویشان خوشم می‌آید. مادرم بهار را بیشتر دوست داشت. با مادرم که آشنا بودی؟»
«نه چندان.»

دختر دستی را دور گوشش کفچه کرد. «ببخشید؟»
مریم صدایش را بلند کرد: «گفتم نه. با مادرت آشنا نبودم.»
«آه.»

«چیزی می‌خواهی؟»

«مریم جان، می‌خواهم... درباره چیزهایی که دیشب گفت...»
مریم وسط حرفش دوید. «من هم می‌خواستم درباره‌اش با تو حرف بزنم.»

دختر صادقانه و کمابیش با اشتیاق گفت: «بله، خواهش می‌کنم.»
یک قدم جلوتر آمد. خیالش راحت شده بود.
بیرون پنجره مرغ انجیرخواری آواز می‌خواند. یکی از اربدهای را می‌کشید؛ مریم غرغز محور چرخ‌ها و تلخ‌تلخ چرخ‌های آهنینش را می‌شنید.
غرغش تویی نه چندان دور به گوش رسید، یک شلیک تک و بعد سه شلیک دیگر و بعد سکوت.

مریم گفت: «من خدمتکارت نمی‌شوم. ابدأ.»

دختر خود را جمع و جور کرد. «نه. البته که نه!»

«شاید تو ملکه قصر باشی و من دهاتی، اما از تو فرمان نمی‌برم. می‌توانی به او شکایت کنی و او گلویم را ببرد، اما این کار را نمی‌کنم. می‌شنوی؟ من خدمتکارت نمی‌شوم.»

«ته! من که انتظار ندارم...»

«و اگر خیال کنی می‌توانی از وضع خود استفاده کنی تا از شر من خلاص شوی، کور خواندی. من اول اینجا بودم. نمی‌شود مرا بیرون انداخت. نمی‌گذارم مرا بیندازی بیرون.»

دختر با صدای ضعیفی گفت: «من همچو چیزی نمی‌خواهم.»

«و می بینم که حالا دیگر زخم‌هایت خوب شده. پس می‌توانی سهم خودت را از کارهای خانه به عهده بگیری.»
 دختر فوراً سر جنباند. قدری از چایش ریخت، اما او توجه نکرد. «بله، همین دلیل دیگری است که آمدم پایین. می‌خواستم تشکر کنم از اینکه از من مراقبت کردی...»

مریم پرخاش کنان گفت: «خب، نباید می‌کردم. اگر می‌دانستم برمی‌گردی و شوهرم را از من می‌دزدی، بهت غذا نمی‌دادم و تنت را نمی‌شستم و تر و خشکت نمی‌کردم.»
 «می‌دزدم...»

«من هنوز هم آشپزی می‌کنم و ظرف می‌شویم. تو هم باید رخت‌ها را بشویی و جارو کنی. باقی را یک روز در میان انجام می‌دهیم. و یک چیز دیگر. من مونس تو نمی‌شوم. نمی‌خواهم بشوم. فقط می‌خواهم دست از سرم برداری. تو مرا به حال خودم بگذار، من هم همین لطف را در حققت می‌کنم. ما این جواری زندگی می‌کنیم. این مقررات است.»

حرفش که تمام شد، قلبش مثل چکش می‌زد و دهانش خشک شده بود. مریم هرگز این‌طور با کسی حرف نزده بود، هرگز اراده‌اش را با این قدرت بیان نکرده بود. باید برایش سرخوشی به بار می‌آورد، اما چشم‌های دختر پراشک شد و صورتش وا رفت و هر احساس رضایتی که مریم از خشم و خروشش احساس کرده بود، سست و بی‌مقدار شد.
 پیراهن‌ها را به طرف دختر گرفت.

«اینها را بگذار توی پاتختی کشودار، نه گنجه. دوست دارد پیرهن‌های سفید در کشوی بالا باشد. باقی را با جوراب‌ها بگذار تو کشوی وسطی.»
 دختر استکان را به زمین گذاشت و دست‌ها را برای گرفتن پیراهن‌ها دراز کرد. کف دست‌هایش رو به بالا بود. تته پته کرد: «درباره همه چی متأسفم.»

مریم گفت: «باید هم باشی. باید هم متأسف باشی.»

لیلا یاد سال‌ها پیش، و روزی افتاد که مامان حالش خوش بود و با عده‌ای از زن‌های همسایه و خویشان در حیاط جمع شده بودند. زن‌ها در باغ نشسته بودند و از دیسی توت تازه می‌خوردند که وَجمه از درختِ نَوی حیاط چیده بود. توت‌ها درشت، سفید و سرخ بودند و بعضی‌ها همان رنگ بنفشی را داشتند که مویرگ‌های بینی وَجمه داشت.

وَجمه که با آن لُپ‌های تکیده مستی دیگر توت را می‌لنیاند، گفت:
«شنیدید پسرش چطور مرده؟»

نیلا، مادر گیتی، گفت: «غرق شد، نه؟ در دریاچه قرغه، نه؟»
«ولی می‌دانستید، می‌دانستید که رشید...» وَجمه انگشتی بلند کرد، به طرزی نمایشی سری جنباند و جوید و منتظرشان گذاشت تا قورت بدهد.
«می‌دانستید آن زمان شراب می‌خورد و آن روز از مستی گریه کرد؟ حقیقت دارد، از مستی گریه کرد، خودم شنیدم. هنوز ظهر نشده بود. ظهر که شد، روی یک صندلی راحتی از هوش رفت. می‌شد توپِ ظهر را دم گوشش شلیک کرد، بی‌آنکه مژه به هم بزند.»

لیلا یادش می‌آمد که چطور وَجمه دهانش را پوشاند و آروغ زد؛ و چطور با دست لای چند تا دندانش را خلال کرد.

«باقیش را می‌توانید خودتان تصور کنید. پسره بدون اینکه کسی مواظبش باشد، رفت تو آب. بعداً دَمَر تو آب پیداش کردند. مردم برای کمک هجوم آوردند، نصفشان رفتند سراغ پسره و نصف دیگر سراغ پدیره. یکی روی پسره خم شد و آن... چی می‌گویند... تنفس دهان به دهان را انجام داد. ولی بی‌فایده بود. همه فهمیدند. پسره از دست رفته بود.»

لیلا یادش آمد که وجهه انگستی بالا برد و صدایش از پارسایی لرزید. «برای همین قرآن مجید تراب را منع کرده است. چون تاوان گناه محبت همیشه می‌افتد به گردن هوشیار. این هم همین‌طور بود.»

بعد از اینکه لیلا خبر باردار شدنش را به رشید داد، این ماجرا در فکرش جولان می‌داد. رشید فوراً روی دوچرخه پرید و سواره به مسجد رفت و برای پسر زائیدن او دعا کرد.

آن شب سرِ شام لیلا مریم را تماشا کرد که با تکه‌گوشتی در بشقاب خود بازی می‌کند. لیلا حضور داشت که رشید خبر را با صدای بلند و اغراق‌آمیز بر سر مریم ریخت. لیلا هرگز شاهد چنین شادی بی‌رحمانه‌ای نبود. مزه‌های مریم موقع شنیدن پرپر زد. رنگ سرخی به صورتش دوید. اخم کرده و دل‌گرفته نشست.

پس از آن رشید به طبقه بالا رفت تا رادیو گوش بدهد و لیلا در پاک کردن سفره به مریم کمک کرد.

مریم که دانه‌های پلو و خرده‌نان را جمع می‌کرد، گفت: «اگر قبلاً بنز بودی، حالا نمی‌دانم چی می‌شوی؟»

لیلا سعی کرد روش سرخوشانه در پیش بگیرد. «قطار؟ شاید هم جامبوجت گنده.»

مریم قد راست کرد: «امیدوارم این را بهانه از زیر کار در رفتن نکنی.» لیلا دهان باز کرد، اما فکر بهتری به ذهنش رسید. به خود یادآوری کرد که مریم در این میان گناهی ندارد. مریم و بچه‌ای که در شکم خود داشت.

کمی بعد که لیلا به بستر رفت، بغضش ترکید.
موضوع چی بود؟ رشید چانه او را بالا زد و می‌خواست بداند. مریض
بود؟ قضیه بچه بود، بچه مشکلی داشت؟ نه؟ مریض با او بدرفتاری کرده
بود؟

«همین‌طور است، نه؟»

«نه.»

«والله و بالله، می‌روم پایین و درسی بهش می‌دهم که یادش نرود.
خیال می‌کند کی هست این حرّاصی، که با تو بدرفتاری کند...»

«نه!»

بلند شده بود و لیلا ناچار شد به بازویش چنگ بیندازد و نگذارد.
«نکن! نه! با من خوشرفتاری کرده. قدری مهلت می‌خواهم، همین و بس.
خوب می‌شوم.»

رشید کنارش نشست و گردنش را نوازش کرد و زمزمه کرد. دستش
آهسته به پشت او رفت و بعد باز بالا آمد. خم شد و دندان‌های پُرش برق
زد.

خرخر کرد. «پس بگذار ببینم می‌توانم کمک کنم حالت بهتر شود.»



اول درخت‌ها - آنهایی که برای تهیه هیضم بریده نشده بودند -
برگ‌های خال‌خال‌شده زرد و مسی خود را ریختند. بعد بادهای سرد و
گزنده سراسر شهر را در نوردید. این بادهای آخرین برگ‌های آویخته را کردند
و درخت‌ها را چون شبیحی در برابر قهوه‌یی مات کوه‌ها به جا گذاشتند.
اولین بارش برف فصل سبک بود و دانه‌های برف به محض افتادن به
زمین آب می‌شدند. بعدها جاده‌ها یخ بست و برف روی پشت‌بام‌ها کپه‌کپه
جمع شد و پنجره‌های یخ‌زده را تا نیمه پوشاند. با برف سر و کله بادبادک‌ها
پیدا شد که زمانی حکمروای آسمان زمستانی کابل بودند و اکنون در قلمرو

موشک‌ها و جت‌های جنگی تیزپرواز متجاوز محبوب محسوب می‌شدند. رشید اخبار جنگ را به خانه می‌آورد و لایلا از ائتلاف‌هایی که رشید سعی می‌کرد برایش توضیح بدهد سردرگم می‌شد. او گفت سیاف با هزاره‌ها می‌جنگد. هزاره‌ها با مسعود در جدالند.

«البته او هم با حکمتیار در جنگ است که پشتیبانی پاکستانی‌ها را دارد. این دو تا، یعنی مسعود و حکمتیار، دشمنان خونی هستند. سیاف طرف مسعود را گرفته و حکمتیار حالا از هزاره‌ها حمایت می‌کند.»

رشید گفت اما هیچ‌کس از موضع دوستم، فرمانده پیش‌بینی‌ناپذیر ازبک، خبر ندارد. دوستم در دههٔ ۱۹۸۰ در کنار مجاهدین با نیروهای شوروی جنگیده، اما پس از تخلیهٔ قوای شوروی از آنها رو گردانده و به رژیم کمونیستی دست‌نشاندهٔ نجیب‌الله پیوسته بود. او حتی پیش از آنکه به نجیب‌الله پشت کند و باز به طرف مجاهدین برود، از شخص نجیب‌الله مدال شجاعت دریافت کرده بود. در حال حاضر دوستم از مسعود حمایت می‌کند.

در کابل، به‌خصوص قسمت غربی آن، تبادل آتش شدت گرفت و ستون‌های سیاه دود مانند قارچ بر فراز ساختمان‌های برف‌پوش گسترده شد. سفارتخانه‌ها تعطیل شدند. مدارس ویران شدند. رشید گفت در سالن‌های انتظار بیمارستان‌ها زخمی‌ها از خونریزی می‌مردند. در اتاق‌های عمل بدون بیهوشی اعضای زخمی‌ها را قطع می‌کردند.

گفت: «اما نگران نشو، پیش من در امانی، گل من. هر کس بخواهد به تو صدمه بزند، جگرش را درمی‌آورم و به خوردش می‌دهم.»

آن زمستان لایلا به هر جا رو می‌کرد، جلو خود دیوار می‌دید. با اشتیاق یاد آسمان‌های بیکران دوران کودکی‌اش افتاد. یاد روزهایی که همراه بابا به مسابقات بزکشی و همراه مامان به خرید در مندانی می‌رفت، یاد روزهایی افتاد که با گیتی و حسینه آزادانه در خیابان‌ها می‌دویدند و پشت سر پسرها حرف می‌زدند. روزگاری که همراه طارق کنار رود روی شبدر

می‌نشست و برای هم معما می‌گفتند و ابیات رد و بدل می‌کردند و غروب خورشید را تماشا می‌کردند.

اما فکر کردن به طارق خیانت‌آمیز بود، چون پیش از آنکه بتواند خودداری کند، او را دور از وطن در تختی می‌دید که لوله‌هایی به تن سوخته‌اش وصل کرده‌اند. اندوه فلج‌کننده عمیقی مثل زردابی که این روزها گلویش را می‌سوزاند، از سینه لایلا بالا می‌آمد. پاهایش وا می‌داد و ناچار می‌شد چیزی را بگیرد تا نیفتد.

لیلا در زمستان ۱۹۹۲ خود را با جارو کردن خانه، ساییدن دیوارهای آخرای اتاق خوابی که با رشید در آن سهیم بود، تسنن لباس در بیرون در لگن مسی بزرگی سرگرم کرد. گاهی خود را می‌دید که بالای تن خود پرسه می‌زند، خود را می‌دید که کنار لگن چمباتمه زده، استین‌ها را تا آرنج تا کرده و دست‌های صورتی او آب صابون را از یکی از زیرپیراهن‌های رشید می‌چلانند. در این وقت‌ها خود را از دست‌رفته می‌دید، مثل کشتی شکسته یکه‌ای دستخوش امواج که هیچ کرانه‌ای در برابرش نیست و تا چشم کار می‌کند آب است و آب.

هوا که برای بیرون رفتن بیش از حد سرد می‌شد، لیلا در خانه می‌خرامید. با صورت نشسته و موهای شانه‌نکرده انگشتی را به دیوار می‌کشید و از راهرو به طرف در می‌رفت و برمی‌گشت، از پلکان پایین می‌آمد و بالا می‌رفت، همچنان راه می‌رفت تا به مریم برمی‌خورد که نگاه سردی به او می‌انداخت و بریدن دم فلفل دلمه یا گرفتن چربی و لیسک از گوشت را از سر می‌گرفت. سکوت آزاردهنده‌ای اتاق را می‌انباشت و لیلا کمابیش می‌دید موج کین‌توزی مثل هُرم گرمایی که از اسفالت برمی‌خیزد از مریم ساطع می‌شود. بنابراین بد اتاقتش پس می‌کشید، روی لبه تخت می‌نشست و بارش برف را تماشا می‌کرد.

رشید روزی او را به مغازه کفاشی‌اش برد.

وقتی با هم بیرون رفتند، رشید کنارش راه رفت و با یک دست آرنجش را گرفت. برای لیلا بیرون رفتن در خیابان به صورت تمرینی برای اجتناب از مجروح شدن درآمد. هنوز باید چشم‌هایش را با زاویه دید محدود و مشبک برقع میزان می‌کرد و مواظب می‌شد پاهایش لبه چادرش را لگد نکند. هر لحظه می‌ترسید سکندری بخورد و بیفتد، در گودالی پا بگذارد و زانویی را بشکند. با این حال، چون برقع سبب ناشناس ماندنش می‌شد، در آن قدری احساس آسایش می‌کرد. به این ترتیب اگر یک آشنای قدیمی هم او را می‌دید، نمی‌توانست بشناسد. بنابراین از روزگار او به تعجب نمی‌افتادند، یا از اینکه از زندگی خود دور افتاده و چطور بلندپروازی‌هایش نقش بر آب شده است، تأسف نمی‌خوردند یا شادی نمی‌کردند.

مغازه رشید بزرگ‌تر و روشن‌تر از آن بود که لیلا تصور می‌کرد. رشید او را پشت میز کار شلوغ خود نشانده که رویش تخت‌های کهنه کفش و تکه‌های چرم ریخته بود. چکش‌های خود را نشان داد و با صدایی که غرور در آن موج می‌زد شرح داد چطور چرخ سنباده کار می‌کند.

دست به شکم لیلا مالید، نه روی پیراهن، بلکه زیر آن، و انگشت‌های سرد و زمختش روی پوست ورم‌کرده لیلا به تنه درخت می‌مانست. لیلا یاد دست‌های طارق افتاد، دست‌های نرم اما قوی، و رگ‌های پیچاپیچی که پشت آنها دویده بود که همیشه آنها را به طرز پرکششی مردانه می‌یافت.

رشید گفت: «تند و تند بالا می‌آید. دارد پسر گنده‌ای می‌شود. پسر

پهلوان می‌شود! مثل پدرش.»

لیلا پیراهن خود را پایین کشید. وقتی رشید از این حرف‌ها می‌زد،

ترس برش می‌داشت.

«اوضاع با مریم چطور است؟»

لیلا گفت با هم خوب تا می‌کنند.

«خوب. خوب.»

به او نگفت که اولین دعوی واقعی خود را کرده‌اند.
این قضیه مال چند روز پیش بود. لیلا به آشپزخانه رفته و دیده بود
که مریم کشوها را باز می‌کند و محکم می‌بندد. مریم گفت دنبال قاشق
چوبی بلندی می‌گردد که با آن برنج را هم می‌زند.

وقتی می‌چرخید که با لیلا روبه‌رو شود، گفت: «کجا گذاشتیش؟»

لیلا گفت: «من؟ من که برش نداشتم. کمتر می‌آیم اینجا.»

«متوجه شدم.»

«این یک اتهام است؟ خودت همین را خواسته بودی، یادت باشد.
گفتی خودت غذا درست می‌کنی. اما اگر می‌خواهی حرفت را پس
بگیری...»

«پس می‌گویی پا درآورده و رفته؟ تب، تب، تب. همین‌طور شده،

آره؟»

لیلا سعی کرد به خودش مسلط شود. «می‌گویم...» معمولاً خود را
وامی داشت که در برابر زخم زبان و انگشت اتهام مریم تاب بیاورد. اما آن
روز قوزک پاهایش ورم کرده بود و سرش درد می‌کرد و معده‌اش بدجوری
ترش کرده بود. «می‌گویم شاید آن را سر جایش نگذاشته باشی.»

مریم کشویی را کشید. قاشق و چنگال‌های توی کشو به غرغر درآمد.
«سر جایش نگذاشته باشم؟ چند وقت اینجایی؟ چند ماه؟ نوزده سال تو این
خانه زندگی کرده‌ام، دختر جون. از وقتی بهت پوشک می‌بستند، آن قاشق
را تو این کشو نگه می‌داشتم.»

لیلا که دیگر صبرش داشت تمام می‌شد، دندان‌ها را به هم فشرد و
گفت: «باز هم شاید جایی گذاشته‌ای و یادت رفته.»

«شاید هم تو قایمش کرده باشی تا کفرم را دریاوری.»

لیلا گفت: «زن بدبخت خاک‌برسری هستی.»

مریم یکهو جا خورد، بعد به خود آمد و لب‌ها را لوجه کرد. «تو هم
هرزه‌ای، هرزه و دزد. فاحشه دزد، تو همینی!»

بعد جیغ و داد بلند شد. قابلمه‌ها را برداشتند، اما پرت نکردند. بد و بیراه‌هایی نثار هم کردند که لیلا از یادآوریش سرخ می‌شد. از آن به بعد حرف نزدند. لیلا هنوز هم تعجب می‌کرد که چه آسان از کوره در رفته است، اما حقیقت این بود که در ته دل از آن خوشش آمد، خوشش آمد که چطور سر مریم داد کشیده، ناسزا نثارش کرده و هدفی پیدا کرده که خشم و اندوهش را بر سرش خالی کند.

با نوعی بینش از خود می‌پرسید که شاید مریم هم همین حال را داشته.

بعد دوان دوان بالا رفته و خود را روی تخت رشید انداخته بود. مریم هنوز در پایین داد می‌زد: «خاک بر سرت! خاک بر سرت!» لیلا در بستر دراز کشید و در بالش نالید و ناگهان چنان دلش برای پدر و مادرش تنگ شد که از آن روزهای هولناک حمله تاکنون نشده بود. همان‌جا دراز کشید و به ملاقه‌ها چنگ زد تا ناگهان نفسش گرفت. نشست و به سرعت دست‌ها را به طرف شکم خود برد. بچه برای اولین بار لگد پراند.

سحرگاه روزی در بهار بعد، ۱۹۹۳، مریم کنار پنجره اتاق نشیمن ایستاده بود و تماشا می‌کرد که رشید دختر را از خانه بیرون می‌برد. دختر کمر خم کرده و یک دست را به طبل برآمده شکم خود گذاشته بود و تاتی تاتی می‌کرد. شکمش از زیر چادر مشخص بود. رشید با نگرانی و احتیاط فراوان آرنجش را گرفته بود و مثل پلیس راهنمایی از حیاط به بیرون هدایتش می‌کرد. حرکتی کرد که یعنی همین جا منتظر باش و به طرف دروازه رفت، بعد با یک پا در را نگهداشت و به دختر اشاره کرد پیش برود. وقتی دختر به او رسید، رشید دستش را گرفت و کمکش کرد که از در بگذرد. مریم کمابیش صدایش را می‌شنید که می‌گفت: «زیر پایت را نگاه کن، گل من.»

غروب روز بعد برگشتند.

مریم دید که رشید اول وارد حیاط شد. لنگه در را زود رها کرد و در تقریباً توی صورت دختر خورد. رشید با چند گام سریع حیاط را طی کرد. مریم در صورتش سایه‌ای دید، یک تیرگی که زیر روشنایی مسی سقف نهفته بود. درون خانه کت را از تن در آورد و روی کاناپه انداخت. از کنار مریم رد شد و با صدای خشکی گفت: «گشنه‌ام، شام حاضر کن.»

در ورودی راهرو گشوده شد. مریم دختر را در راهرو دید که قنداق را در خم بازوی چپش گذاشته است. کنار در یک پا را بیرون گذاشته بود و یک پا را درون، تا نگذارد در بسته شود. خم شد و تالید و سعی کرد پاکت کاغذی را که خرت و پرت‌هایش توی آن بود و زمینش گذاشته بود تا در را باز کند بردارد. صورتش از تقلا در هم رفته بود. سر برداشت و مریم را دید. مریم رو برگرداند و به آشپزخانه رفت تا غذای رشید را گرم کند.

*

رشید چشم‌هایش را مالید و گفت: «انگار یکی پیچ گوشتی تو گوشم می‌چپاند.» با چشم‌های پف کرده و فقط یک تنبان که بندش را شل بسته بود، کنار در اتاق مریم ایستاده بود. موهای سفیدش آشفته و ژولیده بود. «امان از این گریه، تحملش را ندارم.»

در طبقه پایین دختر بچه‌به بغل راه می‌رفت و برایش لالایی می‌خواند.

رشید گفت: «دو ماه تمام است که یک شب خواب راحت نداشتم. اتاق بو قاضلاب گرفته. هر جا پا می‌گذاری، کهنه گهی است. پریشب پا گذاشتم روی یکیشان.»

دل مریم از شادی غنج زد.

رشید سر چرخاند و داد زد: «بیرش بیرون! نمی‌توانی بیرش بیرون؟»

لالایی موقتاً بند آمد. «سینه پهلو می‌کند!»

«تابستان است!»

«چی؟»

رشید دندان‌هایش را چفت کرد و صدایش را بلند کرد. «گفتم بیرون

گرم است!»

«بیرون نمی‌برمش!»

لالایی از سر گرفته شد.

«گاهی، قسم می‌خورم، گاهی دلم می‌خواهد این موجود را بگذارم
توی جعبه‌ای و تو رود کابل رها کنم. مثل موسای نوزاد.»
مریم هرگز نشنیده بود که دختر خود را به اسمی که مادرش رویش
گذاشته بود، یعنی عزیزه، صدا بزند. همیشه به نظرش بچه بود، هر وقت از
کوره درمی‌رفت، گوزک.

بعضی شب‌ها مریم می‌شنید که با هم جروبحث می‌کنند. پاورچین
پاورچین به طرف در اتاقشان می‌رفت و به گله‌های رشید دربارهٔ بچه -
همیشه بچه - و گریهٔ مدام، بوها، اسباب‌بازی‌هایی که موجب می‌شد
سکندری بخورد، طرزی که بچه با اشتهای همیشگی برای خوردن، آروغ
زدن، عوض کردن کهنه، گرداندن و مراقبت بی‌وقفه توجه لیل را از او به
خودش متمرکز کرده بود، گوش می‌داد. دختر هم به نوبت خود او را بابت
سیگار کشیدن در اتاق و اینکه نمی‌گذارد بچه پیششان بخوابد ملامت
می‌کرد.

بگو مگوهای دیگری هم بود که با صدای آهسته می‌کردند.

«دکتر گفته شش هفته.»

«هنوز نه، رشید. نه. ول کن. یالاً. نکن.»

«دو ماه شده.»

«هیس... س... س. آهای. بچه را بیدار می‌کنی.» بعد تند و تیزتر.

«خوش شندی؟»

مریم بی‌سر و صدا به اتاقش برمی‌گشت.

حالا رشید گفت: «نمی‌توانی کمک کنی؟ لابد کاری ازت برمی‌آید.»

مریم گفت: «آخر مگر من از بچه سر در می‌آرم؟»

«رشید! می‌شود شیشهٔ شیر را بیاری؟ روی کمد است. از پستانم

نمی‌خورد. می‌خواهم باز شیشه را امتحان کنم.»

جیغ‌وویغ بچه مثل صدای ساطور قصابی روی گوشت کم و زیاد

می‌شد.

رشید گوش‌های خود را گرفت. «گوزکوزک جنگجوست. حکمتیار. بهت بگویم، لایلا یک گلبدین حکمتیار زائیده.»

*

وقتی روزگار لایلا به دور شیر دادن، جنیاندن، بالا پایین انداختن، بغل کردن و راه بردن بچه می‌گذشت، مریم نظارت می‌کرد. حتی وقتی بچه چرت می‌زد، شستن کهنه‌های کثیف بچه بود و خیساندنشان در سطلی از مواد ضد عفونی‌کننده که لایلا با اصرار رشید را واداشته بود برایش بخرد. ناخن‌هایش را باید می‌چید و سوهان می‌کرد، لباس‌ها و پیژامه‌ها را می‌شست و اویزان می‌کرد که خشک شوند. این لباس‌ها مثل دیگر چیزهای مربوط به بچه موجب دعوا شده بود.

رشید گفت: «چه عیبی دارند؟»

«اینها برای پسر است.»

«به خیالت فرقی را می‌فهمد؟ کلی پول بالای این لباس‌ها دادم. یک چیز دیگر، از لحن خوشم نیامد. این را به پای اخطار بگذار.»

هر هفته بی‌وقفه لایلا آتشدان دسته‌دار را روی آتش گرم می‌کرد و مشتی اسفند دانه توی آن می‌ریخت و دودش را برای رفع چشم زخم به سمت بچه فوت می‌کرد.

مریم تماشای جست‌وخیز پر شور و شوق دختر را خسته‌کننده دید. و ناچار شد حتی در نهان، تا حدی تحسینش کند. از دیدن اینکه چطور چشم‌های لایلا از شدت محبت می‌درخشید، حتی در صبح شب‌هایی که از بی‌خوابی و بغل کردن و راه بردن شبانه بچه صورتش پژمرده و رنگ‌پریده بود، تحسینش را برمی‌انگیخت. وقتی بچه باد در می‌کرد، دختره غش‌غش می‌خندید. کمترین تغییری در بچه برایش جذاب بود و هر کاری که می‌کرد تماشایی بود.

«ببین! برای جغجغه دست دراز کرده. چقدر باهوش است.»

رشید گفت: «روزنامه‌ها را خبر می‌کنم.»

ابراز احساسات هر شب برقرار بود. وقتی لیلا اصرار می‌کرد رشید به چیزی نگاه کند، او چانه بالا می‌برد و از گوشه چشم و کنج بینی عقابی با رگ‌های آبی نگاهی کجکی می‌کرد.

«نگاه کن، ببین وقتی بشکن می‌زنم، چه جور می‌خندد. آنجا را.

می‌بینی؟ دیدی؟»

رشید غری می‌زد و سر به سوی بشقاب خود برمی‌گرداند. مریم یادش آمد که چطور فقط حضور دختره مایه دلگرمی رشید بود. هر چه می‌گفت برای او دلپسند بود، او را به هیجان می‌آورد و وادارش می‌کرد به او توجه کند و به تأیید سر بجنباند.

عجیب آنکه افتادن دختر از چشم رشید باید خوشایند مریم می‌شد و حس انتقام‌جویی را در او برمی‌انگیخت. اما این‌طور نشد. مریم در کمال تعجب دریافت که دلش به حال دختر می‌سوزد.

همچنین سر شام دختره یک رشته یکریز نگرانی‌های خود را بروز می‌داد. بالاتر از همه سینه‌پهلوی بود که با کمترین سرفه بیچه از آن می‌ترسید. بعد اسهال بود که شیخ آن یا هر لینت مزاجی پیدا می‌شد. هر جوش کوچکی یا آبله‌مرغان بود، یا سرخک.

شب رشید گفت: «نباید این قدر دل‌بسته باشی.»

«منظورت چیه؟»

«خب، شب پیش داشتم رادیو گوش می‌دادم. صدای امریکا. آمار جالبی شنیدم. می‌گفتند در افغانستان از سه یا چهار بیچه یکی تا سن پنج‌سالگی می‌میرد. عین همین را گفت. خب، آنها - چیه؟ چیه؟ کجا داری میری؟ برگرد اینجا، فوری برگرد اینجا!»

نگاه سرگشته‌ای به مریم انداخت: «چه مرگش شده؟»

آن شب مریم در رختخواب دراز کشیده بود که باز بگومگو را شنید. شب تابستانی گرم و خشکی، خاص ماه سرطان در کابل بود. مریم پنجره

خود را باز کرده و بسته بود، چون دیده بود نه تنها نسیمی نمی‌وزد، بلکه پشه‌ها هم به اتاق می‌آیند. احساس می‌کرد که گرما از زمین برمی‌خیزد، از راه درزهای الوارهای انبار در حیاط بالا می‌آید و از دیوارها به اتاقش رخنه می‌کند.

معمولاً بگومگو چند دقیقه‌ای طول می‌کشید، اما نیم‌ساعت گذشت و نه فقط جروب‌بحث تمام نشد، بلکه دم‌بدم اوج گرفت. حالا دیگر مریم داد و بیداد رشید را می‌شنید. صدای لیلا آرام‌تر، اما محتاط و تیز بود. طولی نکشید که شیون بچه شروع شد.

بعد مریم شتید که در اتاقشان به شدت باز شد. صبح مریم جای فرورفتگی دستگیرهٔ مدور در را در دیوار دید. در بستر نشسته بود که در اتاقش درقی باز شد و رشید آمد تو.

زیرشلاوار سفید و زیرپیراهنی به همان رنگ پوشیده بود که زیربغل‌هایش از لک عرق زرد بود. دمپایی لانگشتی به پا داشت. کمربندی به دست داشت، همان کمربند چرمی قهوه‌یی که برای نکاح با دختره خریده بود و دنبالهٔ سوراخ‌دارش را دور مچش پیچیده بود.

همان‌طور که به طرفش می‌آمد، داد زد: «کار کار توست، می‌دانم.»
مریم از رختخواب در آمد و پس‌پس رفت. دست‌ها را به‌طور غریزی روی سینه چلیپا کرد، همان‌جا که می‌دانست اول ضربه را فرود می‌آورد.

تته‌پته‌کنان گفت: «از چی حرف می‌زنی؟»

«خودداری از من، لابد تو یادش می‌دهی.»

مریم در سائیان دراز یاد گرفته بود که خود را در برابر ملامت و سرزنش و تحقیر و تمسخرش مقاوم کند. اما نمی‌توانست بر ترس خود غلبه کند. این همه سال گذشته بود، اما او هنوز هم وقتی رشید را به این حال می‌دید که زهرخند بر لب کمربند را دور دست پیچیده و جرم در دستش جیرجیر می‌کند و چشم‌های خون‌گرفته‌اش برق می‌زند، از ترس به خود می‌لرزید. ترس بزی بود که آن را در قفس ببری بیندازند و ببر سر از پنجه‌هایش بردارد و غرش کند.

حالا دختره با چشم‌های گشاد و صورت درهم‌کشیده در اتاق بود. رشید به مریم تف کرد. «باید می‌دانستم که فاسدش می‌کنی.» کمر بند را به طور آزمایشی آهسته روی ران خود فرود آورد. سگک آن بلند جلنگ جلنگ کرد.

دختره داد زد: «بس کن! رشید، نمی‌شود این کار را بکنی.»

«برگرد به اتاق.»

مریم باز پس‌پس رفت.

«ته! این کار را نکن!»

«بگیر!»

رشید کمر بند را بلند کرد و این بار روی مریم فرود آورد. بعد اتفاق تعجب‌آوری افتاد: دختره خودش را انداخت رویش. با هر دو دست به بازوی رشید چنگ انداخت و سعی کرد او را کنار بکشد، اما فقط به آن اویزان شد. با این حال نگذاشت بیشتر به مریم نزدیک شود.

رشید فریاد زد: «ول کن!»

«باشد. باشد. این کار را نکن. خواهش می‌کنم، رشید! کتک نه!

خواهش می‌کنم این کار را نکن.»

به همین ترتیب تقلا کردند، دختره اویزان به دست رشید و التماس‌کنان و رشید که می‌کوشید او را پس بزند و از مریم چشم بر نمی‌داشت که گیج‌تر از آن بود که دست به کاری بزند.

سر آخر مریم فهمید که کتکی در کار نخواهد بود، دست‌کم در آن شب. رشید کار خود را کرده بود. چند لحظه دیگر، دست‌ها بالا برده و سینه در حال بالا و پایین رفتن، دانه‌های ریز عرق بر پیشانی، به همان حال ایستاد. بعد آرام آرام دست را پایین آورد. دختره روی زمین یا به پا کرد، اما نمی‌رفت، انگار که به او اطمینان نداشت. رشید دست خود را از چنگ او در آورد.

در حالی که کمر بند را روی شانه می‌انداخت، گفت: «منتظر بهانه‌ام.

برای هر دو تا. نمی‌گذارم تو خانه خودم مرا/حقیق فرض کنید.»

آخرین نگاه خیره زهرناک را به مریم انداخت و در راه بیرون رفتن از اتاق دختره را هل داد.

مریم که صدای بسته شدن در اتاقشان را شنید، به تختخواب برگشت، سر را زیر بالش فرو برد و منتظر شد که لرزشش فرو بنشیند.

*

مریم آن شب سه بار از خواب پرید. بار اول غرش موشکی در غرب بود که از جهت کارته چار به گوش رسید، بار دوم صدای گریه بچه از طبقه پایین و هیس کردن دختره و جلنگ جلنگ قاشق در شیشه شیر بود. سر آخر هم تشنگی او را از تختخواب بیرون کشید.

در طبقه پایین اتاق نشیمن تاریک بود، جز اینکه پرتو مهتاب از پنجره به گوشه‌ای از آن می‌تابید. مریم صدای وزوز مگسی را از جایی می‌شنید و خطوط بخاری چدنی را در گوشه‌ای می‌دید که لوله‌اش برجسته بود و با زاویه تندی درست زیر سقف به بیرون می‌پیچید.

سر راه آشپزخانه پایش به چیزی گیر کرد و نزدیک بود سکندری برود. پایش پایش هیکل مبهمی را دید. چشم‌هایش که به تاریکی عادت کرد، فهمید دختره و بچه‌اش آنجا روی تشکی دراز کشیده‌اند.

دختر به پهلو خوابیده بود و خرّوپف می‌کرد. بچه بیدار بود. مریم چراغ نفتی را روشن کرد و چمباتمه زد. در نور چراغ اولین بار از نزدیک به بچه نگاه کرد و یک دسته موی مشکی، چشم‌های فندقی با مژه‌های انبوه، گونه‌های صورتی و لب‌هایی به رنگ انار رسیده را دید.

به نظر مریم رسید که بچه هم دارد او را دید می‌زند. به پشت خوابیده بود و سرش به یک سو خمیده بود و با نگاهی که توجه، آشفتگی و سوءظن در آن خوانده می‌شد با دقت مریم را برانداز می‌کرد. مریم می‌ترسید که مبادا چهره‌اش بچه را بترساند، اما بعد بچه از شادی جیغی کشید و مریم فهمید که قضاوتش به نفع او تمام شده است.

زمزمه کرد: «هیس... س... س... مادرت را بیدار می‌کنی، هر چند یک گوشش کر است.»

دست بچه مشت شد. بالا رفت، پایین آمد و با حرکتی انقباضی به طرف دهانش رفت. بچه لبخندی تحویل مریم داد و حباب‌های کوچک آب دهان دوروبر لب‌هایش برق زد.

«تگاهش کن. با این لباس‌های پسرانه چه مضحک شدی. آن هم تو این گرما با این همه لباس. تعجبی ندارد که بیداری.»

مریم پتو را از روی بچه کنار زد و از اینکه دید یکی دیگر هم زیر آن پتوست، جا خورد و نُچ‌نُچ‌کنان آن یکی را هم پس زد. بچه از راحتی غش غش زد و دست‌ها را مثل پرنده‌ای از هم وا کرد.

«بهتره، نه؟»

مریم پس‌پس می‌رفت، که بچه انگشت کوچک او را گرفت. انگشت‌های کوچکش سخت دور آن بسته شد. انگشت‌هایش گرم و نرم و خیس از آب دهان بود.

صدایی از خودش در آورد: «غو... ن...ن.»

«باشد، بسه، بگذار بروم.»

بچه همچنان به او چسبید و باز لگد انداخت.

مریم انگشت خود را کشید و رها کرد. بچه لبخند زد و یک رشته غان و غون سر داد. باز بند انگشت‌هایش را به دهان برد.

«واسه چی این همه خوشحالی؟ ها؟ به چی می‌خندی؟ انقدرها هم که مادرت می‌گوید، باهوش نیستی. به جای پدر یک جانور داری و به جای مادر یک احمق. اگر می‌دانستی، این جور لبخند نمی‌زدی. نه، نمی‌زدی. حالا بگیر بخواب. یالاً.»

مریم سر پا ایستاد و چند قدم رفت، که بچه بنا کرد به درآوردن صدای اه، اه، اه و مریم می‌دانست که این علامت یک گریه شدید است. دوباره برگشت.

«چی شده؟ از من چه می‌خواهی؟»

بچه با دهان بی‌دندان پوزخند زد.

مریم آهی کشید. کنار بچه نشست و گذاشت به انگشت‌هایش چنگ بزند. تماشا کرد که بچه غان و غون می‌کند و پاهای تپش را آزاد دیده لگد می‌یراند. مریم همان‌جا نشست و تماشا کرد تا بچه از جنب‌وجوش افتاد و نرم نرم خروپف کرد.

بیرون پنجره مرغ‌های مینا سرخوشانه می‌خواندند و گهگاه که یکی از مرغ‌های آوازخوان پر می‌گرفت، مریم می‌دید نور مهتاب که از لای ابرها می‌تابد روی بال‌هاشان شیرنگ آبی‌تاب است. و هر چند گلویزش از تشنگی خشک بود و پاهایش از سوزن و سنجاق می‌سوخت، مدتی طول کشید که مریم به ملایمت انگشت‌های خود را از چنگ بچه درآورد و بلند شود.

لیلا

برای لیلا دلپسندترین لذت‌های زمینی این بود که کنار عزیزه دراز بکشد و صورت کودکانه‌اش چنان به او نزدیک شود که بتواند ببیند مردمک‌های گنده‌اش باز می‌شود و جمع می‌شود. لیلا دوست داشت انگشت‌های خود را روی پوست نرم و خوشایند عزیزه، روی بندهای انگشت چال‌دار و چین‌های برجسته آرنجش بکشد. گاهی عزیزه را به شکم می‌خواباند و بالای نرمه فرق سرش درباره طارِق، پدری که تا ابد برای عزیزه بیگانه خواهد بود و صورتش را هرگز نخواهد دید، چیزهایی زمزمه می‌کرد. لیلا از استعداد طارِق برای حل معما، کلک و شیطنت او و خنده راحتش به بچه می‌گفت.

«مژه‌های قشنگی داشت، مثل مژه‌های تو انبوه. چانه خوب، بینی ظریف و پیشانی گرد. آخ، بابات خوش‌قیافه بود، عزیزه. کامل بود. بی‌نقص، مثل خودت.»

اما مواظبت می‌کرد که هیچ‌کس نام او را از دهانش نشنود. گاهی رشید را غافلگیر می‌کرد که به طرز خاصی داشت به عزیزه نگاه می‌کرد. دیشب که در اتاق خواب روی زمین نشسته بود و میخچه پایش را می‌پرید، بی‌هوا گفت: «خب، اوضاع بین شما دو تا چه جور بود؟»

لیلا نگاه حیرانی به او انداخت، انگار که از حرفش سر در نیاورده باشد.
 «لیلی و مجنون، تو و یک لنگه؛ بین تو و او چه اتفاقی افتاده؟»
 لیلا دقت کرد که لحن صدایش تغییر نکند و گفت: «دوست من بود.»
 خود را با آماده کردن بطری شیر سرگرم کرد. «تو که می‌دانی.»
 «چیزی را که باید بدانم، نمی‌دانم.» رشید تراشه‌های میخچه را روی
 قاب پنجره گذاشت و خود را در رختخواب انداخت. فنرهای تخت با صدای
 بلندی غیژغیژ کرد. رشید پاهای خود را از هم باز کرد و دست به خشتک
 خود گذاشت. «و به عنوان... دوست، شما دو تا هیچ وقت دست به کار
 خلافی هم زدید؟»
 «کار خلاف؟»

رشید سبک‌بالانه لبخند زد، اما لیلا نگاه خیره، سرد و مراقبش را
 احساس می‌کرد. «خب، بگذار ببینم. هیچ وقت شده که تو را ببوسد؟ یا شاید
 جایی دست گذاشته که نباید؟»

لیلا چندشش شد و امیدوار بود قیافه‌اش خشمگین باشد. احساس
 می‌کرد قلبش در گلویش مثل طبل می‌کوبد. «برایم مثل برادر بود.»
 «خب، بالاخره دوست بود، یا برادر؟»
 «هر دو. او...»
 «کدام یک؟»
 «هر دو.»

«ولی گاهی این به اصطلاح برادر و خواهر کنجکاوند. آره، گاهی یکی
 ماسماسکتش را به دیگری نشان می‌دهد و آن یکی هم...»
 لیلا گفت: «حالم را به هم می‌زنی.»
 «پس چیزی بینتان نبوده.»
 «دیگر نمی‌خواهم حرفش را بزنم.»

رشید سرش را خم کرد، لب را لوجه کرد و سر جتبانند. «مردم
 دری‌وری می‌گفتند، می‌دانی که. یادم هست. خیلی حرف‌ها درباره‌ شما
 دو تا می‌زدند. اما تو می‌گویی چیزی بینتان نبوده.»

لیلا به او زل زد.

رشید زمان دراز جانکاهی بی آنکه پلک بزند چشم در چشم او دوخت، به طوری که بندهای انگشت لیلا دور شیشه شیر سفید شد و همه توانش را به کمک گرفت تا دستش نلغزد.

از این فکر که اگر بفهمد لیلا از او کش می‌رود چه واکنشی نشان خواهد داد، به خود لرزید. از زمان تولد عزیزه وقتی رشید خواب بود یا در مستراح کیف بغلش را باز می‌کرد و یک اسکناس برمی‌داشت. بعضی هفته‌ها، اگر کیف بغلی سبک بود، فقط یک اسکناس پنج افغانی برمی‌داشت، یا از ترس آنکه بفهمد هیچی بر نمی‌داشت. وقتی کیف پر بود، یک ده افغانی یا بیست افغانی برمی‌داشت و حتی یک بار خطر کرده و دو تا بیستی برداشته بود. پول را در کیسه‌ای که توی آستری کت زمستانی پیچازی خود دوخته بود قایم می‌کرد.

تمی دانست اگر بفهمد خیال آن را در سر دارد که بهار بعد پا به گریز بگذارد، چه می‌کند. یا خود می‌گفت اگر نشد، تابستان، لیلا امیدوار بود هزار افغانی یا بیشتر کنار بگذارد، که نصفش کرایه اتوبوس از کابل تا پشاور بود. می‌خواست وقتش که برسد حلقه ازدواج و جواهرات دیگری را که رشید پارسال به او داده بود، زمانی که هنوز ملکه این قصر بود، گرو بگذارد. رشید که روی شکمش ضرب می‌گرفت، گفت: «به هر حال، تقصیر من نیست. من شوهرم. اینها چیزهایی است که شوهر از خودش می‌پرسد. اما شانس آورده که آن جور مرده. چون اگر حالا اینجا بود، اگر دستم بهش می‌رسید...» از لای دندان‌هایش نج‌نجی کرد و سر تکان داد.

«چه شده که پشت سر مرده بد می‌گویی؟»

«به نظرم بعضی‌ها آن قدر که لازم است نمی‌میرند.»

✱

دو روز بعد لیلا صبح که از خواب بیدار شد، یک بسته لباس بچه تمیز و تا شده بیرون در اتاق خواب دید. یک پیرهن چین‌دار بود با ماهی‌های

صورتی کوچک که روی بالاتنه‌اش دوخته بودند، یک پیرهن پشمی آبی با جوراب‌ها و دست‌کش‌های بی‌پنجهٔ هم‌رنگ، پیژامه‌های زرد با خالخال اخراپی و شورت‌های نخی سبز با والان‌های خالخال سجاها.

رشید بی‌آنکه به عزیزه یا به پیژامهٔ تازه‌ای که لیلا به او پوشانده بود توجه کند، آن شب سر شام لب‌هایش را لیسید و گفت: «شایع شده که دوستم می‌خواهد تغییر موضع بدهد و به حکمتیار پیوندد. حالا مسعود باید دست‌هایش را پر کند و با این دو تا بجنگد. هزاره‌ها را هم نباید فراموش کنیم.» تکه‌ای بادمجان ترشی را که مریم تابستان آن سال گذاشته بود برداشت. «باید امیدوار باشیم که این فقط شایعه باشد، چون اگر همچو اتفاقی بیفتد، این جنگ...» به دست چرب خود تکانی داد. «مثل یک گردش تفریحی در پغمان می‌شود.»

کمی بعد بدون عجله و درآوردن همهٔ لباس‌ها کار خود را کرد و خلاص شد و سر چند دقیقه خوابش برد.

لیلا از اتاق خواب بیرون آمد و مریم را در آشپزخانه دید که چمباتمه زده و سرگرم پاک کردن یک جفت ماهی قزل‌آلا بود. یک قابلمه برنج هم خیس کرده و کنار دستش گذاشته بود. آشپزخانه بوی زیرهٔ سبز و دود پیازداغ و ماهی می‌داد.

لیلا در گوشه‌ای نشست و لبهٔ دامن را روی زانوهایش کشید.

گفت: «ممنونم.»

مریم اعتنایی به او نکرد. پاک کردن قزل‌آلای اولی را تمام کرد و دومی را برداشت. با یک کارد دنداندار باله‌ها را برید، بعد ماهی را برگرداند، طوری که شکمش به طرف او بود و با مهارت آن را از دم تا آبشش شکافت. لیلا تماشایش کرد که انگشت شست خود را در دهان ماهی و آروارهٔ زیرینش فرو برد، فشار داد و با یک ضرب به طرف پایین آبشش‌ها و دل و روده‌اش را درآورد.

«لباس‌ها خیلی قشنگند.»

مریم زیر لب گفت: «به دردم نمی‌خورد.» ماهی را روی روزنامه‌ای

انداخت که از خونابهٔ خاکستری لزجی لک شده بود و سرش را جدا کرد.
«یا به دخترت می‌رسید، یا به بیدها.»

«این جور پاک کردن ماهی را از کجا یاد گرفتی؟»

«در زمان بچگی محل زندگی کنار یک نهر بود. خودم ماهی
می‌گرفتم.»

«من هیچ وقت نگرفتم.»

«کار زیادی ندارد. اصلش صبر کردن است.»

لیلا تماشا کرد که قزل‌آلای پاک شده را سه قسمت می‌کند. «خودت
لباس‌ها را دوختی؟»

مریم سری جنباند.

«کی؟»

مریم تکه‌های ماهی را در کاسهٔ آبی شست. «دفعهٔ اولی که حامله
شدم. شاید هم دفعهٔ دوم. هیجده. نوزده سال پیش. به هر حال سال‌ها
پیش. همان‌طور که گفتم، هرگز فرصت استفاده از آنها نشد.»
«واقعاً خیاط قابلی هستی. شاید یادم بدهی.»

مریم تکه‌های آب کشیدهٔ قزل‌آلا را توی کاسهٔ تمیز دیگری گذاشت.
همچنان که آب از نوک انگشت‌هایش می‌چکید، سر برداشت و به لیلا نگاه
کرد، انگار اولین بار است که او را می‌بیند.

گفت: «دیشب که او... هرگز کسی برای من قد علم نکرد.»

لیلا گونه‌های افتادهٔ مریم را، پلک‌هایی را که از خستگی چین
خورده بود، شیارهای عمیقی را که دور دهانش را گرفته بود دید زد. اینها
را طوری دید که انگار او هم برای اولین بار کسی را می‌بیند. و برای اولین
بار این صورت رقیب نبود که می‌دید، بلکه صورتی بود حاکی از اندوه‌هایی
ناگفته، بارهایی که بی‌اعتراض به دوش داشت، سرنوشتی که به آن تن
درداده و در برابرش تاب آورده بود. لیلا از خود پرسید اگر خودش هم اینجا
بماند، بعد از بیست سال صورتش همین‌طور می‌شود؟

لیلا گفت: «نمی‌توانستم بگذارم. در خانه‌های بزرگ نشده‌ام که مردم با هم این جور رفتار کنند.»

«حالا خانه تو اینجاست. باید به آن عادت کنی.»

«به آن نه. نمی‌کنم.»

مریم که دست‌هایش را با کهنه‌ای خشک می‌کرد، گفت: «دست روی تو هم بلند می‌کند، می‌دانی که کمی دیگر که بگذرد. و تو برایش دختر زائیدی. پس، متوجهی، گناهت حتی کمتر از من قابل بخشش است.»

لیلا سر پا ایستاد. «می‌دانم بیرون سرد است، اما نظرت چیه که ما گناهکارها یک استکان چای تو حیاط بخوریم؟»

مریم با تعجب نگاهش کرد. «نمی‌توانم. باید لوبیا را دانه کنم و بشورم.»

«صبح کمکت می‌کنم که کار تمام شود.»

«اینجا را باید تمیز کنم.»

«با هم می‌کنیم. اگر اشتباه نکنم، قدری حلوا مانده. با چای خیلی می‌چسبد.»

مریم کهنه را روی پیشخان گذاشت. لیلا از طرز بالا زدن آستین‌ها، مرتب کردن روسری و پس زدن طره مویی که از زیر روسری درآمده بود، به هیجان او پی برد.

«چینی‌ها می‌گویند بهتر است آدم سه روز از غذا محروم شود، اما یک وعده چای از دستش نرود.»

مریم لبخند خفیفی زد. «ضرب‌المثل خوبی است.»

«همین جور است.»

«اما زیاد نمی‌توانم بمانم.»

«یک استکان.»

بیرون روی صندلی‌های تاشو نشستند و با انگشت از یک کاسه حلوا خوردند. استکان دوم چای را نوشیدند و لیلا که پرسید سومی را هم

می‌خواهد، مریم جواب مثبت داد. تویی در تپه‌ها به غرش درآمد و آن دو ابرهایی را تماشا کردند که آرام آرام ماه را می‌پوشاندند و آخرین پروانه‌های شبتاب فصل طاق‌های زرد روشن کوچکی در تاریکی رسم می‌کردند. و وقتی صدای گریهٔ عزیزه شنیده شد و رشید داد زد که لیلا بیاید و صدایش را ببرد، نگاهی بین لیلا و مریم رد و بدل شد. نگاهی بی‌قید و حاکی از دانایی. لیلا با همین تبادل نگاه گذرا و بی‌کلام با مریم پی برد که دیگر با هم دشمن نیستند.

از آن شب به بعد مریم و لیلا کارهای روزمره را با هم انجام دادند. دو تایی در آشپزخانه نشستند و خمیر گرفتند، پیازچه خرد کردند، سیر پوست کردند و تکه تکه خیار دست عزیزه دادند که نزدیکشان قاشق به زمین می کوبید و با هویج بازی می کرد. به عزیزه چند تا لباس روی هم می پوشاندند و یک شال گردن زمستانی سفت دور گردنش می بستند و در حیاط توی یک گهواره سبزی می گذاشتند. مریم و لیلا که گوشه چشمی به او داشتند، با هم رخت می شستند و وقتی به شلوارها و کهنه های بچه صابون می زدند و می مالیدند انگشت های مفصل هاشان به هم می خورد.

مریم رفته رفته به این همدمی احتیاط آمیز اما خوشایند خو گرفت. با اشتیاق منتظر بود که نوبت سه استکان چای در حیاط برسد که حالا دیگر بدل به مراسمی شبانه شده بود. صبح ها مریم چشم به راه بود که صدای تلخ تلخ دمپایی لیلا را روی پلکان بشنود که برای صبحانه پایین می آمد و غش غش ریز و تیز خنده های عزیزه شنیده شود و هشت دندان ریزش را ببیند و بوی شیری پوستش به مشامش برسد. اگر لیلا و عزیزه خوابشان می برد، مریم با نگرانی منتظرشان می شد. بشقاب ها را الکی می شست. مخده ها را در اتاق نشیمن جابه جا می کرد. گرد و خاک قباب های پنجره را

می گرفت. آنقدر خود را سرگرم می کرد تا لایلا که عزیزه را کول کرده بود، به آشپزخانه بیاید.

عزیزه که صبحها مریم را می دید، همیشه چشمها را باز می کرد و بنای شادی و وول خوردن روی کول مادرش می گذاشت. به طرف مریم دست دراز می کرد و می خواست برود بغلش، دستهای کوچولویش تند و تند باز و بسته می شد و در صورتش هم علاقه دیده می شد و هم اشتیاقی لرزان.

لایلا که رهایش می کرد تا چهار دست و پا به طرف مریم برود، می گفت: «چه الم شنگه ای به پا می کنی! چه الم شنگه ای! آرام بگیر! خاله مریم جایی نمی رود. خاله ات همین جاست. می بینی؟ برو، یالا.»

عزیزه همین که بغل مریم می رفت، انگشت شستش را به دهان می برد و صورتش را در گردن مریم پنهان می کرد.

مریم با لیخندی قدری سرگشته و قدری سپاسگزار سفت و سخت بغلش می کرد. هرگز کسی او را این طور نخواسته بود. هرگز کسی عشق خود را چنین معصومانه و چنین بی قید و شرط نثارش نکرده بود. رفتار عزیزه اشک به چشمش می آورد.

مریم توی موهای عزیزه زمزمه می کرد: «چرا دل کوچولوت را به عجزه زشتی مثل من می بندی؟ ها؟ من هیچم، نمی بینی؟ یک دهاتی، من چی دارم که بهت بدهم؟»

اما عزیزه فقط با رضایت مین مین می کرد و صورتش را بیشتر فرو می برد. وقتی این کار را می کرد، دل مریم غش می رفت. چشمانش نم برمی داشت. دلش به تاپ، تاپ می افتاد. و از بخت خود سپاسگزار بود که پس از این همه سال عاطل ماندن در این موجود کوچک اولین ارتباط حقیقی را در زندگی سرشار از ارتباطهای دروغین و ناکام یافته است.

در اوایل سال بعد، ژانویه ۱۹۹۴، دوستم موضع عوض کرد. او به گلبدین حکمتیار پیوست و نزدیک بالاحصار موضع گرفت، همان دیوارهای قلعه قدیمی که از کوه شیر دروازه به شهر مشرف بود. آن دو با هم نیروهای مسعود و ربانی را در وزارت دفاع و کاخ ریاست جمهوری زیر آتش گرفتند. آنها از دو سوی رود کابل با توپخانه به هم شلیک کردند. خیابان‌ها از اجساد، شیشه‌خرده و قطعات فلز انباشته شد. قتل و غارت و به‌طور روزافزونی تجاوز که هم برای ارباب شهروندان و هم پاداش شبه‌نظامیان به کار گرفته می‌شد رواج یافت. مریم شنید زن‌هایی از ترس اینکه مبادا به آنها تجاوز کنند خودکشی کرده‌اند، یا مردهایی که برای حفظ شرف خود زن‌ها یا دخترهایی را که شبه‌نظامی‌ها به آنها تجاوز کرده‌اند کشته‌اند.

عزیزه با هر گرومپ و انفجار خمپاره‌ای جیغ می‌کشید. مریم برای آنکه حواسش را پرت کند، روی کف زمین دانه‌های برنج را به شکل خانه یا خروس یا ستاره‌ای درآورد و گذاشت عزیزه آنها را پخش ویلا کند. همان‌طور که جلیل یادش داده بود، با یک ضرب مداد، بی‌آنکه آن را از کاغذ بردارد، برای عزیزه فیل کشید.

رشید گفت روزانه ده‌ها غیرنظامی کشته می‌شوند. بیمارستان‌ها و داروخانه‌ها از بمب بی‌نصیب نمانده بودند. گفت جلو وسایل نقلیه‌ای را که آذوقه ضروری به شهر می‌آوردند گرفته‌اند و به آنها هجوم آورده و تیراندازی کرده‌اند. مریم از خود می‌پرسید آیا همین اوضاع در هرات هم برقرار شده و اگر این‌طور است، ملافیض‌الله اگر هنوز زنده باشد چه می‌کند؟ بی‌بی چون چطور، با همه پسرهایش، عروس‌هایش و نوه‌هایش؟ و البته جلیل. آیا مثل مریم خودش را آفتابی نمی‌کند؟ یا دست زن‌ها و بچه‌هایش را گرفته و از کشور دررفته؟ امیدوار بود جلیل جایی در امان باشد و توانسته باشد از این همه کشت و کشتار دور بماند.

یک هفته شدت جنگ حتی رشید را وا داشت خانه‌نشین شود. در رو به حیاط را قفل کرد و تله انفجاری پشتش گذاشت، دروازه را هم قفل کرد

و با نیمکت راه را بست. سیگارکشان در خانه راه رفت، از پشت پنجره بیرون را پایید، تپانچه‌اش را پاک کرد و مدام فشنگ‌ها را درآورد و سر جایش گذاشت. دو بار در خیابان تیر انداخت و ادعا کرد کسی می‌خواست از دیوار بالا برود.

گفت: «مجاهدین جوان‌ها را وادار می‌کنند به آنها پیوندند. تو روز روشن، به زور اسلحه. پسرها را از خیابان‌ها جمع می‌کنند و می‌برند. وقتی سربازهای شبه نظامی رقیب این پسرها را بگیرند، شکنجه‌شان می‌کنند. شنیدم سیم برق بهشان وصل می‌کنند - عین همین را شنیدم - و بیضه‌هاشان را با انبر له می‌کنند. از این جوان‌ها می‌خواهند آنها را به خانه‌شان ببرند. بعد در را می‌شکنند، پدرشان را می‌کشند و به مادر و خواهرشان تجاوز می‌کنند.»

تپانچه را بالای سر تکان داد. «اگر جرأت دارند، بگذار در خانه مرا بشکنند. تخمشان را له می‌کنم! کله‌شان را می‌ترکانم! شما دو تا می‌دانید چقدر شانس آوردید که مردی بالا سرتان است که از خودِ خودِ شیطان هم نمی‌ترسد؟»

به زمین نگاه کرد و متوجه شد عزیزه کنار پاهای اوست. داد زد: «پاهام را ول کن!» و ادای شلیک تپانچه را درآورد. «دنبالم نیا! دست‌هات را هم آن جور به طرفم باز نکن. من بغلت نمی‌کنم. بزَن بیچاک! برو تا زیر پا لگدمال نشدی.»

عزیزه به خود لرزید. با قیافه‌ای کتک‌خورده و هراسان چهاردست‌وپا به طرف مریم رفت. روی زانوی مریم بی‌نشاط انگشت شستش را مکید و با اخم و تخم به رشید نگاه کرد. چند بار سر بلند کرد و به مریم نگاه کرد، مریم خیال می‌کرد می‌خواهد مطمئن شود.

اما وقتی پای پدر در میان بود، مریم نمی‌توانست هیچ اطمینانی بدهد.

جنگ که بار دیگر کمی سبک شد، مریم نفس راحتی کشید؛ بیشتر به علت اینکه ناچار نبود توی خانه با رشید بماند و خلق و خوی تندش را که همهٔ امور خانه را می‌آلود، تحمل کند. و بدجووری ترس برش می‌داشت که تپانچه را جلو عزیزه تاب می‌دهد.

یکی از روزهای زمستان لیلا از مریم خواست بگذارد موهایش را بیافد.

مریم بی‌حرکت نشست و انگشت‌های باریک لیلا را در آینه تماشا کرد که گیس‌هایش را سفت می‌یافتد و صورتش از شدت تمرکز چین برداشته. عزیزه روی زمین چنبره زده و به خواب رفته بود. در بغلش عروسکی بود که مریم به دست خودش برایش درست کرده بود. مریم عروسک را از لوییا پر کرده و لباسش را از پارچه‌ای که در چای رنگ کرده بود دوخته و گردنبندش را از قرقره‌های خالی کوچکی که نخ را از میانشان گذرانده بود درست کرده بود.

بعد عزیزه در خواب باد ول کرد. لیلا زد زیر خنده و مریم هم دنبالش. از دیدن قیافهٔ همدیگر در آینه خنده‌شان اوج گرفت تا اشکشان درآمد. آن لحظه چنان طبیعی و چنان بی‌غل و غش بود که ناگهان مریم بنا کرد به گفتن از جلیل، ننه و جن. لیلا که دست را بیکار روی شانهٔ مریم گذاشته بود، گوش داد و توی آینه به صورت مریم نگاه کرد. کلمات مثل خونی که از سرخرگی بجهت از دهانش درآمد. مریم از بی‌بی جون، ملافیض‌الله، راه‌پیمایی تحقیرآمیز به خانهٔ جلیل و خودکشی ننه برایش حکایت کرد. از زن‌های جلیل گفت و نکاح شتابزده‌اش با رشید، سفر به کابل، آبستنی‌هایش، دورهای بی‌پایان امید و ناامیدی و روگرداندن رشید از او.

بعد لیلا پای صندلی مریم نشست، با حواس‌پرتی پرزی را که لای موهای عزیزه بود درآورد، لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

لیلا گفت: «من هم رازی برای گفتن دارم.»

آن شب خواب از چشم مریم گریخت. توی رختخواب نشست و بارش بی صدای برف را تماشا کرد.

فصل‌ها آمده و رفته بودند؛ رؤسای جمهور بر کابل حکومت کرده و به قتل رسیده بودند؛ یک امپراتوری سقوط کرده بود؛ جنگ‌های قدیم به پایان رسیده و جنگ‌های تازه آغاز شده بود. اما مریم نه چندان توجه کرده و نه برایش مهم بود. این سال‌ها را در گوشه‌دورستی از ذهن خود به سر برده بود. کشتزاری خشک و بی حاصل، فراسوی هر آرزو و سوگی، فراسوی هر رؤیا و توهمی. اینجا آینده مهم نبود و گذشته تنها این حکمت را در بر داشت: اینکه عشق سوء تفاهمی ویرانگر است و همدست آن، امید، سرابی جفا پیشه. و هر وقت این دو گل سمی در آن کشتزار سوخته جوانه می‌زد، مریم آنها را ریشه کن می‌کرد. آنها را از ریشه درمی‌آورد و پیش از اینکه پا بگیرند در گودالی می‌انداخت.

اما به نحوی در این چند ماه اخیر لیلا و عزیزه - چنانکه معلوم شد یک حرامی مثل خودش - ادامه وجود او شدند و حالا دیگر این زندگی که مریم این همه سال آن را تحمل کرده بود، بدون وجود آنها تحمل‌ناپذیر به نظر می‌رسید.

من و عزیزه بهار آینده می‌رویم. با ما بیا، مریم.

سال‌های گذشته یا مریم مهربان نبودند. با خود گفت اما شاید هنوز سال‌های بهتری در پیش باشد. یک زندگی تازه، یک زندگی که در آن سعادت را که ننه می‌گفت یک حرامی از آن محروم است بیاید. دو گل تازه به طرزی غیرمنتظره در زندگی مریم شکفته بودند. مریم که بارش برف را تماشا می‌کرد، ملافیض الله را در نظر آورد که تسبیح در دست می‌چرخاند و خم شده است و با صدای نرم لرزانش زمزمه می‌کند ولی این خداست که آنها را کاشته، مریم چون. و اراده اوست که تو به آنها مایل شدی. این اراده اوست، دخترم.

در آن بامداد بهاری ۱۹۹۴ همچنان که روشنایی روز تاریکی را می‌زدود، لیلا یقین کرد که رشید می‌داند. حالا دیگر هر لحظه ممکن بود او را از رختخواب بیرون بکشد و بپرسد که او را این قدر خر فرض کرده که از قضیه سر درنیاورد. اما/ذات صبح را گفتند و آفتاب روی بام‌ها پهن شد و خروس‌ها خواندند و هیچ چیز غیرعادی اتفاق نیفتاد.

صدای او را از دستشویی می‌شنید که تیغ صورت‌تراشی را تق تق بر لبه لگن دستشویی می‌زند. بعد راه رفتنش در طبقه پایین و گرم کردن جای. جلنگ‌جلنگ کلیدها. حالا داشت از حیاط می‌گذشت و دوچرخه را بیرون می‌برد.

لیلا از لای شکاف پرده اتاق نشیمن نگاه کرد. تماشایش کرد که پازنان دور شد، مردی گنده روی، دوچرخه‌ای کوچک، و آفتاب بامدادی روی دسته‌فرمان دوچرخه می‌درخشید.

«لیلا؟»

مریم دم در بود، لیلا می‌توانست بگوید که او هم خوابش نبرده است. از خودش پرسید که آیا مریم هم شب تا صبح دستخوش امواج سرخوشی و دلشوره‌ای بوده که دهان را خشک می‌کند؟

لیلا گفت: «نیم‌ساعت دیگر می‌رویم.»

✱

در صندلی عقب تاکسی با هم حرفی نزدند. عزیزه بغل مریم نشسته بود، عروسک را محکم نگه داشته بود و با چشم‌های گشاد از حیرت به شهر که تند و تند از برابرش می‌گذشت نگاه می‌کرد. چندتا دختر بچه را که طناب‌بازی می‌کردند، با دست نشان داد و گفت: «اونا! میم! اونا.»

لیلا به هر جا نگاه می‌کرد، رشید را می‌دید، او را می‌دید که از یک سلمانی بیرون می‌آید که شیشه‌هایش را با خاکه زغال سیاه کرده، یا از دکه‌هایی که کبک می‌فروختند، یا از مغازه‌های در هم شکسته جلو باز که لاستیک‌های کهنه از کف تا سقف جلو آن تلنبار شده بود. در صندلی خود فرو رفته بود.

مریم کنارش نشسته بود و زیر لب دعا می‌خواند. لیلا آرزو می‌کرد که کاش صورتش را می‌دید، اما او برقع زده بود - هر دو زده بودند - و تنها می‌توانست برق چشمانش را از پشت توری ببیند.

لیلا پس از هفته‌ها اولین بار از خانه بیرون می‌آمد، البته اگر مراجعه کوتاه به مغازه گرو گذاری دیروز را نادیده بگیریم - در آنجا حلقه ازدواج را روی یک پیشخان شیشه‌یی قل داده بود و با هیجان از ختم معامله بیرون آمده بود و می‌دانست دیگر به آنجا بر نخواهد گشت.

لیلا در دوروبرش نتیجه جنگ‌های اخیر را می‌دید که صدایش را از خانه شنیده بود. خانه‌هایی که به خرابه‌های آجر و سنگ دنداندار بدل شده بود، ساختمان‌هایی که سوراخ بزرگی در آنها ایجاد شده و تیرهای سقف از آنها بیرون زده بود، تنه‌های له‌شده و واژگون اتوموبیل‌ها که گاهی روی هم سوار شده بود، دیوارهایی که به اندازه‌های مختلف سوراخ شده بود و خرده‌شیشه که همه جا ریخته بود. عده‌ای را دید که تابوتی را به

سوی مسجد می‌برند و پیرزنی چادرمشکی پشت سرشان موهای خود را می‌کند. از کنار یک گورستان گذشتند که پر از گورهای سنگچین بود و پرچم‌های زنده‌شهادت بر فراز برخی‌شان دستخوش نسیم بود.

لیلا دست به سوی چمدان برد و انگشت‌ها را دور نرمة بازوی دخترش حلقه کرد.

*

در ایستگاه دروازه لاهور، نزدیک پل محمودخان در شرق کابل یک رج اتوبوس خاموش کنار پیاده‌رو ایستاده بودند. مردهای دستاربرسر بسته‌های بزرگ و جعبه‌ها را بالای اتوبوس بار می‌زدند و چمدان‌ها را با طناب سفت می‌بستند. توی ایستگاه مردها در صفی طولانی برای خرید پلیت از باجه ایستاده بودند. زن‌های یرقع‌پوش دسته‌دسته ایستاده بودند و گپ می‌زدند و باروبنه‌شان جلوشان تلنبار شده بود. بچه‌های کوچک را در بغل تاب می‌دادند و بچه‌های دیگر را سرزنش می‌کردند که از آنها دور نشوند.

شبه نظامیان مجاهدین توی ایستگاه و بیرون آن گشت می‌زدند و اینجا و آنجا پرخاش‌کنان دستوره‌های کوتاه می‌دادند. چکمه‌به‌پا و پکول‌به‌سر و یونیفورم‌های خاکی به تن داشتند. همه‌شان کلاشنیکف داشتند.

لیلا خود را تحت نظر می‌دید. به صورت هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد، اما احساس می‌کرد که همه‌کس در اینجا می‌داند و با نارضایی شاهد کردار او و مریم است.

لیلا پرسید: «کسی را می‌بینی؟»

مریم عزیزه را در بغلش جابه‌جا کرد. «دارم می‌گردم.»

لیلا می‌دانست که این اولین قسمت خطر است که مرد مناسبی را بیابد که وانمود کند آنها جزو خانواده‌اش هستند. آزادی‌ها و فرصت‌هایی

که زن‌ها بین ۱۹۷۸ تا ۱۹۹۲ از آن برخوردار بودند، حالا دیگر چیزی بود متعلق به گذشته‌ها - لیلا یادش می‌آمد که بابا درباره سال‌های حکومت کمونیست‌ها گفته بود زن بودن در حال حاضر در افغانستان غنیمتی است، لیلا. از وقتی مجاهدین در آوریل ۱۹۹۲ حکومت را قبضه کردند، نام افغانستان بدل به مملکت اسلامی افغانستان شده بود. حالا ملاهای تندرو به رهبری ربانی در شورای عالی اکثریت داشتند و از قوانین دوره کمونیستی روگردان بودند که به زن‌ها آزادی می‌داد و به جای آن قوانینی بر پایه شریعت وضع کردند و دستور دادند زنان برقع بپوشند، مسافرتشان بدون همراهی مردی از خویشان ممنوع شد و مجازات زنا را سنگسار تعیین کردند. هر چند اعمال این قوانین گهگاهی بود. لیلا به مریم گفته بود اگر سرگرم کشتار یکدیگر و ما نبودند، اینها را بیشتر به ما تحمیل می‌کردند.

قسمت دوم خطر این سفر وقتی بود که عملاً به پاکستان می‌رسیدند. پاکستان که تاکنون با دو میلیون پناهنده افغان روبه‌رو بود، از ژانویه امسال مرزهای خود را به روی افغانی‌ها بسته بود. لیلا شنیده بود فقط آنهایی را راه می‌دهند که روادید گرفته باشند. اما مرز قابل نفوذ بود - همیشه بوده - و لیلا می‌دانست که هزاران افغان هنوز، چه با رشوه و چه با اثبات زمینیه‌های انسان‌دوستانه از مرز می‌گذرند - و همیشه قاچاقچی‌هایی هم هستند که می‌توان به آنها مزد داد. به مریم گفته بود به آنجا که برسیم، راهی پیدا می‌کنیم.

مریم با چانه‌اش یکی را نشان داد. «با این چطور می‌توان؟»

«آدم مطمئنی به نظر نمی‌رسد.»

«این یکی چی؟»

«خیلی پیر است. با دو مرد دیگر هم سفر می‌کند.»

سر آخر لیلا مردی را پیدا کرد که بیرون روی نیمکت پارکی نشسته بود. زنی چادری کنارش بود و پسربچه‌ای با عرقچین، کم و بیش به سن عزیزه روی زانویش مرد و رجه و رجه می‌کرد. مردی بود بلندبالا و

باریک‌اندام و ریشدار که پیراهن یقه‌باز و کت خاکستری محقری بدون دکمه به تن داشت.

به مریم گفت: «همین جا و ایستنا،» موقع دور شدن باز شنید که مریم زیر لب دعا می‌کند.

لیلا که به مرد جوان نزدیک شد، او سر برداشت و دست را در برابر نور خورشید سایبان چشم کرد.

«ببخشید، برادر، شما می‌روید پیشاور؟»

مرد از گوشه چشم نگاه کرد و گفت: «بله.»

«آدم از شما کمکی بخواهم. می‌توانید لطفی در حق ما بکنید؟»

مرد بچه را به زنش داد. او و لیلا یک قدم فاصله گرفتند.

«چه کاری از من ساخته است، همشیره؟»

لیلا از دیدن اینکه چشم‌های آرام و صورت مهربانی دارد، تشویق شد. داستانی را به او گفت که با مریم بر سرش به توافق رسیده بودند. گفت که بیوه است. او و مادر و دخترش کسی را در کابل ندارند. می‌روند پیشاور تا پیش عمویش بمانند.

مرد جوان گفت: «می‌خواهید همراه خانواده من بیایید؟»

«می‌دانم برایتان رحمت است. اما شما برادر شایسته‌ای به نظر می‌آید

و من...»

«نگران نشو، همشیره. می‌فهمم. زحمتی نیست. بگذار بروم برایتان

بلیت بخرم.»

«متشکرم، برادر، این کار توب دارد. خدا عوضت بدهد.»

از زیر چادر پاکت پول را درآورد و به دستش داد. در آن هزار و صد افغانی بود، حدود نصف پولی که سال پیش پنهان کرده بود، به علاوه فروش حلقه. پاکت پول را در جیب شلوار او لغزاند.

«همین جا بمان.»

لیلا نگاهش کرد که وارد ایستگاه می‌شود. نیم‌ساعت بعد برگشت.

گفت: «بهتر است بلیت دست من باشد. اتوبوس یک ساعت دیگر، ساعت یازده، راه می‌افتد. ما با هم سوار می‌شویم. اسم من وکیل است. اگر کسی پرسید - معمولاً نمی‌پرسند - می‌گویم دخترعموی منید.»
لیلا اسم‌های خودشان را گفت و او هم گفت یادش می‌ماند.
بعد گفت: «همین دوروبرها باشید.»

آنها روی نیمکتی کنار خانواده وکیل نشستند. صبح آفتابی گرمی بود و در آسمان فقط چند کپه ابر بالای کوهستان دیده می‌شد. مریم چند بیسکویت به دست عزیزه داد که در میان عجله برای بستن بار و بنه یادش مانده بود بردارد. یکی هم که به لیلا تعارف کرد.

لیلا خندید: «بالا می‌آرم، بسکه هیجان زده‌ام.»

«من هم.»

«متشکرم، مریم؟»

«برای چی؟»

لیلا گفت: «برای این، برای آمدن با ما. گمان نمی‌کنم تنهایی از عهده‌اش برمی‌آدم.»
«ناچار نبودی.»

«جایی که می‌رویم، وضعمان روبه‌راه می‌شود، نه. مریم؟»

دست مریم روی نیمکت لغزید و دست او را گرفت: «قرآن می‌گویند
الله مشرق است و مغرب، بنابراین به هر سو که رو بیاوری خواستِ الله
است.»

عزیزه به اتوبوسی اشاره کرد و داد زد: «ووووو! میم، ووووو!»

مریم گفت: «می‌بینم، عزیزه جون. درست است، وووو. خیلی زود سوار
وووو می‌شویم. آخ، چیزها می‌بینی!»

لیلا لبخند زد، نجاری را در دکانش آن طرف خیابان تماشا کرد که
چوب را می‌برید و خاکاره را پخش می‌کرد. اتوموبیل‌ها را تماشا کرد که به
سرعت در رفت‌وآمدند و به شیشه‌هاشان دوده و گِل مالیده‌اند. اتوبوس‌ها را

تماشا کرد که غرش گنان کاهلانه کنار پیاده‌رو پس و پیش می‌رفتند و رویشان طاووس، شیر، خورشید در حال طلوع و شمشیرهای براق کشیده بودند.

لیلا در گرمای خورشید بامزادی احساس سیکی و جسارت می‌کرد. چنان سرخوشی به او دست داده بود که وقتی سگ ولگردی با چشم‌های زرد شلان شلان پیش آمد، لیلا خم شد و پشتش را نوازش کرد. چند دقیقه مانده به یازده، مردی بلندگو در دست از مسافران پیشاور خواست سوار شوند. درهای اتوبوس با فس فس بلندی باز شد. عده‌ای مسافر به طرف آن هجوم بردند و برای سوار شدن از سر و کول هم بالا رفتند.

وکیل که پسرش را بغل می‌کرد به لیلا اشاره کرد.

لیلا گفت: «داریم می‌رویم.»

وکیل جلو افتاد، همان طور که به اتوبوس نزدیک می‌شدند، لیلا صورت‌هایی را دید که از شیشه‌های اتوبوس پیدا می‌شوند و بینی‌ها و کف دست‌هایی که به شیشه فشار می‌آورند. دور و برشان بازار وداع کردن داغ بود.

یک سرباز جوان شبه‌نظامی پای در اتوبوس، بلیت‌ها را واریسی می‌کرد.

عزیزه داد زد: «وووو!»

وکیل بلیت‌ها را به سرباز داد و او هم آنها را نصف کرد و پشش داد. وکیل اول زنش را سوار کرد. لیلا دید نگاهی بین وکیل و شبه‌نظامی رد و بدل شد. وکیل روی پله اول اتوبوس خم شد و چیزی در گوش سرباز گفت. سرباز سری جنباند.

قلب لیلا فرو ریخت.

سرباز گفت: «شما دو تا، با بچه، بیاید کنار.»

لیلا وانمود کرد نمی‌شنود. خواست از پله‌ها بالا برود، اما سرباز به

شانه‌اش چنگ زد و با خشونت او را از صف بیرون کشید. خطاب به مریم گفت: «تو هم، زود باش! راه مردم را بستید.»

لیلا با لب‌های کرخت گفت: «چی شده، برادر؟ ما بلیت داریم. مگر پسرعمویم آنها را به شما نداده؟»

سرباز با انگشت هیس کرد و آهسته با نگرهبان دیگر حرف زد. نگرهبان دوم، مردی چاق و چله، با علامت زخمی در طرف راست گونه، سری جنباند.

بعد به لیلا گفت: «دنبالم بیایید.»

لیلا داد زد: «ما باید سوار این اتوبوس شویم.» و فهمید که صدایش می‌لرزد. «ما بلیت داریم. چرا این کار را می‌کنید؟»

«نباید سوار این اتوبوس شوید. باید حرفم را گوش کنید. دنبالم بیایید. مگر اینکه دلتان بخواهد این دختر کوچولو ببیند شما را کشان کشان می‌برم.»

وقتی آنها را به طرف وانت می‌بردند، لیلا به پشت سرش نگاه کرد و پسریچه وکیل را در عقب اتوبوس دید. پسریچه هم او را دید و با خوشحالی دست تکان داد.



در کلانتری چهارراه تورایازخان آنها را جداگانه در دو سوی راهرو دراز شلوغی نشاندهند. بینشان میز تحریری بود که پشتش مردی نشسته بود و سیگار پشت سیگار می‌کشید و گهگاه یکی از دکمه‌های ماشین تحریر را فشار می‌داد. سه ساعت به همین ترتیب گذشت. عزیزه تاتی‌تاتی‌کنان از لیلا پیش مریم می‌رفت و برمی‌گشت. با یک گیره کاغذی که مرد پشت میز به او داده بود، بازی می‌کرد. بیسکویت‌ها را تمام کرد. سر آخر در دامن مریم به خواب رفت.

حوالی ساعت سه لیلا را به یک اتاق بازجویی بردند. به مریم گفتند با عزیزه در راهرو بماند.

مردی که در اتاق بازجویی پشت میز نشسته بود، سی و چند سال داشت و لباس شخصی پوشیده بود - کت و شلوار مشکی، کراوات و کفش راحتی مشکی. ریشی بسیار مرتب، موهای کوتاه و ابروهای پیوسته داشت. به لیلا خیره شد و مدادپاک کن داری را تپ تپ روی میز زد.

گلو صاف کرد و مؤدبانه با یک دست جلو دهانش را گرفت و بنا کرد به گفتن اینکه: «ما می دانیم که تا اینجا امروز یک دروغ گفتی، همسیره. مرد جوان توی ایستگاه پسرعمویت نبود. خودش قضیه را به ما گفت. سؤال این است که می خواهی باز امروز دروغ بگویی؟ من شخصاً نصیحت می کنم که نگویی.»

لیلا گفت: «می خواستیم برویم پیش عمویم. اینکه حقیقت دارد.»

افسر پلیس سر جنباند. «آن همسیره توی راهرو مادر توست؟»

«بله.»

«او لهجه هراتی دارد و تو نداری.»

«او در هرات به دنیا آمده و من اینجا در کابل.»

«البته و تو بیوه ای؟ همین را گفتی؟ تسلیمت عرض می کنم. خب، این

عمو، این کاکا، کجا زندگی می کند؟»

«در پیشاور.»

«بعله، قبلاً گفتی.» نوک، مدادش را به دهن برد و آن را روی کاغذ

سفید نگه داشت. «ولی کجای پیشاور؟ کدام محله، لطفاً؟ اسم خیابان،

شماره پلاک.»

لیلا سعی کرد حباب های ترس را که به سینه اش هجوم می آورد فرو

بنشانند. اسم تنها خیابانی را که در پیشاور می شناخت به زبان آورد - در یک

مهمانی که وقتی مجاهدین به کابل وارد شده و مامان برگذار کرده بود، آن

را شنیده بود - «خیابان جمرو.»

«آه، بله. همان خیابان که هتل مروارید بین المللی آنجاست. آن مرد

باید می گفت.»

لیلا از این فرصت استفاده کرد و گفت بلسه، باید می‌گفت: «همان خیابان است، بلسه.»

«به استثنای اینکه هتل در خیابان خیبر است.»

لیلا گریه عزیزه را از راهرو شنید. «دخترم ترسیده. می‌توانم برش دارم، برادر؟»

«ترجیح می‌دهم بگویی "سروان". طولی نمی‌کشد که بروی پیشش. شماره تلفنی از این عمو داری؟»

«دارم. داشتم، من...» حتی برقع لیلا را از نگاه تیزبین او محفوظ نمی‌داشت. «آنقدر دستپاچه شده‌ام که به نظرم فراموشش کرده‌ام.»

آفسر آهی کشید. نام عمو و زنش را پرسید. چندتا بچه دارد؟ اسم‌هاشان چیست؟ کجا کار می‌کند؟ سنش چقدر است؟ سوال پیچش لیلا را سرگردان کرد.

مدادش را زمین گذاشت، انگشت‌ها را در هم چفت کرد و مثل پدر و مادرهایی که می‌خواهند چیزی حسالی یک بچه فسقلی بکنند گفت: «می‌دانی، همسیره، که فرار زن از خانه جرم است. ما زیاد از اینها دیدیم. زن‌هایی که تنها سفر می‌کنند و ادعا می‌کنند شوهرشان مرده. بعضی وقت‌ها حرفشان درست است و بیشتر وقت‌ها نه. بابت فرار از خانه ممکن است زندانی شوی، گمانم حرفم را بفهمی، نه؟»

«اجازه بده برویم، جناب...» نامش را از روی آرم سینه‌اش خواند. «جناب سروان رحمان، به معنای اسمت شرف بده و رحم کن. برای شما چه فرقی می‌کند که به دوتا زن اجازه بدهید بروند؟ رها کردن ما چه لطمه‌ای به کسی می‌زند؟ ما که جنایتکار نیستیم.»

«نمی‌توانم.»

«تمنا می‌کنم، خواهش می‌کنم.»

رحمان گفت: «پای قانون در میان است، همسیره.» به صدایش لحن موقر و پرابهتی داد. «من مسئول حفظ نظم، متوجهی؟»

لیلا با اینکه پریشان بود، کمابیش خندید. حیرت کرد که با وجود آن همه اعمال گروه‌های مجاهدین این کلمه را به کار می‌برد - آن همه قتل و غارت، تجاوز، شکنجه، اعدام، بمباران، ده‌ها هزار موشک که به سوی هم پرتاب می‌کنند، بی توجه به اینکه در این تبادل آتش آن همه مردم بیگناه کشته می‌شوند. نظم. اما زبانش را گاز گرفت.

به جای آن آهسته گفت: «اگر ما را پس بفرستید، ناگفته بیداست که چه به سرمان خواهد آمد.»

می‌دید چه تقلایی می‌کند که نگاهش تغییر نکند. «کاری که مرد در خانه‌اش می‌کند، به خودش مربوط است.»

اشک‌های خشم در چشمان لیلا حلقه زد. «پس قانون به چه درد می‌خورد، سرکار رحمان؟ شما برای حفظ نظم آنجا هم هستید؟»

«موضوع سیاست‌گذاری است، ما نمی‌توانیم در مسائل خصوصی خانوادگی دخالت کنیم، همسیره.»

«البته که نمی‌توانید. وقتی به نفع مردها باشد. و کار ما یک "مسئله خصوصی خانوادگی" نیست؟ واقعاً نیست؟»

افسر صندلی خود را از میز به عقب هل داد و بلند شد و کتش را مرتب کرد. «به نظرم بازجویی تمام شده. باید بگویم، همسیره، که پرونده حقیری برای خودت درست کرده‌ای. خیلی حقیر. خوب، اگر بیرون منتظر بمانی، چند کلمه هم با... - چی چی شماست؟ - حرف بزنم.»

لیلا بنا کرد به اعتراض و بعد جیغ و داد زد و افسر ناچار دو سرباز را احضار کرد که او را کشان‌کشان از دفترش بیرون ببرند.

بازجویی مریم چند دقیقه بیشتر طول نکشید. بیرون که آمد، تنش می‌لرزید.

گفت: «سؤال‌های زیادی کرد. متأسفم، لیلا جون. من مثل تو زیرک نیستم. سؤال‌های زیادی کرد که جوابش را نمی‌دانستم. متأسفم.»

لیلا با صدای ضعیفی گفت: «تقصیر تو نیست، مریم. تقصیر من است.»

همه‌اش تقصیر من است. همه‌اش.»

✱

ساعت از شش گذشته بود که اتوموبیل پلیس جلو خانه‌شان ایستاد. لایلا و مریم در صندلی عقب به انتظار نشستند و یک سرباز مجاهد که جلو نشسته بود نگاهی‌شان بود. راننده از اتوموبیل پیاده شد، در زد و با رشید صحبت کرد. رشید به طرفشان اشاره کرد که تو بروند. مردی که جلو نشسته بود، سیگاری روشن کرد و گفت: «به خانه خوش آمدید.»

✱

رشید به مریم گفت: «تو همین جا بمان.»
مریم بی‌سر و صدا روی کاناپه نشست.
«شما دو تا بالا.»

رشید آرنج لایلا را گرفت و او را به طرف بالای پلکان هل داد. هنوز کفش کار را به پا داشت، هنوز دمپایی نپوشیده بود، ساعت و کتس را هنوز درنیاورده بود. مریم مجسم کرد که لابد ساعتی یا چند دقیقه پیش آمده بود، از اتاقی به اتاق دیگر دویده بود، درها را به هم کوفته بود و خشمگین و ناباور بد و بیراه نثارشان کرده بود.
لایلا در بالای پلکان به طرفش برگشت.

گفت: «او نمی‌خواست این کار را بکند. من وادارش کردم.
نمی‌خواست با من بیاید...»

لایلا ندید مشمت از کجا آمد، داشت حرف می‌زد که یکهو روی چهار دست و پا افتاد و با چشم‌های گشاد و صورت سرخ سعی کرد نفس بکشد. انگار اتوموبیلی با سرعت تمام به او زده بود، درست در نرمة تهیگاهش. فهمید عزیزه را به زمین انداخته و حالا او بنای جیغ و داد را گذاشته است.

کوشید باز نفس بکشد و تنها صدای خشک و خفه‌ای از او درآمد. آب از کنج دهانش می‌چکید.

بعد یکی موهایش را گرفت و کشان‌کشان برد. دید عزیزه از زمین بلند شده، دمپایی‌هایش از پا لغزیده و پاهای کوچکش لگد می‌پراند. موهایش گنده می‌شد و چشمانش پر آب بود دید که او با لگد در اتاق مریم را باز کرده و عزیزه را روی تخت انداخته. بعد موهای لیلا را رها کرد و لیلا احساس کرد با نوک کفشش به کفل او می‌کوبد. وقتی در اتاق را به روی لیلا می‌بست، لیلا از درد زوزه می‌کشید. کلیدی در قفل در چرخید.

عزیزه هنوز جیغ می‌زد. لیلا روی کف زمین دو‌لا شد و نفس‌نفس زد. به زحمت و چهاردست‌وپا خود را به جایی که عزیزه خوابیده بود رساند. به سوی دخترش دست دراز کرد.

صدای کتک زدن از طبقه پایین به گوش رسید. صداهایی که لیلا می‌شنید، از نظرش دعوای مرتب خانوادگی بود. نه فحش و فضحتی بود و نه جیغ و دادی، نه فریادهای شگفت‌زده، فقط کار کتک‌زنی و کتک‌خوری منظم بود، گرب‌گرب چیز محکمی که بارها به گوشت تن می‌خورد، چیزی، کسی که با ضربتی به دیوار می‌خورد و لباسی که جر می‌خورد. گهگاه لیلا صدای پاهای دوان را می‌شنید و تعقیبی بی‌کلام، واژگون شدن مبل، شکستن شیشه و بعد باز صدای کوفتن.

لیلا عزیزه را در آغوش گرفت. وقتی مئانه عزیزه وا داد، لیلا گرمایی را در جلو پیراهنش احساس کرد.

سر آخر تعقیب و گریز در طبقه پایین بند آمد. حالا صدای مکرری شبیه کوبیدن چماقی چوبی بر گوشت به گوش می‌رسید.

لیلا عزیزه را در بغل جنیاند تا این صدا هم بند آمد و وقتی صدای باز و بسته شدن شدید در پرده‌دار را شنید، عزیزه را به زمین گذاشت و از پنجره نگاه کرد. دید که رشید پس گردن مریم را گرفته است و او را به حیاط می‌کشد. مریم پابرهنه و دو‌لا شده بود. دست‌های رشید و صورت

مریم و موها و گردن و پشتش خون آلود بود. پیراهنش از جلو جر خورده بود.

لیلا از پشت شیشه داد زد: «متأسفم، مریم.»

تماشا کرد که مریم را کشان کشان به انبار می برد. خودش هم تو رفت و با یک چکش و چند تکه تخته بلند و چوب بیرون آمد. در دو لنگه را بست، کلیدی از جیب درآورد و با قفل ورزقت. درها را امتحان کرد، بعد پشت انبار رفت و یک نردبان آورد.

چند لحظه بعد صورتش پشت پنجره لیلا بود و میخها را کنج دهان گذاشته بود. موهایش ژولیده بود. روی پیشانیش لکه خونی دیده می شد. عزیزه با دیدن او جیغی کشید و سر زیر بغل لیلا فرو برد. رشید بنا کرد به میخ زدن به تخته ها روی پنجره.

*

تاریکی یکپارچه، نفوذناپذیر و پیوسته بود، بی هیچ لایه یا نسجی. رشید درزهای بین تخته ها را با چیزی پر کرده و شیء بزرگ ثابتی را پای در گذاشته بود، چنانکه هیچ نوری از آن رد نمی شد. چیزی را هم در سوراخ کلید چپانده بود.

لیلا دریافتن گذر زمان را با چشم هایش غیرممکن می دید، پس کوشید با گوش سالمش چنین کند. /ازان و خواندن خروس ها علامت صبح بود. صدای کاسه بشقاب در آشپزخانه طبقه پایین و موسیقی رادیو به معنای غروب بود.

روز اول کورمال کورمال یکدیگر را پیدا کردند. وقتی عزیزه به گریه افتاد و در کف اتاق خزید، لیلا او را نمی دید.

عزیزه زار زد. «ایشی، ایشی!»

لیلا دخترش را بوسید، به خیالش پیشانی او بود، اما به جای آن فرق سرش در آمد. «الساعه. زود شیر می خوریم. یک کم صبر کن. برای مامان دختر خوب صبوری باش تا من برات ایشی بیارم.»

لیلا چند تا لالایی برایش خواند.

بار دوم / نان گفتند و رشید هنوز به آنها خوراک و بدتر از آن، آب نداده بود. آن روز گرمای سنگین و خفقان‌آوری رویشان هوار شد. اتاق بدل به دیگ زودپز شد. لیلا به زحمت زبان خشک را روی لب‌هایش کشید و یاد چاه حیاط افتاد که آبش خنک و تازه بود. عزیزه یکریز زار می‌زد و لیلا با نگرانی متوجه شد که وقتی دست به گونه‌های او می‌گشود، دستش خشک است. لباس‌های عزیزه را درآورد و سعی کرد چیزی پیدا کند و بادش بزند و با باد زدنش سرگرم شد تا کمی آرام گرفت. طولی نکشید که عزیزه از خزیدن به اینجا و آنجا دست کشید. مدام می‌خوابید و بیدار می‌شد.

آن روز لیلا چند بار به در و دیوار مشت کوبید و نیرویش را صرف داد زدن و کمک خواستن کرد، به امید آنکه شاید همسایه‌ای صدایش را بشنود. اما از کسی خبری نشد و جیغ و دادش فقط عزیزه را ترساند که باز زد زیر گریه، این بار با صدایی ضعیف و غرغروار. لیلا روی زمین ولو شد. در قبال مریم که کتک خورده و سراپا خون‌آلود شده و در این گرما در اتباری حبس شده بود، احساس گناه می‌کرد.

لیلا هم که تنش در گرما می‌پخت، یک وقت به خواب رفت. در خواب دید که او و عزیزه به سوی طاروق می‌دوند. در خیابانی پرجمعیت او را در طرف روبه‌رو زیر، سایبان یک دکان خیاطی دید. او چمباتمه زده بود و از جعبه‌ای انجیر سوا می‌کرد. لیلا گفت / این پدر توست، / آن مرد که / آنجاست، می‌بینی؟ / بابای واقعی توست. اسمش را صدا زد، اما جنجال خیابان نگذاشت صدای او به گوش طاروق برسد.

از صدای فِش فِش موشک‌ها بالای سر بیدار شد. جایی که نمی‌دید انفجاری شد و دود آن به آسمان رفت و پشت سرش صدای چکش‌دیوانه‌وار مسلسل شنیده شد. لیلا چشم‌ها را بست. بار دیگر از صدای گام‌های سنگین رشید در راهرو بیدار شد. خود را به طرف در کشید و با کف دست به آن ضربه زد.

«رشید، فقط یک لیوان آب، برای من نه، برای او این کار را بکن.
 خون او می‌افتد گردنت.»
 رشید از جلو اتاق رد شد،
 لیلا بنای خواهش و تمنا را گذاشت، درخواست عفو کرد، قول داد، لعن
 و نفرینش کرد.

در اتاق رشید بسته شد و صدای رادیو آمد.
 مؤذن بار سوم *اذان* گفت. باز گرما، عزیزه بی‌رمق‌تر شد. از گریه دست
 کشید و از هر جنب و جوشی افتاد.

لیلا گوش خود را روی دهان عزیزه گذاشت و هر بار می‌ترسید مبادا
 صدای نفس‌های آرامش را نشنود، حتی همین حرکت ساده پا شدن و
 نشستن باعث دوار سرش می‌شد. به خواب رفته و خواب‌هایی دیده بود که
 یادش نمی‌آمد. بیدار که شد عزیزه را واریسی کرد، ترک‌های خشک لبش را
 و ضربان ضعیف نبض را در زیر گلویش احساس کرد و دراز کشید. حالا
 دیگر مطمئن بود که اینجا می‌میرند، اما چیزی که از آن می‌ترسید این بود
 که بعد از عزیزه زنده بماند، چون او کوچک و ظریف بود. عزیزه چقدر دیگر
 می‌توانست تاب بیاورد؟ عزیزه در این گرما می‌میرد و لیلا ناچار است کنار
 تن کوچولوی او که سفت می‌شد دراز بکشد و منتظر مرگ خودش باشد.
 باز به خواب رفت. بیدار شد. به خواب رفت. بعد مرز بین خواب و بیداری
 رنگ باخت.

این دفعه صدای خروس‌ها یا *اذان* نبود که بیدارش می‌کرد، بلکه
 کشیدن چیز سنگینی روی زمین بود. صدای تلخ‌تلفی را شنید. ناگهان اتاق
 سرشار از نور شد. چشم‌هایش به اعتراض باز و بسته می‌شد. لیلا سر
 برداشت، پلک زد و دست را حایل چشم کرد. از لای انگشت‌هایش
 نیم‌سایه گنده و تاری را در برابر مستطیلی از نور دید. نیم‌سایه حرکت کرد.
 حالا شبیحی کنارش خم شده بود، رویش خم شده بود و صدایی کنار
 گوشش چیزی می‌گفت.

«یک دفعه دیگر این کار را بکنید تا حسابتان را برسم. به خدا و پیغمبر قسم که پیداتان می‌کنم و وقتی پیدا کردم، هیچ دادگاهی در این کشور تفرین شده نیست که مرا وا دارد بابت کاری که می‌کنم حساب پس بدهم. اول نوبت مریم، بعد دختره و بعد تو. وادارت می‌کنم شاهد کارم باشی. می‌فهمی؟ وادارت می‌کنم با چشم‌های خودت تماشا کنی. و با این حرف از اتاق رفت. اما نه پیش از آنکه لگدی حواله پهلوی لیلا کند که موجب شد تا چند روز خون بشاشد.

مریم
سپتامبر ۱۹۹۶

دو سال و نیم بعد مریم صبح روز ۲۷ سپتامبر از فریادها و سوت کشیدن‌ها، آتش‌بازی و موسیقی از خواب بیدار شد. به طرف اتاق نشیمن دوید و لیلا را دید که عزیزه به کول پای پنجره ایستاده است. لیلا رو به او کرد و لیخند زد.

گفت: «طالبان وارد شدند.»

*

مریم اولین بار دو سال پیش در اکتبر ۱۹۹۴ درباره طالبان چیزی شنیده بود. در آن زمان رشید خبر آورده بود که آنها جنگاوران را در قندهار شکست داده و شهر را به تصرف درآورده‌اند. رشید گفته بود آنها نیروهای چریکی هستند مرکب از جوانان پشتون که خانواده‌هایشان در زمان جنگ با شوروی‌ها به پاکستان پناه برده بودند. بیشترشان در اردوگاه‌های پناهندگان در مرز پاکستان بزرگ شده - بعضی‌ها هم همان‌جا به دنیا آمده‌اند - و در مدارس پاکستانی به مدرسه رفته و از مالاها درس تسریع خوانده‌اند. رهبرشان مرد بیسواد اسرارآمیز یک‌چشمی بود به نام ملا عمر، که رشید با قدری شعف گفت به خودش لقب امیرالمؤمنین داده است.

رشید نه خطاب به مریم و نه لیلا گفت: «حقیقت دارد که این پسرها بی‌ریشه‌اند.» مریم می‌دانست که از زمان فرار ناموفقشان در دو سال و نیم پیش، او و لیلا از نظرش یکسان شده‌اند و به طور مساوی فلک‌زده و سزاوار عدم اعتماد، تحقیر و بی‌اعتنایی او. وقتی حرف می‌زد، مریم این احساس را داشت که با خودش گفت‌وگو می‌کند، یا با کسی نادیدنی در اتاق، که بر خلاف او و لیلا لیاقت شنیدن نظراتش را دارد.

همچنان که سیگار می‌کشید و به سقف نگاه می‌کرد، گفت: «شاید گذشته‌ای نداشته باشند. شاید هیچ چیز از دنیا یا تاریخ این کشور ندانند. آره، و در قیاس با آنها شاید بشود به سریم گفت استاد دانشگاه! ها، ها! همه اینها درست. اما به دور و برت نگاه کن. چه می‌بینی؟ فساد؛ فرماندهان طمعکار مجاهدین که تا بن دندان مسلحند، از هرئین ثروتمند شده‌اند؛ علیه یکدیگر اعلان جهاد می‌دهند و همدیگر را می‌کشند - پس چه، حداقل طالبان خائنند و فسادناپذیر. حداقل پسرهای شایسته مسلمانند، والله، وقتی بیایند، اینجا را پاک می‌کنند. آرامش و نظم با خود می‌آورند. مردم که برای خرید شیر می‌روند، دیگر تیر نمی‌خورند. از موشک هم دیگر خبری نمی‌شود! فکرش را بکن.»

حالا دو سال بود که طالبان راه خود را به سوی کابل می‌گشودند، شهرها را از مجاهدین می‌گرفتند و هر جا مستقر می‌شدند به جنگ‌های حزبی خاتمه می‌دادند. آنها فرمانده هزاره، عبدالعلی مزاری، را دستگیر و اعدام کرده بودند. چند ماه بود که در دامنه‌های جنوبی کابل مستقر شده و شهر را زیر آتش داشتند و با احمدشاه مسعود موشک رد و بدل می‌کردند. در اوایل سپتامبر ۱۹۹۶ شهرهای جلال‌آباد و سروبی را تصرف کرده بودند. رشید گفت طالبان خصوصیتی دارند که مجاهدین ندارند، با هم متحدند.

«بگذار بیایند. من یکی سر راهشان گل می‌ریزم.»

آن روز چهارتایی، رشید در پیشاپیش آنها، بیرون رفتند و از اتوبوسی به اتوبوس دیگر سوار شدند تا به دنیای جدید و رهبران جدید خود خوشامد بگویند. در هر محله ویران شده مریم مردمی را می‌دید که سر از خرابه‌ها درمی‌آورند و به خیابان‌ها سرازیر می‌شوند. پیرزنی را دید که مشت‌مشت برنج حرام می‌کند و روی سر رهگذران می‌ریزد و با دهان بی‌دندان لبخند کج و کوله‌ای تحویلشان می‌دهد. دو مرد کنار بازمانده ساختمان ویرانه‌ای یکدیگر را در آغوش کشیده بودند و در آسمان بالای سرشان چند ترقه آتش‌بازی که پسرها از بالای بام‌ها هوا کرده بودند سوت می‌کشید و فش‌فش‌کنان می‌ترکید. سرود ملی از بلندگوی ضبط‌صوت‌هایی پخش می‌شد و با بوق ممتد اتوموبیل‌ها رقابت می‌کرد.

عزیزه به دسته‌ای پسر بچه که به طرف جاده می‌روند می‌دویدند اشاره کرد. «ببین، مَیم!» آنها در هوا مشت تکان می‌دادند و قوطی‌های زنگ‌زده‌ای را که به آنها نخ بسته بودند به دنبال می‌کشیدند. داد می‌زدند که مسعود و ربانی از کابل عقب‌نشینی کرده‌اند. مردم همه جا فریاد *الله اکبر* سر داده بودند.

مریم در جاده می‌یافت که ملاقاتی را از پنجره‌ای آویخته‌اند. روی آن یکی با حروف درشت سیاه سه کلمه نوشته بود: *زنده باد طالبان!* همچنان که در خیابان‌ها می‌گشتند، مریم نوشته‌های دیگری دید - روی پنجره‌ها، میخ‌شده به درها، یا در اهتزاز از آنتن اتوموبیل‌ها - که تکرار همان کلمات بود.



مریم اولین بار طالبان را آن روز بعد از ظهر همراه رشید، لیلا و عزیزه در میدان پشتونستان دید. عده زیادی از مردم در آنجا جمع شده بودند. مریم دید دسته‌ای از مردم برای دیدنشان گردن می‌کشند، عده‌ای دور آبنمای وسط میدان گرد آمده‌اند و تعدادی هم توی آن که خشک است

رفته‌اند. همه سعی می‌کردند آنها را ته میدان، نزدیک رستوران خیر ببینند. رشید از هیكل خود استفاده کرد که تماشاگران را پس یزند و آنها را به جایی ببرد که یکی از بلندگو داشت حرف می‌زد. عزیزه که آنها را دید، جیغی کشید و صورتش را در برقع مریم فرو برد.

صدای بلندگو از جوان باریک‌اندام و ریشداری بود که دستار سیاهی به سر داشت. او کنار یک جور دار موقتی ایستاده بود. در دست دیگرش یک آرپی جی بود. در کنارش دو مرد خون‌آلود از طناب‌هایی که به تیر چراغ راهنمایی بسته شده بود آویخته بودند. لباس‌های دو مرد پاره پاره بود. صورت‌های بادکرده‌شان کبود شده بود.

مریم گفت: «می‌شناسمش، آن یکی را که سمت چپ است.»

زن جوانی جلو مریم سر برگرداند و گفت نجیب‌الله است. آن یکی دیگر هم برادرش. مریم صورت تپل و سبیل‌دار نجیب‌الله یادش بود که در سال‌های تسلط شوروی از تابلوهای بزرگ و ویتترین مغازه‌ها به آدم لبخند می‌زد.

بعداً شنید که طالبان نجیب‌الله را از پناهگاهش در مقر سازمان ملل در کاخ دارالامان بیرون کشیده‌اند. ساعت‌ها او را شکنجه داده، بعد پاهایش را به وانتی بسته و جسد بیجانش را در خیابان‌ها کشانده بودند.

طالب جوان پشت بلندگو فریاد می‌زد: «او تعداد زیادی از مسلمانان را کشته است!» فارسی را با لهجه پشتو حرف زد و بعد به زبان پشتو گفت. با سلاحش به اجساد اشاره کرد تا بر اُبهت سخنش بیفزاید. «همه از جنایت‌هایش خبر دارند. کمونیست و کافر بود. ما با کافرانی که علیه اسلام مرتکب جنایت بشوند، این‌طور معامله می‌کنیم!»

رشید لبخند می‌زد.

عزیزه در بغل مریم به گریه افتاد.

فردای آن روز کابل جولانگاه وانت‌ها بود. در خیرخانه، در شهر نو، در کارته- پروان، در وزیر اکبرخان و تیمنی وانت‌های قرمز تویوتا در خیابان‌ها دقیقه می‌رفتند. مرده‌های مسلح ریشدار با دستارهای مشکی پشتشان نشسته بودند. از هر وانتی بلندگویی اعلامیه‌ای را اول به فارسی و بعد پشتو می‌خواند. از بالای بلندگوهای مساجد و از رادیو که حالا نامش صدای شریعت شده بود، همان پیام تکرار می‌شد. همچنین پیام را روی اوراقی نوشته و در خیابان‌ها پخش کردند. مریم یکی را در حیاط خانه‌شان پیدا کرد.



نام وطن ما اکنون امارات اسلامی افغانستان است. این قوانینی است که ما اعمال می‌کنیم و شما اطاعت: همه شهروندان باید روزی پنج بار نماز بخوانند. اگر وقت نماز سرگرم کار دیگری باشید، کتک می‌خورید. همه مردها باید ریش بگذارند. اندازه درست حداقل به قدر یک مشت زیر چانه است. اگر از این فرمان اطاعت نکنید، کتک می‌خورید. همه پسرها دستار می‌بندند. پسرهای کلاس یک تا شش دستار مشکی به سر می‌گذارند و پسرهای دبیرستان دستار سفید. همه پسرها باید لباس اسلامی بپوشند. یقه پیراهن بسته خواهد بود. آواز خوانی ممنوع است. رقص ممنوع است. ورق بازی، شطرنج بازی، قمار و بادبادک هوا کردن ممنوع است. کتاب نوشتن، تماشای فیلم و نقاشی کردن ممنوع است.

اگر مرغ عشق نگه دارید، کتک می خورید. پرنده های شما هم کشته می شوند.

اگر دزدی کنید، دستتان از مچ قطع می شود. اگر باز مرتکب دزدی شوید، پایتان بریده می شود.

اگر مسلمان نیستید، در جایی که مسلمانان شما را می بینند، عبادت نکنید. اگر بکنید، کتک می خورید و زندانی می شوید. اگر بکوشید مسلمانان را به دین خود دعوت کنید، اعدام می شوید.

زن ها توجه کنند:

همیشه در خانه می مانید. برای زنان صحیح نیست که بی هدف در خیابان ها بگردند. اگر از خانه بیرون می آید، باید یک محرم، یک خویشاوند مرد، همراهتان باشد. اگر در خیابان شما را تنها ببینند، کتک می خورید و به خانه فرستاده می شوید.

تحت هیچ شرایطی نباید صورتتان نمایان باشد. وقتی از خانه بیرون می آید، باید برقع بپوشید. اگر سربچی کنید، سخت کتک می خورید.

آرایش ممنوع است.

جواهرات ممنوع است.

لباس های چشم گیر نمی پوشید.

حرف نمی زنید، مگر اینکه چیزی از شما بپرسند.

چشمستان نباید به چشم مردها دوخته شود.

در ملاء عام نمی خندید. اگر بخندید، کتک می خورید.

ناخن ها را لاک نمی زنید. اگر بزیند، یک انگشتان قطع

می شود.

مدرسه رفتن برای دخترها قدغن است، همه مدارس

دخترانه بی درنگ تعطیل می شود.

کار کردن برای زن‌ها ممنوع است.
اگر جرم زنا ثابت شود، سنگسار می‌شوید.
گوشت کنید، خوب گوشت کنید. اطاعت کنید. الله اکبر.



رشید رادیو را خاموش کرد. کمتر از یک هفته پس از دیدن جنازه به دارآویخته نجیب‌الله، در اتاق نشیمن روی زمین نشسته بودند و ناهار می‌خوردند.

لیلا گفت: «نمی‌شود نیمی از جمعیت را وا دارند در خانه بمانند و کاری نکنند.»

رشید گفت: «چرا نتوانند؟» مریم برای یک بار هم که شده با او موافقت کرد. رشید خودش همین کار را با او و لیلا کرده بود، مگر نه؟ حتماً لیلا آن را می‌دانست.

«اینجا که ده نیست. کابل است. زن‌ها در قضاوت و پزشکی صاحب عنوان بودند، در کابینه دولت شرکت داشتند...»

رشید پوزخند زد. «مثل دختر مغرور مردی که در دانشگاه شعر خوانده حرف می‌زنی. چه تاجیک بانزاکتی تشریف داری! خیال می‌کنی این عقیده تازه و رادیکالی است که طالبان عنوان کرده‌اند؟ هرگز از این لاک کوچولوی دوست‌داشتنی خودت در کابل بیرون رفته‌ای، گل من؟ هرگز افغانستان واقعی، جنوب و شرق، کنار مرز عشیره‌ای با پاکستان را دیده‌ای؟ نه؟ من دیدم. می‌توانم بگویم که در این کشور جاهای فراوانی هست که همیشه همین جور زندگی کرده‌اند، یا چیزی در همین حدود. نه اینکه تو بدانی.»

لیلا گفت: «من که باورم نمی‌شود. این حرف‌هاشان جدی نیست.»
رشید گفت: «بلایی که طالبان سر نجیب‌الله آوردند، به نظرم جدی می‌رسد. موافق نیستی؟»

«آخر او کمونیست بود! فرمانده پلیس مخفی بود.»

رشید خندید.

مریم جواب را در خنده او شنید: اینکه در چشم طالبان کمونیست و فرمانده خاد بودن نجیب‌الله فقط کمی او را بیش از یک زن قابل تحقیر کرده است.

لیلا خوشحال بود از اینکه وقتی طالبان سر کار آمدند، بابا نبود که شاهد باشد. این رفتار او را از یا درمی آورد.

مردها کلنگ در دست بر سر موزه ویرانه کابل ریختند و مجسمه‌های پیش از اسلام را خرد و خاکشیر کردند - یعنی آنهایی را که تاکنون به دست مجاهدین غارت نشده بود. دانشگاه تعطیل شد و دانشجویان را خانه‌نشین کردند. نقاشی‌های روی دیوارها پاره پاره و خرد و ریز شد. پرده‌های تلویزیون را لگدکوب کردند. همه کتاب‌ها را به استثنای قرآن تلبار کردند و سوزاندند و کتاب‌فروشی‌ها تعطیل شد. اشعار خلیلی، پژواک، حاجی دهقان، اشراقی، بیتاب، حافظ، جامی، نظامی، رومی امولوی، خیام، بیدل و دیگران در دود و آتش نابود شد.

لیلا شنید مردهایی را به اتهام گریز از نماز کشان‌کشان به مساجد بردند. شنید که رستوران مارکوپولو، نزدیک کوچه مرغاب، بدل به مرکز بازجویی شده است. گاهی از پشت پنجره‌های سیاه‌شده آن صدای فریاد شنیده می‌شد. همه جا در خیابان‌ها گشت ریش با وانت تویوتا می‌گشت و هر مردی را که اصلاح کرده بود خونین و مالین می‌کرد.

سینماها را هم بستند. سینما پارک، آریانا، آریوب. اتاق آپارات را خراب

کردند و حلقه‌های فیلم را آتش زدند. لیلا یادش آمد که چقدر او و طارق در آن سالن‌های تاریک نشستند و فیلم‌های هندی تماشا کردند: تمام آن داستان‌های ملودرام درباره دلدادگانی که دست سرنوشت آنها را از هم جدا می‌کرد. یکی را به سرزمین دوردستی می‌کشاند و دیگری را به ازدواج اجباری و می‌داشت، آن اشک‌ها و آوازخوانی در دشت‌های مملو از همیشه بهار و در آرزوی وصل یار. یادش آمد که طارق چقدر از گریه او با دیدن این فیلم‌ها می‌خندید.

مریم روزی به او گفت: «تمی‌دانم سر سینمای پدرم چه آمده. منظورم این است که اگر هنوز به جا مانده باشد. یا اینکه او هنوز صاحبش باشد.» خرابات، محله قدیمی موسیقی کابل، در سکوت بود. نوازندگان را کتک زده و زندانی کرده بودند، رباب‌ها، طنبورها و آکوردئون‌هاشان را لگدمال کرده بودند. طالبان سراغ گور خواننده دلخواه طارق، احمد ظاهر، رفتند و آن را به گلوله بستند.

لیلا به مریم گفت: «بیست سال پیش مرده. یک بار مردن بس نیست؟»



رشید چندان دغدغه‌ای از بابت حکومت طالبان نداشت. تنها کارهایی که باید می‌کرد ریش گذاشتن بود و به مسجد رفتن، که هر دو را انجام می‌داد. رشید طالبان را با یک جور حیرت محبت‌آمیز می‌بخشید، انگار که شاهد رفتار پیش‌بینی‌ناپذیر پسرعمویی دمدمی باشد که مدام جنجال به پا می‌کند و در دسر به بار می‌آورد.

رشید هر شب چهارشنبه به صدای شریعت گوش می‌داد که طالبان در آن فهرست نام کسانی را که باید مجازات شوند می‌خواندند. بعد روزهای جمعه به استادیوم قاضی می‌رفت، یک پیسی می‌خرید و مراسم را تماشا می‌کرد. در رختخواب لیلا را وا می‌داشت به توضیحاتش که با سرخوشی

غریبی تعریف می کرد گوش بدهد که چطور شاهد دست بریدن، شلاق زدن، به دار آویختن و گردن زدن بوده است.

شبی که دود سیگار دور سرش حلقه می زد، گفت: «امروز مردی را دیدم که گلوی قاتل برادرش را برید.»
لیلا گفت: «اینها وحشی اند!»

«راستی؟ در قیاس با کی؟ شوروی ها که یک میلیون نفر را کشتند. هیچ می دانی مجاهدین ظرف چهار سال گذشته چقدر آدم در کابل کشتند؟ پنجاه هزار نفر! در مقایسه با بریدن دست چند تا دزد، این کار خیلی نامعقول است؟ چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان در قرآن هست. به علاوه، این را به من بگو: اگر کسی عزیزه را بکشد، دلت نمی خواهد از او انتقام بگیری؟»

لیلا نگاه سرشار از نفرتی به او انداخت.

رشید گفت: «مثال زدم.»

«تو هم لنگه انهایی.»

«این عزیزه هم رنگ چشم هایش خیلی جالب است، موافق نیستی؟»

نه به تو رفته، نه به من.»

رشید غلتی زد تا روبه روی او باشد و با ناخن خمیده انگشت شستش

به ملایمت کپش را خراشید.

گفت: «بگذار توضیح بدهم. اگر خیال به سرم بزند - نمی گویم می زند،

اما می تواند بزند - می تواند بزند، آن وقت حق دارم عزیزه را بیندازم بیرون.

با این کار چطور می یابم؟ یا می توانم یک روز بروم پیش طالبان، فقط از

دفترشان بروم تو و بگویم که به تو مظنونم. کار به همین سادگی است.

خیال می کنی حرف کی را باور می کنند؟ به نظرت با تو چه می کنند؟»

لیلا کپش را کنار کشید.

رشید گفت: «نه اینکه این کار را بکنم، نمی کنم؛ نه، شاید نه. تو که

مرا می شناسی.»

لیلا گفت: «تو نفرت‌انگیزی.»

رشید گفت: «به به! یک کلمه پرطمطراق! همیشه از این اخلاقت بدم می‌آمد. حتی وقتی کوچولو بودی، وقتی با آن چلاقه این ور و آن ور می‌دویدی، خیال می‌کردی با آن کتاب‌ها و شعرها خیلی زرنگی. حالا آن زرنگی کجا به کارت آمده؟ چه چیز تو را از خیابان‌ها دور نگه داشته، زرنگی تو، یا من؟ من نفرت‌انگیزم؟ نصف زن‌های این شهر حاضرند آدم بکشند، تا شوهری مثل من گیرشان بیاید. برای آن آدم می‌کشند.»

به پشت غلتید و دود سیگار را به سوی سقف دمید.

«کلمات پرطمطراق دوست داری؟ من یکی بهت می‌گویم: آینده‌نگری. این کاری است که من اینجا می‌کنم، لیلا. اطمینان از اینکه آینده‌نگری را کنار نمی‌گذاری.»

آنچه تمام شب باعث دل‌آشوبه لیلا شد، این بود که همه حرف‌های رشید تا به آخر درست بود.

اما صبح آن روز و صبح‌های متعددی پس از آن این حال غریب در اندرونش دوام یافت و بعد بدتر شد و بدل به چیزی شد که به طرز دلهره‌آور آشنا بود.



کمی بعد در یکی از بعدازظهرهای سرد و دلگیر لیلا روی کف اتاق خواب به پشت دراز کشیده بود. مریم با عزیزه در اتاق خودش خوابیده بود.

در دست لیلا یکی از پره‌های دوچرخه‌ای بود که به کمک انبردستی از دوچرخه‌ای اسقاط درآورده بود. دوچرخه را در همان کوچه‌ای پیدا کرده بود که سال‌ها پیش طلاق را در آنجا بوسیده بود. لیلا مدت زیادی همان‌جا روی کف زمین دراز کشید و با پاهای گشاد هوا را از لای دندان‌های چفت شده بلعید.

از وقتی به وجود عزیزه در شکم خود پی برده بود، شیفته‌اش بود. آن زمان هیچ یک از این شک و تردیدها را نداشت. لیلا حالا با خود می‌گفت برای مادری که بترسد مبادا نتواند عشق و محبت نثار کودک خود کند، چه فاجعه‌ای است. چقدر غیرطبیعی است. همچنان که روی کف زمین دراز کشیده بود و دست‌های عرق کرده‌اش را ثابت نگهداشته بود تا پره دوچرخه را هدایت کند، از خود می‌پرسید آیا می‌تواند بچه رشید را هم مثل بچه طارق دوست داشته باشد.

سر آخر لیلا نتوانست کارش را پیش ببرد.

ترس از خونریزی به حد مرگ نبود که وادارش کرد پره را بیندازد، یا حتی این فکر که کاری است منفور - که شک داشت چنین باشد. لیلا پره را انداخت، چون نمی‌خواست نظرگاه مجاهدین را بگیرد. آنها می‌گفتند در جنگ گاهی لازم است جان بی‌گناهان را هم بگیرید. جنگ او علیه رشید بود. بچه که در این میان گناهی نداشت. کشت و کشتار همین حالاش هم از سرشان زیادی بود. لیلا در تبادل آتش دشمنان کشته شدن بی‌گناهان را کم ندیده بود.

مریم
سپتامبر ۱۹۹۷

نگهبان داد زد: «این بیمارستان دیگر زن‌ها را نمی‌پذیرد.» بالای
پلکان ایستاده بود و با نگاهی یخ‌زده به جمعیتی که جلو بیمارستان ملالی
جمع شده بودند، می‌نگریست.

از جمعیت صدای غرغر بلند بود.

زنی از پشت مریم داد زد: «اما این بیمارستان زنان است!» فریادهای
تأیید به دنبال آن بلند شد.

مریم عزیزه را در بغلش جا کرد. با دست آزادش زیر بغل لیلا را
گرفت که می‌نالید و دست دیگر را به گردن رشید انداخته بود.
طالب گفت: «دیگر نیست.»

یک مرد تنومند داد زد: «زنم دارد می‌زاید! می‌خواهی در خیابان بزاید،
برادر؟»

مریم در ژانویه آن سال اعلان دولت را شنیده بود که بیمارستان‌های
مردانه و زنانه باید از هم جدا شود و همه خدمت زن باید از بیمارستان کابل
به بیمارستان مرکزی ارسال شوند. کسی آن را باور نکرده بود و طالبان هم
ظاهراً صرف‌نظر کرده بودند. تا حالا.

مرد دیگری فریاد زد: «بیمارستان علی آباد چی؟»

نگهبان سر بالا انداخت.

«وزیر اکبرخان چطور؟»

«فقط مردانه.»

«خب، ما چکار کنیم؟»

نگهبان گفت: «بروید به رابعه بلخی.»

زن جوانی به زحمت جلو آمد و گفت رفته بوده آنجا. اضافه کرد آب تمیز ندارند، اکسیژن ندارند، دارو ندارند، برق ندارند. «آنجا هیچی به هم نمی‌رسد.»

نگهبان گفت: «باید بروید همان‌جا.»

ناله و فریاد بیشتر شد و یکی دو مورد ناسزا. یکی هم سنگی پرت کرد.

طالب کلاشنیکف را به دست گرفت و رشته‌ای تیراندازی هوایی کرد. طالب دیگری پشت سرش شلاق را در هوا جنباند. جمعیت به سرعت پراکنده شد.



در سالن انتظار رابعه بلخی زن‌های برقع‌پوش و بچه‌هاشان در هم می‌لولیدند. فضا آکنده از بوی بد عرق تن و پای نشسته، ادرار، دود سیگار و مواد ضدعفونی بود. زیر پنکه‌های سقفی خاموش بچه‌ها سر به دنبال هم گذاشته بودند و از روی پاهای دراز شده پدرهایی که چرت می‌زدند می‌پریدند.

مریم به لیلا کمک کرد کنار دیواری بنشیند که تکه‌تکه گچش ور آمده و به شکل نقشه کشورهای خارجی ریخته بود. لیلا به پس و پیش تاب می‌خورد و دست‌ها را روی شکم می‌فشرد.

«کاری می‌کنم تو را ببینند، لیلا جون، قول می‌دهم.»

رشید گفت: «زود باش.»

جلو شیشهٔ باجهٔ پذیرش زن‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند و یکدیگر را هل می‌دادند. بعضی‌ها بیچه‌هاشان را هم بغل کرده بودند. بعضی دیگر از جمع جدا شده و به طرف درِ دو لنگه‌ای که به اتاق معاینه باز می‌شد حمله‌ور شده بودند. یک طالب مسلح راهشان را بسته و پستان زده بود.

مریم وارد معرکه شد. قلدری کرد و در میان آرنج‌ها، کفل‌ها و شانه‌های غریبه‌ها راه باز کرد. یکی با آرنج خود به دنده‌های او کوبید و او هم همان کار را با طرف کرد. دستی مذبوحانه به صورتش چنگ زد. مریم به ضرب دستی آن را دور کرد. برای جلو کشیدن خودش به گردن‌ها، بازوها و آرنج‌ها و موهایی چنگ زد و وقتی زنی نزدیک او هیس کرد، او هم به همان ترتیب جواب داد.

مریم تازه داشت ایثار مادرانه را می‌فهمید. شایستگی فقط یکی از آنها بود. با غصه یاد ننه افتاد و ایثاری که او کرده بود. ننه، که می‌توانست او را رها کند در جایی در گودالی بیندازد و دربرود. اما این کار را نکرد. به جای آن ننه شرم به دنیا آوردن یک حرامی را به جان خرید، زندگی خود را صرف بار آوردن بی‌مزد و منت مریم کرد و به طرز خاص خود دوستش داشت. اما در نهایت مریم در برابر او جلیل را انتخاب کرد. همچنان که با عزمی جزم در میان جمعیت به جلو راه باز می‌کرد، آرزو کرد که کاش برای ننه دختر بهتری می‌بود. آرزو کرد کاش آنچه را در حال حاضر از مادر بودن فهمیده، آن زمان می‌دانست.

سر آخر خود را با پرستاری روبه‌رو دید که سرپایش در برقع خاکستری کثیفی پوشانده شده بود. پرستار با زن جوانی حرف می‌زد که روی قسمتی از رویندهٔ برقعش لکه خونی دیده می‌شد.

مریم گفت: «کیسه آب دخترم پاره شده و بیچه نمی‌آید.»

زنی که لکهٔ خون روی سرش بود، داد زد: «دارم با او حرف می‌زنم!

صبر کن نوبت بشود!»

توده جمعیت از این سو به آن سو تاب می خورد، مثل غلف‌های بلند دور کلبه، زمانی که نسیم در محوطه باز می وزید. زنی پشت سر مریم داد می زد که دخترش از درخت افتاده و آرنجش شکسته است. زن دیگری داد می زد که مدفوعش پرخون است.

پرستار پرسید: «تب هم دارد؟» لحظه‌ای طول کشید تا مریم بفهمد روی سخن با اوست.

«نه.»

«خونریزی؟»

«نه.»

«کجاست؟»

مریم از روی سرهای پوشیده به جایی که لیلا کنار رشید نشسته بود اشاره کرد.

پرستار گفت: «بهش می رسیم.»

مریم داد زد: «تا کی؟» یکی به شانهاش چنگ زده بود و او را عقب می کشید.

پرستار گفت: «نمی دانم.» گفت فقط دو تا دکتر دارند که هر دو در آن لحظه سرگرم عمل جراحی اند.

مریم گفت: «درد می کشد.»

زنی که سرش خون آلود بود داد زد: «من هم! صبر کن نوبت بشود!»
مریم را عقب کشیدند. حالا دیگر شانها و پشت سرها نمی گذاشت پرستار را ببیند. بوی پنیرک بچه به مشامش رسید.

پرستار داد زد: «ببر قدری قدم بزند و منتظر باش.»

*

هوا تاریک شده بود که پرستاری آنها را صدا زد. اتاق زایمان هشت تخت داشت که روی هر یک زنی می نالید و به خود می پیچید و

پرستارهای سراپا پوشیده از آنها مراقبت می کردند. دو زن در حال زایمان بودند. بین تخت‌ها پرده‌ای نبود. به لیلا در ته اتاق تختی دادند، زیر پنجره‌ای که به آن رنگ سیاه زده بودند. یک کاسه دستشویی ترک‌خورده و خشک در آن نزدیکی بود و بندی بالایش بود که چند دستکش جراحی پرلک و پيس به آن اویخته بودند. در وسط اتاق مریم یک میز آلومینیومی دید. روی صفحه بالایی یک پتوی دودی‌رنگ پهن شده بود و صفحه زیری خالی بود.

یکی از زن‌ها دید که مریم نگاه می‌کند.

با خستگی گفت: «زنده‌ها را می‌گذارند بالا.»

پزشک با برقع سورمه‌ای زن ریزنقش بی‌حوصله‌ای بود با حرکات پرنده‌وار، هر چه می‌گفت طنین بی‌صبری و فوریت داشت. «بچه اول.» با همین لحن گفت، سوالی نه، بلکه بیانی. مریم گفت: «دوم.»

لیلا ناله‌ای کرد و به پهلو غلتید. انگشت‌هایش در انگشت‌های مریم چفت شد.

«در زایمان اول مشکلی داشت؟»

«نه.»

«تو مادرشی؟»

مریم گفت: «بله.»

پزشک نیمه پایین رو بنده‌اش را کنار زد و ابزاری فلزی مخروطی را برداشت. چادر لیلا را پس زد و سر پهن ابزار را روی شکمش و قسمت باریک را به گوش خود گذاشت. تقریباً یک دقیقه گوش داد، ابزار را جابه‌جا کرد و گوش داد، باز جابه‌جا کرد و باز گوش داد.

«حالا بچه را حس می‌کنم، همشیره.»

یکی از دستکش‌ها را که به گیره‌ای بالای دستشویی آویزان بود به دست کرد. با یک دست به شکم لیلا فشار آورد و دست دیگر را تو برد.

لیلا نالید. کار پزشک که تمام شد، دستکش را به پرستاری داد که آن را آب کشید و باز با گیره به بند آویخت.

«دخترت باید سزارین شود. می‌دانی یعنی چه؟ باید رحمش را بشکافیم و بچه را دربیاریم، چون دارد با پا می‌آید.»
مریم گفت: «من که نمی‌فهمم.»

پزشک توضیح داد بچه در وضعی قرار دارد که خودش به دنیا نمی‌آید. «همین حالش هم خیلی وقت تلف شده. فوراً باید بپریمش اتاق عمل.»
لیلا با صورت درهم‌کشیده سری جنباند و سرش به یک سو افتاد.
پزشک گفت: «یک چیزی هست که باید بهت بگویم.» به مریم نزدیک‌تر شد، سر پیش آورد و با لحن آهسته و محرمانه حرف زد. حالا رگه‌ای از دستپاچگی در صدایش نهفته بود.

لیلا نالان پرسید: «چه می‌گوید؟ بچه مشکلی دارد؟»

مریم گفت: «آخر چطور تاب بیاورد؟»

پزشک در این سؤال اتهام دید و لحن کلامش رنگ دفاعی به خود گرفت.

گفت: «به نظرت من از این وضع خوشم می‌آید؟ از من انتظار معجزه داری؟ لوازمی را که می‌خواهم به من نمی‌دهند. نه اشعه X دارم، نه ساکشن دارم، نه اکسیژن و نه حتی آنتی‌بیوتیک‌های ساده. وقتی NGO ها کمک مالی پیشنهاد می‌دهند، طالبان رد می‌کنند. یا پول را در جاهایی خرج می‌کنند که به درد مردها می‌خورد.»

مریم پرسید: «ولی، دکتر صاحب، هیچ چیز نیست که بهش بدهید؟»

لیلا نالان گفت: «چه خبر شده؟»

«می‌توانید خودتان دارو بخرید، ولی...»

مریم گفت: «اسمش را بنویسید. اسم دارو را بنویسید، من پیدایش

می‌کنم.»

پزشک زیر برقع به کوتاهی سری جنباند. گفت: «وقت نیست. از

طرف دیگر، هیچ کدام از داروخانه‌های این دوروبر آن را ندارند. پس باید با چنگ و دندان توی این راهبندان‌ها از اینجا به آنجا بروید و شاید همه شهر را زیر پا بگذارید. تازه آن هم معلوم نیست پیدا شود. حالا تقریباً هشت و نیم است. پس شما را به عنوان نقص مقررات منع عبور و مرور توقیف می‌کنند. حتی اگر دارو پیدا شود، نمی‌توانید پولش را بدهید. یا باید با یکی دیگر که به اندازه شما قطع امید کرده بچنگید. وقت نیست. این بچه حالا باید به دنیا بیاید.»

لیلا گفت: «به من هم بگویند چه خبر شده!» ناچار شده بود به آرنج تکیه بدهد و قدری بلند شود.

پزشک نفسی کشید و به لیلا گفت که بیمارستان داروی بیهوشی ندارد.

«اما اگر تأخیر کنیم، بجهات از دست می‌رود.»

لیلا گفت: «پس مرا جراحی کنید.» باز روی تخت افتاد و زانوها را بغل کرد. «مرا جراحی کنید و بجهام را به من بدهید.»



در اتاق جراحی کهنه و دلگیر لیلا روی تخت جراحی خوابیده بود و پزشک داشت دست‌هایش را در دستشویی می‌شست. لیلا می‌لرزید. هر بار که پرستار شکمش را با پارچه‌ای خیس‌انده در مایع زرد-قهوه‌یی پاک می‌کرد، لیلا از لای دندان‌های چفت‌شده نفس را تو می‌داد. پرستار دیگری دم در ایستاده بود. لای در را قدری باز گذاشته بود تا بیرون را بباید.

پزشک حالا برقع از سر برداشته بود و سریم می‌دید که موهای خاکستری دارد و پلک‌هایش افتاده است و دور دهانش از خستگی چین برداشته.

پزشک توضیح داد: «از ما می‌خواهند برقع پوشیده جراحی کنیم.» و با سر اشاره‌ای به پرستار دم در کرد. «او مراقبت می‌کند، اگر ببیند کسی می‌آید، من صورتم را می‌پوشانم.»

این حرف را با لحنی کاربردی و بی‌اعتنا گفت و مریم فهمید این زن دیگر کارش از عصبانیت گذشته است. مریم با خود گفت این زنی است که می‌فهمد بختش گفته که اجازه کار کردن دارد و همیشه چیزی هست، چیز دیگری، که بتوانند از آدم بگیرند.

دو میله فلزی عمودی در دو سوی شانه لایلا بود. پرستاری که شکم لایلا را پاک می‌کرد، با گیره ملافه‌ای رویشان آویخت. این پرده‌ای بود بین سر لایلا و پزشک.

مریم بالای سر لایلا جا گرفت و صورتش را چنان خم کرد که گونه‌هایشان با هم تماس گرفتند. حس می‌کرد که دندان‌های لایلا تق‌تق می‌کند. دست‌هایشان در هم چفت شد.

مریم از پشت پرده می‌دید که سایه پزشک در سمت چپ لایلاست و پرستار در سمت راست او. لب‌های لایلا سخت کشیده شده بود. حباب‌های تف در سطح دندان‌های چفت شده‌اش شکل می‌گرفت و می‌ترکید. فس فس تند و بریده‌بریده‌ای از او شنیده می‌شد.

پزشک گفت: «شجاع باش، خواهر کوچولو.»

روی لایلا خم شد.

چشم‌های لایلا گشاد شد. بعد دهانش باز ماند. به همین حال ماند، ماند، ماند، لرزان، رگ‌های گردن برجسته، عرق از صورتش روان و انگشت‌هایش داشت انگشت‌های مریم را له می‌کرد.

مریم همیشه لایلا را تحسین می‌کرد که چقدر صبر کرده تا جیغ

بکشد.

فکر مریم بود که گودالی بکنند. یک روز صبح به تکه‌ای خاک پشت انبار اشاره کرد. گفت: «می‌توانیم آنجا را بکنیم، جای خوبی است.»

به نوبت یا بیلی زمین را کردند، بعد خاک سست را بیرون ریختند. نمی‌خواستند گودال بزرگ یا عمیقی بکنند، بنابراین کار کردن آنقدرها هم که فکر می‌کردند سخت نبود. خشکسالی که از ۱۹۹۸ شروع شده و حالا دومین سالش بود، در همه جا ویرانی به بار آورده بود. زمستان گذشته کمتر برف باریده بود و در فصل بهار اصلاً از باران خبری نبود. در سراسر کشور کشاورزان زمین خشک را رها می‌کردند، دار و ندار خود را می‌فروختند و در جست‌وجوی آب از دهی به ده دیگر می‌رفتند. عده‌ای به پاکستان و ایران رفتند. دسته‌ای به کابل آمدند. اما سفره‌های آب شهر هم ناچیز بود و چاه‌های کم‌عمق خشک شدند. صف پای چاه‌های عمیق خیلی طولانی بود و لیلا و مریم ساعت‌ها منتظر نوبت خود می‌ماندند. رود کابل بدون سیلاب‌های بهاری خشک خشک شد. حالا دیگر بدل شده بود به مستراح عمومی و چیزی جز کثافت و زباله در آن نبود.

پس همچنان بیل را تاب دادند و فرو بردند، اما خاک آفتاب خورده به

سختی سنگ بود و بسکه فشرده و خشک شده بود به آسانی تن در نمی داد.

مریم حالا دیگر چهل ساله بود. موهایش روی صورتش پیچ و تاب خورده و جابه جا سفید شده بود. پای چشم‌هایش کیس‌های قهوه‌یی هلالی پیدا شده بود. دو دندان پیشینش افتاده بود. یکی قبلاً افتاده بود و یکی دیگر را هم رشید شکسته بود. بهانه‌اش این بود که مریم تصادفاً زلمای را به زمین انداخته بود. پوست مریم از آن همه در حیات زیر آفتاب بی‌امان نشستن سوخته و زبر شده بود. می‌تشتند و زلمای را تماشا می‌کردند که دنبال عزیزه می‌دود.

کار که تمام شد و گودال را کردند، بالایش ایستادند و به پایین نگاه کردند.

مریم گفت: «حالا خوب شد.»



زلمای حالا دو سالش بود. پسرک تپلی بود با موهای مجعد. چشم‌های میشی ریز داشت و گونه‌هایش مثل رشید بی‌توجه به آب و هوا قرمز بود. رستنگاه مویش هم به پدرش رفته بود، انبوه و هلالی‌شکل و نزدیک ابروها.

لیلا که با او تنها بود، زلمای دوست‌داشتنی، خوش‌خلق و بازیگوش بود. دوست داشت روی شانه‌های لیلا سوار شود و با او و عزیزه در حیات قائم‌باشک بازی کند. گاهی در لحظاتی که آرام می‌گرفت، دوست داشت روی زانوی لیلا بنشیند و او را وادارد برایش ترانه بخواند. ترانه دلخواهش «ملا ممد جان» بود. وقتی لیلا توی موهای مجعدش می‌خواند، پاهای کوچولوی گوشتالویش را تاب می‌داد و هر وقت لازم بود جمع می‌خواند، با صدای خشنارش آنچه را که می‌توانست همراه او دم می‌گرفت:

بیا بریم به مزار، ملا صد جان
سیل گل لاله زار، زیبا دلبر جان.

لیلا از بوسه‌های آبداری که زلمای به گونه‌هایش می‌زد و از آرنج‌های چال‌دار و پنجه‌های قوی پای کوچولویش خوشش می‌آمد. از قلقلک دادنش، از توتل درست کردن با مخده‌ها و بالش‌ها برای او تا از میانش بخزد، از تماشای او که در آغوشش به خواب می‌رفت و همیشه با یک دست گوش مادر را می‌گرفت، خوشش می‌آمد. وقتی یاد آن روز عصر می‌افتاد که با پره دوچرخه لای پا روی زمین دراز کشیده بود، دلش آشوب می‌شد. چقدر به آن نزدیک شده بود. حالا حتی نمی‌خواست به عنوان سرگرمی هم به آن فکر کند. پسرش خیر و برکت بود و خیال لیلا از این بابت راحت شد که ترس‌هایش بی‌پایه از آب درآمد و از بن‌جان زلمای را دوست داشت، درست مثل عزیزه.

اما زلمای کشته‌مرده پدرش بود و چون او هم همین‌طور بود، وقتی پدرش می‌آمد و ناز و نوازشش می‌کرد، حالش عوض می‌شد. در این وقت‌ها زلمای با قهقهه گستاخانه یا پوزخند بی‌شرمانه خیلی پررو می‌شد. در حضور پدرش از هر چیز ساده‌ای می‌رنجید. کینه‌جو می‌شد. با وجود سرزنش لیلا در شیطنت اصرار می‌ورزید، کاری که در غیاب پدرش هرگز نمی‌کرد.

رشید همه رفتارش را تأیید می‌کرد. می‌گفت: «نشانه هوش است.» درباره بی‌پروایی زلمای هم همین را می‌گفت - وقتی تیله‌ها را قورت داد و از آن ورش بیرون داد؛ وقتی کبریت روشن کرد؛ وقتی سیگارهای رشید را جوید.

زلمای که به دنیا آمد، رشید او را به تخت‌خواب مشترکشان برد. گهواره تازه‌ای برایش خرید و داد در دو طرفش شیر و یوزپلنگ‌های کمین کرده بکشند. برای لباس‌های نو، جفجفه‌های نو، بطری‌های شیر نو، کهنه‌های نو کلی پول خرج کرد، هر چند بعضی‌ها گران بود و لوازم کهنه عزیزه هنوز

قابل استفاده. روزی با یک ماشین اسباب‌بازی باتری‌دار آمد و آن را بالای گهواره زلمای اویخت. زنبور کوچولوهای زرد و سیاه دور گل آفتاب‌گردانی تاب می‌خوردند و وقتی فشارشان می‌دادی زیق‌زیق و وزوز می‌کردند. وقتی می‌چرخید آهنگی هم بخش می‌شد.

لیلا گفت: «به نظرم گفתי کسب و کار کساد است.»

رشید بی‌اعتنا گفت: «دوست‌هایی دارم که ازشان قرض کنم.»

«چطور می‌خواهی پولشان را پس بدهی؟»

«اوضاع تغییر می‌کند. همیشه می‌کند. ببین، خوشش آمده. می‌بینی؟»

لیلا خیلی روزها از پسرش محروم می‌شد. رشید او را به مغازه می‌برد و می‌گذاشت زیر میز کار شلوغش بخزد و با پاشنه‌های لاستیکی کهنه و تکه‌های اضافی چرم بازی کند. رشید میخ می‌کوبید و چرخ سنبله را می‌چرخاند و از گوشه چشم او را می‌پایید. اگر زلمای یک رج کفش را واژگون می‌کرد، رشید او را آرام و با صدایی ملایم و لبخندی خفیف ملامت می‌کرد. اگر این کار را تکرار می‌کرد، رشید چکش را کنار می‌گذاشت، او را روی میز می‌نشاند و به نرمی با او حرف می‌زد.

صبرش در برابر زلمای چاه عمیقی بود که هرگز خشک نمی‌شد.

غروب‌ها همراه رشید به خانه می‌آمد، در حالی که سرش روی شانه‌های رشید بالا پایین می‌رفت و هر دوشان بوی چسب و چرم می‌دادند. مثل کسانی پوزخند می‌زدند که رازی حيله‌گرانه را با هم در میان گذاشته باشند. انگار که در آن کفاشی کم‌نور صبح تا غروب به جای کفش دوختن سرگرم طرح‌ریزی نقشه‌های پنهانی بوده‌اند. زلمای دوست داشت سر شام کنار پدرش بنشیند و وقتی مریم، لیلا و عزیزه سفره را می‌چیدند، با او بازی‌هایی بکند که فقط خودشان از آن سر درمی‌آوردند. به نوبت به سینه هم سقلمه می‌زدند، غش و ریسه می‌رفتند، خرده نان به هم پرت می‌کردند، و چیزهایی در گوش هم می‌گفتند که دیگران نمی‌شنیدند. اگر لیلا با آنها حرف می‌زد، رشید طوری ناخشنود سر برمی‌داشت که نشان

بدهد مزاحمت او ناخوشایند است. اگر او می‌خواست زلمای را نگهدارد - یا بدتر از آن، اگر زلمای به طرفش دست دراز می‌کرد - رشید به لیلا براق می‌شد.

لیلا انگار که چیزی او را گزیده باشد، کنار می‌رفت.

*

بعد شبی، چند هفته پس از آنکه زلمای به دوسالگی رسید، رشید با یک تلویزیون و یک ویدئو به خانه آمد. روز گرم و کمایش ملایمی بود، اما غروب سردتر شد و خبر از شبی ابری، بی‌ستاره و خنک می‌داد. رشید آنها را روی میز اتاق نشیمن گذاشت. گفت که آن را از بازار سیاه خریده.

لیلا پرسید: «یک قرض دیگر؟»

«ماگنافوکس است.»

عزیزه به اتاق آمد. تلویزیون را که دید، به طرفش دوید.

مریم گفت: «مواظب باش، عزیزه جون. بهش دست نزن.»

موهای عزیزه به روشنی موهای لیلا بود. لیلا چال گونه خود را روی گونه‌های او می‌دید. عزیزه به دختر بچه‌ای آرام و فکور بدل شده بود، با سلوکی که به نظر لیلا می‌رسید از شش سال سنش بالاتر است. لیلا شیفته طرز صحبت دخترش، فراز و فرود و نواخت کلامش، مکث‌های پرفکر و آهنگ حرف زدنش بود؛ این حالات چنان بزرگسالانه بود که از تن کوچکی که ماوای آن بود بعید می‌نمود. این عزیزه بود که با اقتدار سبک‌بالانه‌ای به عهده گرفته بود که هر روز زلمای را بیدار کند، لباسش را بیوشاند، صبحانه‌اش را به او بخوراند و موهایش را شانه کند. او بود که زلمای را وامی‌داشت بعد از ظهرها چرتی بزند و برای برادر دمدمی‌اش نقش میانجی آرام‌کننده را بازی می‌کرد. عزیزه که با او بود، به طرز غریبی مثل بزرگسال‌ها از بی‌صابری سر می‌جنباند.

عزیزه دکمه روشن کردن تلویزیون را فشار داد. رشید بدون ملامت سرزنش کنان صبح دستش را گرفت و روی میز گذاشت.
گفت: «این تلویزیون زلمای است.»

عزیزه به طرف مریم رفت و روی زانویش نشست. این دو حالا دیگر جدایی ناپذیر بودند. این اواخر به تشویق لیلا مریم بنا کرده بود به یاد دادن آیات قرآن به عزیزه. عزیزه حالا می توانست سوره اخلاص و سوره فاتحه را از بر بخواند و دو رکعت نماز صبح را هم یاد گرفته بود.

مریم به لیلا گفته بود تنها چیزی که می توانم به او بدهم، همین است. این دانستن، این دعا و نماز. این تنها دارایی من در زندگی است.

حالا زلمای به اتاق آمد. همان طور که رشید با انتظاری شوق آمیز، مثل کسانی که چشم به راه حقه های ساده چشم بندهای معرکه گیر باشند، نگاه می کرد، زلمای تلویزیون را به برق وصل کرد، دکمه را فشار داد و کف دست هایش را روی صفحه خالی تلویزیون گذاشت. وقتی دست ها را بلند کرد، حای کف دست های کوچک فشرده از شیشه محو شد. رشید با غرور تماشا کرد که زلمای بارها و بارها کف دست هایش را فشار می دهد و از آن برمی دارد.

طالبان تلویزیون را ممنوع کرده بودند. قاب های نوار ویدئویی را در ملاء عام می شکستند و نوارها را پاره می کردند و به نرده ها می آویختند. یشقاب های ماهواره ای را از تیرهای چراغ برق آویزان می کردند. اما رشید گفت چون اینها ممنوع شده، به این معنا نیست که نتوان خرید.

گفت: «فردا سراغ چند تا کارتون ویدئویی را می گیرم. سخت نیست.

همه چیز را می شود در بازار سیاه خرید.»

لیلا گفت: «پس شاید بتوانی یک چاه تازه برای ما بخری.» و همین

سبب شد رشید نگاه خیره پرملامتی به او بیندازد.

کمی بعد که شام پلو خالی خوردند و به علت بی آبی از چای صرف نظر

کردند و رشید سیگارش را کشید، از تصمیم خود با لیلا حرف زد.

لیلا گفت: «نه.»

رشید گفت نظرش را نخواسته.

«عین خیالم نیست که بخواهی یا نخواهی.»

«اگر همه ماجرا را بدانی، با من راه می‌آیی.»

گفت تا حالا تا خرخره زیر بار قرض رفته، پولی که از مغازه درمی‌آورد کفاف خرج پنج نفرشان را نمی‌دهد. «قبلاً بهت نگفتم که نگران نشوی.»

اضافه کرد: «تازه، تعجب می‌کنی که چقدر پول درمی‌آورند.»

لیلا باز گفت نه. در اتاق نشیمن بودند. مریم و بچه‌ها در آشپزخانه بودند. لیلا جلنگ‌جلنگ بشقاب‌ها، قهقهه زلمای، چیزی که عزیزه با صدای یکنواخت و معقول خود به مریم می‌گفت، همه را می‌شنید.

رشید گفت: «بچه‌های کوچک‌تر از او هم هستند. همه در کابل این

کار را می‌کنند.»

لیلا گفت برایش مهم نیست که مردم با بچه‌هاشان چه می‌کنند.

رشید حالا بی‌صبرانه‌تر گفت: «من او را تحت‌نظر می‌گیرم. آنجا جای

امنی است. آن طرف خیابان مسجد است.»

لیلا داد زد: «نمی‌گذارم دخترم را به گدای خیابانی بدل کنی!»

سیلی صدای شترق شدیدی داد و کف دست رشید با آن انگشت‌های زمخت یک راست به گونه‌گوشتی لیلا نشست. سر لیلا گیج رفت. سر و صدای آشپزخانه خوابید. لحظه‌ای سکوت کامل بر خانه حکمفرما شد. بعد صدای پاهای شتابزده در راهرو پیچید و مریم و بچه‌ها به اتاق نشیمن رسیدند و چشم‌هاشان از او به رشید و از رشید به او دوخته شد.

بعد لیلا مستی به او زد.

اولین بار بود که کسی را می‌زد، البته اگر آن مشت‌های بازیگوشانه را که او و طارق ردوبدل می‌کردند، ندیده بگیریم. اما آن مشت‌ها باز بود و بیشتر تپ‌تپ بود تا مشت، و بیشتر برای بیان نگرانی‌های آگاهانه دوستانه و راحت که هم پیچیده بود و هم هیجان‌انگیز. هدف این مشت‌ها عضلاتی

بود که طارق با لحنی حرفه‌یی به آنها می‌گفت عضله سه گوش. لایلا قوسی را که مشت بسته‌اش طی کرد و هوا را شکافت دید و پوست زبر، چروک خورده و تیغ‌تیغی رشید را زیر بندهای انگشت خود احساس کرد. صدایی داشت شبیه تلبافتادن کیسه برنج روی زمین. سخت به او ضربه زده بود. اثر آن باعث شد تلوتلو بخورد و دو قدم پس برود.

از طرف دیگر اتاق غیه و جیغ و دادی به گوش رسید. لایلا نمی‌دانست کدام صدا از کی درمی‌آید. در آن لحظه شگفت‌زده‌تر از آن بود که توجه کند یا اهمیت بدهد و صبر کرد تا ذهنش دریابد یا دستش چه کرده است. وقتی فهمید به نظرش رسید لبخند زده باشد. وقتی در کمال تعجب دید که رشید آرام از اتاق بیرون رفته است، گویا پوزخند زد.

ناگهان به نظر لایلا رسید که دشواری‌های زندگیشان - زندگی او، عزیزه و مریم - راحت حل شده و مثل اثر کف دست‌های زلمای از روی تلویزیون پاک شده است. انگار همه مشقاتی را که تاب آورده بودند به این لحظه اوج، به این عمل مدافعه‌جویانه که به همه رنج‌های تحقیر خاتمه می‌داد، می‌آرزید، هر چند بیهوده می‌نمود.

لایلا متوجه نشد که رشید به اتاق برگشته است. تا دست او به گلویش چسبید. تا پاهایش هوا رفت و خودش به دیوار خورد.

صورت تمسخرآمیز رشید که آنقدر به او نزدیک بود به طرز محالی گنده می‌نمود. لایلا متوجه شد که بر اثر پیر شدن چقدر صورت پف‌کرده‌تر به نظر می‌رسد و چقدر مویرگ‌های نازک روی بینی‌اش دویده‌اند. رشید هیچ چیز نگفت. در واقع وقتی لوله تپانچه‌ات را به دهان زنت فرو کرده‌ای، چه می‌توانی بگویی، چه چیز لازم است بگویی؟



دلیل کندن گوشه حیاط هجوم نیروهای طالبان بود. این هجوم‌ها

گاهی ماهانه بود و گاه هفتگی. این اواخر تقریباً همه‌روزه. در اغلب موارد طالبان اجناس ممنوع را مصادره می‌کردند، به یکی اردنگی می‌زدند و به دیگری پس‌گردنی. اما گاهی کتک زدن در ملاء عام هم بود، شلاق زدن به کف پا یا دست.

مریم که لب گودال زانو زده بود، حالا می‌گفت: «آرام.» تلویزیون را توی گودال خم کردند، هر کدام یک طرف پلاستیکی را که دورش پیچیده بودند در دست داشت.

مریم گفت: «حالا خوب شد.»

کار که تمام شد، خاک را صاف کردند و باز رویش خاک ریختند. قدری خاک هم دوروبر گودال پاشیدند تا حدودش مشخص نشود.

مریم دست‌ها را با پیراهنش پاک کرد و گفت: «تمام شد.»

توافق کرده بودند که وقتی امنیت بیشتر شد، وقتی طالبان از هجوم دست کشیدند، یکی- دو ماه یا شش ماه، شاید هم بیشتر، زمین را دوباره بکنند و تلویزیون را درآورند.



لیلا خواب می‌بیند او و مریم بار دیگر در پشت انبار زمین می‌کنند. اما این بار می‌خواهند عزیزه را چال کنند. نفس عزیزه از پشت ورقه پلاستیکی که او را در آن پیچیده‌اند بخار می‌کند. لیلا چشم‌های وحشت‌زده او، سفیدی کف دست‌های او را می‌بیند که به ورقه پلاستیک می‌زند و آن را هل می‌دهد. عزیزه التماس می‌کند. لیلا جیب‌هایش را نمی‌شنود. داد می‌زند فقط مدت کوتاهی است، مدتی کوتاه. دارند هجوم می‌آورند، مگر نمی‌دانی، عزیز من؟ هجوم که تمام شد، مامان و خاله مریم درت می‌آورند. قول می‌دهم، عشق من، بعد می‌توانیم بازی کنیم. هر چه دلت خواست بازی کنیم. بیل را پر از خاک می‌کند. وقتی اولین کلوخ‌های زیر خاک روی پلاستیک فرو می‌ریزد، لیلا نفس بریده، با طعم خاک در دهان، از خواب می‌پرد.

در تابستان سال ۲۰۰۰ خشکسالی به سال سوم و بدترین سالش رسید.

در هلمند، زابل، قندهار، دهات بدل به خیلی از جوامع چادرنشین شد که مدام به جست‌وجوی آب و چراگاه‌های سبز برای احشام خود در حرکت بودند. وقتی هیچ کدام را پیدا نکردند، وقتی بزها، گوسفندها و گاوهایشان مردند، به کابل سرازیر شدند. به دامنه تپه‌های کارته-آریانا رفتند و در حلی آبادهای موقتی زندگی کردند، یا پانزده تا بیست نفر در کلبه خرابه‌ها چیدند.

همچنین تابستان تایتانیک بود، تابستانی که مریم و عزیزه به هم می‌پیچیدند و روی زمین می‌غلتیدند و هیره و کبره می‌کردند و عزیزه اصرار می‌کرد که خودش باید جک باشد.

«یواش، عزیزه جون.»

«جک! اسمم را بگو، خاله مریم، بگو جک!»

«اگر پاپات را بیدار کنی، عصبانی می‌شود.»

«جک! تو هم رزی.»

کار به اینجا می‌کشید که مریم پشتش بود و تسلیم می‌شد و موافقت

می‌کرد که باز رُز بشود کوتاه می‌آمد. «خب، تو جک بشو. تو در جوانی می‌میری و من می‌مانم تا پیر شوم.»

عزیزه گفت: «آره، ولی من قهرمان می‌شوم و می‌میرم. در حالی که تو، رُز، در تمام عمر فلاکت‌بارت آرزوی مرا داری.» بعد روی سینهٔ مریم نشست و هر پا را در یک طرف تنش گذاشت. «حالا باید همدیگر را ببوسیم!» مریم سر خود را به این سو و آن سو می‌داد و عزیزه خوشحال از رفتار رسوایی‌آمیز خود با لب‌های غنچه می‌خندید.

گاهی وسط این بازی سر و کلهٔ زلمای پیدا می‌شد و تماشایشان می‌کرد. یک بار پرسید او چه نقشی می‌تواند داشته باشد. عزیزه گفت: «می‌توانی کوه یخ باشی.»

آن سال تابستان تب تایتانیک کابل را در چنگ گرفت. عده‌ای نسخه‌های قاچاقی فیلم را از پاکستان می‌آوردند - گاهی آنها را در لباس‌های زیرشان مخفی می‌کردند. پس از ساعات منع عبور و مرور همه درها را قفل می‌کردند، چراغ‌ها را خاموش می‌کردند، صدای تلویزیون را کم می‌کردند و برای جک و رُز و مسافران آن کشتی مغروق اشک می‌ریختند. هر وقت برق داشتند، مریم، لیلا و بچه‌ها با هم آن را تماشا می‌کردند. ده-دوازده بار یا بیشتر آخر شب تلویزیون را از زیر خاک پشت انبار در آوردند و در تاریکی با پتوهایی که جلو پنجره‌ها آویخته بودند تماشا کردند.

دوره‌گردها در بستر خشکیدهٔ رود کابل جا گرفتند. طولی نکشید که در گودال‌های آفتاب سوختهٔ رود امکان داشت فرش‌های تایتانیک و پارچهٔ تایتانیک را از توپ پارچه‌هایی که در چرخ‌دستی می‌گذاشتند خرید. در آنجا اسپری زیر بغل تایتانیک، خمیردندان تایتانیک، عطر تایتانیک، پکورهٔ تایتانیک و حتی برقع تایتانیک هم پیدا می‌شد. یک گدای سمج معرکه هم اسم خودش را گذاشت «گدای تایتانیک.»

«شهر تایتانیک» هم به بازار آمد.
می گفتند کار ترانه است.
نه، دریاست، تجمل، کشتی.
زمزمه می کردند سکس است.
عزیزه یا کمرویی گفت لئو. همه اش درباره لئوست.
لیلا به مریم گفت: «همه جک را می خواهند. موضوع این است. همه
می خواهند جک آنها را از فاجعه نجات دهد. اما جکی در بین نیست. جک
بر نمی گردد، جک مرده.»

✱

بعد در اواخر تابستان یک پارچه فروش به خواب رفت و یادش رفت
سیگارش را خاموش کند. خودش جان به در برد، اما فروشگاهش نه. آتش
به انبار مجاور پارچه هم سرایت کرد و به فروشگاه لباس کهنه، یک
مبل فروشی کوچک و یک نانوائی هم رسید.
بعدها به رشید گفتند که اگر باد به جای غرب به شرق می وزید،
مغازهاش که در کنج خیابان بود، از آتش در امان می ماند.

✱

همه چیز را فروختند.
اول دار و ندار مریم به باد رفت، بعد لیلا. لباس های بچگانه عزیزه و
چند اسباب بازی که لیلا با داد و بیداد از رشید خواسته بود برایش بخرد.
عزیزه با نگاه رامی شاهد این ماجرا بود. ساعت رشید هم فروخته شد و
رادیو ترانزیستوری او، یک جفت کراوات، کفش هایش و حلقه ازدواجش.
کاناپه، میز، قالیچه ها و صندلی ها هم رفت. وقتی رشید تلویزیون را
فروخت، زلمای بدعنتی شیرانه ای در پیش گرفت.
پس از آتش سوزی رشید تقریباً همه روز در خانه بود. به عزیزه سیلی

زد، به مریم لگد زد. هر چه دم دستش می‌آمد، پرت می‌کرد. چپ و راست از لیلا ایراد می‌گرفت، از بوی تنش، از طرز لباس پوشیدنش، از طرز شانه کردن موهایش، دندان‌های رو به زرد شدنش.

گفت: «چه بلایی سرت آمده؟ با یک پری ازدواج کردم و حالا یک عجوزه به ریشم بسته‌اند، تو هم داری مثل مریم می‌شوی.»

او را از کبابی نزدیک میدان حاجی یعقوب بیرون کردند، چون با یک مشتری دعوایش شد. مشتری شکایت کرده بود که رشید بی‌ادبانه تکه‌نانی را سر میزش پرت کرده است. بد و بیراه زیادی نثار هم کردند. رشید به مشتری گفته بود ازبک انتر. یکی اسلحه کشیده بود. یکی هم با سیخ کباب تهدید کرده بود. به گفته رشید خودش سیخ کباب به دست داشت. اما مریم به این حرف شک داشت.

از رستوران تیمنی هم اخراج شد. چون مشتری‌ها گله کردند که معطلشان می‌کند. به گفته رشید آشپز کند و تنبل بود.

لیلا گفت: «شاید تو آن پشت چرت می‌زدی.»

مریم گفت: «انگولکش نکن، لیلا جون.»

رشید گفت: «بهت اخطار می‌دهم، زن.»

«یا همین بود، یا سیگار می‌کشیدی.»

«به خدا قسم...»

«همینی هستی که هستی.»

بعد یکهو لیلا زیر دست و پایش بود و او به سینه و سر و شکمش مشت می‌کوبید، موهایش را می‌کند و سرش را به دیوار می‌کوبید. عزیزه جیغ می‌زد و پیراهنش را می‌کشید؛ زلمای هم داد می‌زد و سعی می‌کرد او را از مادرش جدا کند. رشید بچه‌ها را پس زد، لیلا را به زمین هل داد و بنا کرد به لگد زدنش. مریم خود را روی لیلا انداخت. رشید همچنان لگد زد، حالا دیگر به مریم لگد می‌زد، از کنج دهانش آب راه افتاده بود، چشم‌هایش از قصد کشتن برق می‌زد، آنقدر لگد زد که از پا افتاد.

نفس نفس زنان گفت: «قسم می‌خورم که مرا وا می‌داری بکسومت، لیلا.» بعد شتابان از در خانه بیرون رفت.



پول که ته کشید، گرسنگی بر زندگی‌شان سایه انداخت. برای مریم گیج‌کننده بود که چطور رفع گرسنگی به ضروری‌ترین مشکل زندگی‌شان بدل شد.

حالا دیگر کته سفید ساده، حتی بدون هیچ ادویه و گوشت، به هم نمی‌رسید. هر چه بیشتر و به طرزی نگران‌کننده از وعده‌های غذا می‌زدند. رشید گاهی یک قوطی ساردین و نان خشکی با خود می‌آورد که طعم خاک‌اره می‌داد. گاهی یک کیسه سیب می‌دزدید و خطر قطع شدن دستش را به جان می‌خرید. در بقالی‌ها یک قوطی لازانیا را با احتیاط توی جیب می‌گذاشت و در خانه پنچ قسمتش می‌کردند و سهم گنده‌تر نصیب زلمای می‌شد. روی شلغم خام نمک می‌پاشیدند و می‌خوردند و به جای شام اگر برگ‌های پلاسیده کاهو و موز ترشیده گیرشان می‌آمد، خوب بود.

مرگ از گرسنگی ناگهانی به صورت احتمالی در آتیه جلوه‌گر شد. بعضی‌ها چشم براه این آتیه نماندند. مریم شنید زن بیوه‌ای در محله‌شان نان خشک را آرد کرده و تویش مرگ موش ریخته و به خورد هفت تا بچه‌اش داده است. سهم بزرگی از آن را هم برای خودش گذاشته بود.

دنده‌های عزیزه از زیر پوستش بیرون زد و کونه‌های تپش آب شد. نرمه ساق پایش باریک‌تر شده و رنگش پریده بود. مریم که بغش می‌کرد، حس می‌کرد استخوان‌های رانش از پوست کشیده آن بیرون زده است. زلمای با چشم‌های مات و نیم‌باز در خانه دراز می‌کشید، یا مثل قالیچه کهنه‌ای روی زانوی پدرش وا می‌رفت. هر وقت حالش را داشت، آنقدر گریه می‌کرد تا خوابش ببرد، اما خوابش هم آشفته و تکه پاره بود. مریم هر وقت از جا بلند می‌شد، نقطه‌های سفیدی جلو چشمش می‌جهیدند. سرش

گیج می‌رفت و گوش‌هایش زنگ می‌زد. حرف ملافیض‌اله یادش افتاد که در آغاز ماه رمضان گفته بود: مار گزیده خوابش می‌برد، اما گرسنه نه. لیلا گفت: «بچه‌هام دارند جلو چشمم پرپر می‌زنند.»
 مریم گفت: «نمی‌زنند. من نمی‌گذارم. درست می‌شود، لیلا جون. می‌دانم چه کنم.»



در یکی از روزهای داغ سوزان مریم برقع پوشید و همراه رشید به هتل اینتر کننتیننتال رفت. کرایه اتوبوس حالا دیگر برایشان تجملی بود و وقتی به بالای تپه شیدار رسیدند، مریم از نفس افتاده بود. در بالا رفتن از آن شیب دو بار سرش گیج رفت و ناچار شد هر دو بار بایستد تا آن حال بگذرد.

دم در ورودی هتل رشید با دربان که کت و شلواری ارغوانی پوشیده بود و کلاه نقاب‌دار به سر داشت خوش و بش کرد و در آغوشش کشید. قدری گفت‌وگوی دوستانه با هم کردند، رشید که دستش روی آرنج دربان بود حرف می‌زد. یک بار به مریم اشاره کرد و هر دو نگاه کوتاهی به او انداختند. مریم تصور کرد دربان به طرز مبهمی برایش آشناست.

دربان که توی ساختمان رفت، مریم و رشید منتظر شدند. مریم از آن چشم‌انداز مؤسسه پلی‌تکنیک، و بالاتر از آن، محله قدیمی خیرخانه و جاده‌ای را که به مزار می‌رفت می‌دید. در جنوب کارخانه نان، سیلو، را می‌دید که مدت‌ها متروک مانده بود و نمای زرد کمرنگش با سوراخ‌های دهان گشادی از آن همه گلوله‌های تویی که خورده بود خالدار شده بود. کمی دورتر در جنوب خرابه‌های تهی کاخ دارالامان را می‌دید که سال‌ها پیش رشید روزی او را در آنجا به گردش برده بود. خاطره آن روز مرده‌ریگی بود از گذشته‌های دور که انگار دیگر به او تعلق نداشت.

مریم حواسش را روی این چیزها، این نشانه‌ها متمرکز کرد. می‌ترسید اگر افکارش پراکنده شود، بر خود تسلط نداشته باشد.

چند دقیقه به چند دقیقه چند جیب یا ناکسی دم در ورودی هتل می‌ایستاد. دربان‌ها دوان دوان جلو می‌آمدند تا به مسافران خوشامد بگویند، که همه‌شان مرد، مسلح، ریش‌دار و دستاربه‌سر بودند و همه‌شان با قیافه‌های متکی به نفس و تهدیدآمیز از اتوموبیل‌ها به بیرون قدم می‌گذاشتند. همچنان که از در هتل تو می‌رفتند، مریم جسته گریخته حرف‌هاشان را می‌شنید. پشتو و فارسی شنید، اما اردو و عربی هم بود. رشید با صدای آهست‌ای گفت: «آرباب‌های واقعی ما را ببین. اسلامگرایان پاکستانی و عرب، طالبان عروسکند. اینها بازیکنان بزرگند و افغانستان میدان بازی‌شان.»

رشید گفت شایعاتی شنیده که طالبان به اینها اجازه داده در سراسر کشور اردوگاه‌های مخفی ایجاد کنند و به جوان‌ها آموزش بدهند تا بمب‌گذار انتحاری و مبارز جهادی بشوند.

مریم گفت: «چرا این قدر طولش داده؟»

رشید تف کرد و خاک را لگدمال کرد.

یک ساعت بعد دنبال دربان در راهرو هتل راه می‌رفتند. پاشنه‌های پایشان روی کف کاشی‌کاری توتق می‌کرد تا به تالاری با خنکای خوشایندی رسیدند. مریم دو مرد را دید که روی صندلی‌های چرمی نشسته‌اند. تفنگ‌ها و میز قهوه بینشان بود و چای غلیظ می‌نوشیدند و از بشقاب‌های زولیبایی پُر شیر می‌خوردند. روی حلقه‌های زولیبایا پودر شکر ریخته بودند. مریم یاد عزیزه افتاد که چقدر زولیبایا دوست داشت و نگاه خیره‌اش را از آن برداشت.

دربان آنها را به سمت بیرون و به بالکنی برد. از جیبش تلفن مشکی بیسیم کوچکی همراه تکه کاغذی که رویش شماره‌ای نوشته شده بود درآورد. به رشید گفت تلفن ماهواره‌ای سرپرست اوست.

گفت: «پنج دقیقه برایتان وقت گرفتم، نه بیشتر.»

رشید گفت: «تشکر، فراموشش نمی‌کنم.»

دریان سری جنباند و دور شد. رشید شماره گرفت. بعد گوشی را دست مریم داد.

مریم که به بوق خشدار گوش می‌داد، فکرش هزار راه رفت. یاد آخرین باری افتاد که جلیل را دیده بود، یعنی سیزده سال پیش در بهار ۱۹۸۷. در خیابان بیرون خانه او ایستاده بود، کنار بنز آبی با پلاک هرات و نوارسفیدی که روی سقف و کاپوت و تنه‌اش کشیده شده به عصا تکیه داده بود. ساعت‌ها آنجا به انتظار او ایستاده بود و گهگاه نامش را صدا می‌زد، درست مثل همان وقت که مریم جلو خانه او ایستاده و نامش را صدا زده بود. مریم یک بار پرده را فقط قدری کنار زد و نگاه گذرایی به او انداخت. فقط یک نگاه گذرا، اما همان یک نگاه کافی بود که ببیند موهایش سفید آبریشمی شده و قامتش رو به خمیدگی است. عینک به چشم داشت و مثل همیشه کراوات قرمز زده بود و پوشیت سفید همیشگی در جیب سینه‌اش بود. چشم‌گیرتر از همه این بود که لاغرتر، خیلی لاغرتر از آن شده بود که مریم یادش می‌آمد، کت قهوه‌یی تیره از شانه‌هایش افتاده بود و پاچه‌های شلوارش دور قوزک‌های پایش ریخته بود.

جلیل هم او را دیده بود، هر چند لحظه‌ای کوتاه. چشم‌هاشان از لای پرده‌ها دمی کوتاه به هم افتاده بود، مثل همان که سال‌ها پیش از لای پرده‌های دیگری اتفاق افتاده بود. اما بعد مریم فوراً پرده را کشیده بود. روی تخت به انتظار رفتن او نشسته بود.

یاد نامه‌ای افتاد که جلیل سر آخر دم در خانه گذاشته بود. مدتی آن را زیر بالش نگهداشته بود، گهگاه آن را برمی‌داشت و دست به دست می‌کرد. در نهایت آن را نخوانده پاره کرده بود.

حالا بعد از این همه سال اینجا آمده بود تا به او تلفن کند.

مریم حالا از غرور جوانی ابلهانه‌اتش پشیمان بود. حالا آرزو می‌کرد کاش به خانه راهش داده بود. چه عیبی داشت اگر می‌گذاشت بیاید تو، کنارش می‌نشست و می‌گذاشت بگوید چرا به دیدارش آمده؟ هر چه باشی،

پدرش بود. درست است که پدر خوبی نبود، اما حالا که خطاهایش را با خیانت رشید یا درنده‌خویی و خشونت‌ی که دیده بود مردها نسبت به هم اعمال می‌کنند مقایسه می‌کرد، آنها را چقدر عادی می‌دید.

آرزو کرد که کاش نامه‌اش را پاره نکرده بود.

صدای بم مردی در گوشش طنین انداخت که به او اطلاع داد دفتر کار شهردار را در هرات گرفته است.

مریم گلوپی صاف کرد. «سلام، برادر، من دنبال کسی می‌گردم که در هرات زندگی می‌کند. یا سال‌ها پیش زندگی می‌کرده. اسمش جلیل خان است. خانه‌اش در شهر نو بود و صاحب سینما بود. آیا اطلاعی از محل زندگیش دارید؟»

از لحن صدای مرد عصبانیت می‌بارید. «به همین دلیل به دفتر کار شهردار زنگ زدید؟»

مریم گفت دیگر نمی‌دانست به کجا باید تلفن کند. «بیخشید، برادر، می‌دانم شما کارهای مهمی دارید، اما پای مرگ و زندگی در میان است. موضوع مهمی است که زنگ می‌زنم.»

«من چنین کسی نمی‌شناسم، سینما سال‌ها پیش بسته شده.»

«شاید یکی آنجا باشد که او را بشناسد، یکی که...»

«هیچ کس نیست.»

مریم چشمانش را بست. «خواهش می‌کنم، برادر. پای بچه‌ها در میان است. بچه‌های خردسال.»

یک آه طولانی.

«شاید یکی باشد که...»

«یک نگهبان اینجا است. به نظرم همه عمر تو این شهر زندگی کرده.»

«بله، لطفاً صدایش بزنید.»

«فردا زنگ بزنید.»

مریم گفت نمی‌تواند. «این تلفن فقط پنج دقیقه به من واگذار شده، نمی‌توانم...»

تقه‌ای در آن سو شتیده شد و مریم خیال کرد تلفن را قطع کرده است. اما صدای پاها را شنید و صداهای دیگر، یک بوق دور دست اتوموبیل و وزوزی مکانیکی که گهگاه تقه‌ای هم داشت، شاید پنکه برقی بود. گوشی را به طرف گوش دیگرش برد و چشم‌هایش را بست. جلیل را لبخند بر لب مجسم کرد که دست به جیب می‌برد.

آه، البته. خوب، بفرما. بدون سر و صدا...

یک سینه‌ریز به شکل برگ، سکه‌های کوچولو که رویشان ماه کنده بود و ستاره‌ها از آن اویزان بودند.

امتحانش کن، مریم جون.

به نظرت چطور است؟

به نظرم شده‌ای یک ملکه.

چند دقیقه گذشت. بعد صدای پا و غرغر و تقه. «او را می‌شناسد.»

«راستی؟»

«خودش گفته.»

مریم گفت: «کجاست؟ این مرد می‌داند جلیل خان کجاست؟»

لحظه‌ای سکوت شد. «می‌گویند سال‌ها پیش مرده، در سال ۱۹۸۷.»

قلب مریم فرو ریخت. البته این امکان را در نظر داشت. جلیل حالا به

نظرش هفتاد و چندساله می‌شد، اما...

۱۹۸۷.

پس داشت می‌مرد. آن همه راه را از هرات کوبیده و آمده بود تا با او

وداع کند.

به طرف نرده‌های بالکن رفت. از آنجا استخر هتل را می‌دید که زمانی

مشهور بود و حالا خالی و زشت بود و سوراخ‌های ناشی از اصابت گلوله بر

تن داشت و کاشی‌هایش رو به ویرانی بودند. زمین مخروبه تنیس هم دیده

می‌شد که تورهای پاره پاره‌اش مثل پوستی که مار بیندازد شل و ول
وسطش افتاده بود.

صدای آن طرف گفت: «حالا دیگر باید بروم.»

مریم که بی‌صدا در گوشی گریه می‌کرد، گفت: «متأسفم که مزاحم
شدم.» جلیل را دید که موقع رد شدن از نهر از سنگی به سنگی می‌پرد و
جیب‌هایش از هدیه‌هایی که برایش می‌آورد باد کرده است. یکریز نفس در
سینه حبس می‌کرد، تا خدا زمان دیدار با او را کش بدهد. مریم بنا کرد
بگوید: «متشکرم...» اما مرد آن طرف تلفن دیگر گوشی را گذاشته بود.

رشید نگاهش می‌کرد. مریم سری جنباند.

رشید که گوشی را از دستش می‌قایید، گفت: «بیخود بود. آن پدر، این

هم دخترش.»

در برگشتشان از سالن نشیمن هتل رشید به سرعت به طرف میز
قهوه‌خوری رفت که حالا کسی دورش نبود و آخرین حلقه زولبیا را
برداشت. آن را به خانه برد و به زلمای داد.

عزیزه اشیايش را در یک پاکت کاغذی ریخت: بیرهن گلدار و تنها جفت جوراب ساق کوتاهش، دستکش‌های پشمی لنگه‌به‌لنگه‌اش و پتوی کهنه خرمایی‌اش که رویش نقش ستاره و شهاب‌سنگ کشیده بودند، یک فنجان ترک‌خورده پلاستیکی، یک موز و یک جفت تاس.

صبح سرد یکی از روزهای آوریل ۲۰۰۱ بود، کمی پیش از بیست و سومین سالروز تولد لیلا. آسمان خاکستری شفاف بود و ذمه‌دم باد سرد نموری در برده‌ای را به غرغر می‌انداخت.

چند روز پیش لیلا شنیده بود که احمدشاه مسعود به فرانسه رفته و در پارلمان اروپا صحبت کرده است. مسعود حالا در زادبوم خود در شمال بود و رهبری اتحاد شمال را به عهده داشت، یعنی تنها گروه مخالف که هنوز با طالبان در جنگ بود. مسعود در اروپا درباره اردوگاه‌های تروریستی در افغانستان به غرب هشدار داده و از ایالات متحد خواسته بود در مبارزه با طالبان به او یاری دهد.

او گفته بود: «اگر پرزیدنت بوش به ما کمک نکند، این تروریست‌ها به‌زودی به ایالات متحد و اروپا آسیب می‌رسانند.»

یک ماه پیش لیلا شنیده بود که طالبان در شکاف‌های مجسمه‌های

عظیم بودا در بامیان تی‌ان‌تی کار گذاشته و منفجرشان کرده‌اند. چون آنها را اشیای متعلق به بت‌پرستی و گناه می‌دانسته‌اند، در سراسر جهان از ایالات متحد تا چین فریاد اعتراض بلند شد. دولت‌ها، تاریخ‌نویسان و باستان‌شناسان از تمام کره زمین نامه‌هایی نوشتند و از طالبان خواستند آن دو اثر هنری تاریخی عظیم را نابود نکند. اما طالبان به کار خود ادامه دادند و مواد منفجره‌ای را که در درون بوداهای دو هزارساله جاسازی کرده بودند منفجر کردند. با هر انفجاری فریاد *الله اکبر* سر می‌دادند و هر بار که مجسمه‌ها در میان ابری از گردوخاک و آوار دستی یا پایی را از دست می‌دادند، فریاد شادی می‌کشیدند. لیلا یادش آمد که همراه بابا و طارق در ۱۹۸۷ بالای مجسمه بزرگ‌تر ایستاده بودند، نسیمی به چهره‌های آفتاب‌خورده‌شان می‌وزید و عقابی را تماشا می‌کردند که بر فراز دره عریض پایین پا می‌چرخید. اما لیلا که خبر ویرانی مجسمه‌ها را شنید، هیچ متاثر نشد. انگار نه انگار که اهمیتی داشت. وقتی زندگی خودش در آستانه ویرانی بود، چطور می‌توانست غصه مجسمه‌ها را بخورد؟

غرق این افکار بود که رشید گفت وقت رفتن شده. لیلا در گوشه‌ای از اتاق نشیمن روی زمین نشسته بود، حرف نمی‌زد و چهره‌اش سنگ شده بود و طره‌های ژولیده موهایش دوروبر صورتش ریخته بود. دم و بازدمش هر قدر که بود، به نظر لیلا می‌رسید که ریه‌هایش به قدر کافی از هوا پر نمی‌شود.



در راه کارته. سه زلمای به یازوی رشید می‌گویند و عزیزه دست مریم را به دست داشت که تند و تند کنارش راه می‌رفت. باد به شال گردن کثیفی که دور گردن عزیزه پیچیده بودند می‌وزید و در دامن پیرهنش موج می‌انداخت. عزیزه حالا دیگر عبوس‌تر بود، انگار با هر قدمی که برمی‌داشت احساس می‌کرد که می‌خواهند سرش شیره بمالند. لیلا توان آن

را نداشت که حقیقت را به او بگوید. به او گفته بود که به مدرسه می‌رود، یک جور مدرسه خاص که بچه‌ها همان‌جا می‌خورند و می‌خوابند و بعد از کلاس به خانه بر نمی‌گردند. حالا عزیزه یکریز همان سؤال‌هایی را از لیلا می‌کرد که روزهای زیادی پرسیده بود. آیا دانش‌آموزها در اتاق‌های جداگانه می‌خوابیدند یا در یک اتاق بزرگ؟ آیا می‌تواند دوستی پیدا کند؟ آیا او، لیلا، مطمئن بود که معلم‌ها خوشرفتاری می‌کنند؟

و بارها این سؤال: *چقدر باید اینجا بمانم؟*

دو کوچه نرسیده به ساختمان پت و پهن پادگان مانندی ایستادند. رشید گفت: «من و زلمای اینجا می‌مانیم. آه، قبل از اینکه یادم برود...»

یک آدامس از جیبش در آورد، یک هدیه جدایی، و با قیاقه‌ای خشک و بزرگوارانه به طرف عزیزه گرفت. عزیزه آن را گرفت و زیر لب تشکر کرد. لیلا وقار عزیزه و ظرفیت فراوانش برای بخشش را در دل ستود و چشمانش پر از اشک شد. از تصور اینکه امروز بعدازظهر عزیزه در کنارش چرت نمی‌زند، او دست سبکش را روی سینه‌اش حس نمی‌کند، انحنای گردن عزیزه به دنده‌هایش فشرده نمی‌شود، نفس عزیزه گردنش را گرم نمی‌کند و پاشنه‌های عزیزه در شکم او فرو نمی‌رود، قلبش فشرده شد و از غصه نزدیک بود از حال برود.

عزیزه را که بردند، زلمای بنای جیغ و داد را گذاشت: *زیزه! زیزه!* کم‌کم وول خورد و به بازوی پدرش لگد زد، خواهرش را صدا زد، تا میمون یک نوازنده ارگ دستی از آن طرف خیابان توجهش را جلب کرد.

مریم، لیلا و عزیزه دو کوچه بعدی را سه نفری رفتند. به ساختمان که نزدیک شدند، لیلا نمای ترک‌خورده آن، بام شکم داده آن، تخته‌هایی را که به جای شیشه‌های شکسته روی پنجره‌ها کوبیده بودند و قسمت بالای تابی را که از پشت دیوار نیمه‌ویران پیدا بود دید.

جلو در ایستادند و لیلا آنچه را که قبلاً به عزیزه گفته بود تکرار کرد.

«اگر از یدرت پرسیدند، چه می‌گویی؟»

عزیزه که دهانش از نگرانی خشک شده بود، گفت: «مجاهدین او را کشتند.»

«خوب است. عزیزه، می‌فهمی؟»

عزیزه گفت: «چون این مدرسه مخصوص است.» حالا که اینجا بودند و ساختمان واقعی به نظر می‌رسید، عزیزه می‌لرزید. لب پایش لرزان بود و نزدیک بود اشکش درآید و لایلا می‌دید چقدر برایش سخت است که شجاعتش را از دست ندهد. عزیزه با صدای نازک کم‌نفسی گفت: «اگر راستش را بگوییم، مرا راه نمی‌دهند. این یک مدرسه مخصوص است. من می‌خواهم برگردم خانه.»

لایلا به زحمت گفت: «مرتب می‌آیم دیدنت. قول می‌دهم.»

مریم گفت: «من هم. می‌آیم دیدنت، عزیزه جون. مثل همیشه دو تایی با هم بازی می‌کنیم. فقط برای یک مدت کوتاه، تا بابات کار پیدا کند.»

لایلا با صدای لرزانی گفت: «اینجا غذا می‌دهند.» خوشحال بود که برقع پوشیده، خوشحال بود که عزیزه نمی‌بیند چطور در درون آن هستی‌اش دوباره می‌شود. «اینجا دیگر گرسنه نمی‌مانی. پلو و نان و آب می‌دهند، شاید هم میوه.»

«ولی تو که اینجا نمی‌مانی، خاله مریم پیشم نمی‌ماند.»

لایلا گفت: «می‌آیم دیدنت، مدام می‌آیم. نگاهم کن، عزیزه. می‌آیم دیدنت. من مادر توام. اگر مرا هم بکشند، می‌آیم دیدنت.»



مدیر یتیم‌خانه مردی بود خمیده با سینه کم‌عرض و چین‌های خوشایند صورت. سرش داشت تاس می‌شد، و ریشی انبوه و چشم‌هایی داشت به اندازه نخود. نامش زمان بود. یک عرقچین به سر داشت. شیشه چپ عینکش ترک داشت.

وقتی آنها را به دفترش می‌برد، از لیلا و مریم اسمشان، همچنین اسم و سن عزیزه را پرسید. از راهروهایی که روشنایی کمی داشت رد شدند. بچه‌های پابرنه به آنجا آمده و تماشا می‌کردند. موهاشان یا آشفته بود و یا از ته تراشیده. گرم‌کن‌هایی با آستین‌های فرسوده، شلوارهای جینی که زانوهایشان نخ‌نما شده بود و کت‌هایی با وصله پینه‌های ناشیانه به تن داشتند. بوی صابون، پودر تالک، آمونیاک و ادرار به مشام لیلا رسید و متوجه نگرانی عزیزه شد که حالا دیگر بنا کرده بود به نالیدن.

لیلا از گوشه چشم حیاط را دید: زمینی با علف هرز، یک دستگاه تاب زهوار دررفته، لاستیک‌های کهنه، یک توپ بسکتبال بدون باد. اتاق‌هایی که از جلوشان گذشتند برهنه بود و پنجره‌ها را با ورق‌های پلاستیک پوشانده بودند. پسر بچه‌ای از اتاقی بیرون دوید و به بازوی لیلا چسبید و خواست او بغلش کند. یک مستخدم که داشت چیزی مثل مستراح را تمیز می‌کرد، زمین شورش را کنار گذاشت و پسرک را دور کرد.

زمان با ملایمت ارباب‌منشانه‌ای با یتیم‌ها رفتار می‌کرد. موقع رد شدن سر یکی دو نفر را نوازش کرد، به یکی دو نفر حرف‌های محبت‌آمیز زد و بی‌منت‌گذاری موهای یکی دوتاشان را به هم زد. بچه‌ها از نوازش محبت‌آمیزش خوششان می‌آمد. همه‌شان به نظر لیلا از او تأیید می‌خواستند.

دفتر خود را نشانشان داد که فقط سه صندلی تاشو داشت و یک میز تحریر با دسته دسته کاغذهای پراکنده رویش.

زمان به مریم گفت: «شما هراتی هستی، از لهجرات پیداست.» به پشتی صندلی خود تکیه داد و دست‌ها را روی شکم چفت کرد و گفت شوهرخواهری دارد که آنجا زندگی می‌کند. لیلا حتی در این اطوار عادی نیز متوجه کیفیت دشواری در حرکاتش شد. با اینکه لبخند خفیفی به لب داشت، لیلا متوجه شد چیزی پریشان و زخم‌خورده در زیر آن نهفته است و سرخوردگی و شکست را با لعاب خوش‌خلقی می‌پوشاند.

زمان گفت: «شیشه‌گر بود. این قوهای قشنگ سبز یشمی را او درست کرده. به طرف آفتاب که بگیریش، تویش برق می‌زند، انگار که تویش پر از جواهرات کوچک است. دیگر آنجا برنگشتید؟»
 مریم جواب منفی داد.

«من خودم اهل قندهارم. به قندهار رفته‌ای، همسیره؟ نه؟ جای قشنگی است. چه باغ‌هایی! چه انگورهایی! وای، نگوا! کام را سحر می‌کند!»
 چند بچه دم در جمع شده بودند و سرک می‌کشیدند. زمان به ملایمت به زیان پشتو گفت بروند.

«البته من هرات را هم دوست دارم. شهر هنرمندان و نویسندگان، صوفیان و عارفان، آن لطیفه را شنیده‌اید که در هرات نمی‌شود پا دراز کرد، مگر اینکه به ما تحت یک شاعر بخورد؟»
 کنار لیلا، عزیزه کرکر کرد.

زمان وانمود کرد که دهانش بازمانده. «آه، اینجا را باش! من وادارت کردم بخندی، همسیره کوچولو. این معمولاً مشکل‌ترین قسمت است. چند لحظه نگرانی به من دست داد. به نظرم رسید که باید مثل مرغ قدقد یا مثل خر عرعر کنم. ولی، بفرما. چقدر هم به دل می‌نشینی.»
 یکی از مستخدم‌ها را صدا زد که چند لحظه‌ای عزیزه را ببرد. عزیزه به دامن مریم پرید و به او چسبید.

لیلا گفت: «فقط می‌خواهیم صحبت کنیم، عشق من. من همین‌جا هستم، باشد؟ همین‌جا.»

مریم گفت: «چرا چند دقیقه با هم نرویم بیرون، عزیزه جون؟ مادرت باید با کاکا زمان صحبت کند، فقط چند دقیقه. یالا بیا برویم.»

آن دو که رفتند، زمان تاریخ تولد عزیزه، بیماری‌ها و حساسیت‌هایش را پرسید. از پدر عزیزه پرسید و لیلا تجربه غریبی نصیبش شد که دروغ‌هایی گفت که حقیقت داشت. زمان گوش داد و در قیافه‌اش نه باور دیده می‌شد و نه شک. گفت او یتیم‌خانه را بر مبنای شرافت اداره می‌کند.

اگر همشیره‌ای بگویند شوهرش مرده و او نمی‌تواند از بچه‌هایش مراقبت کند، او پرس‌وجو نمی‌کند.

لیلا زد زیر گریه.

زمان قلمش را به زمین گذاشت.

لیلا که دست به دهان خود می‌فشارد، گفت: «من شرمنده‌ام.»

«نگاهم کن، همشیره.»

«کدام مادر حاضر است بچه خود را ترک کند؟»

«نگاهم کن.»

لیلا سر برداشت.

«تقصیر تو که نیست. گوش می‌دهی؟ تقصیر تو نیست. تقصیر به

گردن این وحشی‌هاست. مرا از پشتون بودنم شرمنده کرده‌اند. قومم را

بدنام کرده‌اند. تو تنها نیستی، همشیره. مادرهایی مثل تو مدام می‌آیند -

مدام - مادرهایی که اینجا می‌آیند که نمی‌توانند به بچه‌هایشان خوراک

بدهند، چون طالبان اجازه نمی‌دهند از خانه بیرون بروند و کار کنند. پس

خودت را ملامت نکن. هیچ‌کس اینجا ملامت نمی‌کند. من می‌فهمم.» به

جلو خم شد. «همشیره، می‌فهمم.»

لیلا چشم‌های خود را با پارچه برقع پاک کرد.

زمان آهی کشید و با دست اشاره کرد. «اما اینجا، خودت می‌بینی که

در وضع نامطلوبی است. همیشه کسر بودجه داریم، مدام خودمان را به آب

و آتش می‌زنیم و یک جوری سر هم می‌آریم. پشتیبانی کمی از طالبان

داریم، یا هیچ نداریم. اما یک جوری می‌گذرانیم. مثل شما کاری را می‌کنیم

که باید بکنیم. خداوند ارحم الراحمین است و روزی‌رسان و تا وقتی رزق ما

را برساند، مراقبم عزیزه غذا و لباس داشته باشد. همین قدرش را قول

می‌دهم.»

لیلا سر جنباند.

«باشد؟»

با محبت لبخند می‌زد. «اما گریه نکن، همشیره، نگذار تو را گریان ببیند.»

لیلا باز چشم‌هایش را پاک کرد. با صدایی خشدار گفت: «خدا حفظت کند، خدا حفظت کند، برادر.»



اما زمان وداع که رسید، صحنه‌ای پیش آمد که لیلا از آن می‌ترسید. عزیزه به هراس افتاد.

لیلا در تمام راه برگشت، تکیه داده به شانه‌ی مریم، جیغ‌های عزیزه را می‌شنید. این صحنه دائم در نظرش بود که دست‌های زمخت پینه‌بسته‌ی زمان دور بازوهای عزیزه حلقه شده؛ دید که اول او را با ملایمت و بعد محکم‌تر به زور می‌کشد تا از لیلا جدایش کند. عزیزه را دید که به بازوهای زمان لگد می‌زند و او شتابان به گوشه‌ای می‌پیچد، شنید عزیزه چنان جیغ می‌کشد که انگار می‌خواهند او را از صفحه‌ی زمین محو کنند. و خود را دید که سرافکنده از راهرو بیرون می‌آید و زوزه‌ای از گلو برمی‌آورد. در خانه به مریم گفت: «بویش را حس می‌کنم.» نگاهش، بی‌آنکه ببیند، از روی شانه‌ی مریم گذشت، از حیاط گذشت، از دیوارها گذشت و به سوی کوهستان رفت که مثل تف سیگارکش‌ها قهوه‌یی بود. «بوی خوابش را حس می‌کنم، تو چی؟ تو حس می‌کنی؟»

مریم گفت: «آه، لیلا جون. نکن. به چه درد می‌خورد؟ چه فایده؟»



رشید اوایل با لیلا شوخی می‌کرد و همراه او، مریم و زلمای تا یتیم‌خانه می‌رفت، هر چند مطمئن می‌شد که موقع رفت و برگشت لیلا از گوشه‌ی چشم نگاه‌های غصه‌دار او را ببیند و غرغره‌هایش را درباره‌ی سختی‌هایی که به او تحمیل می‌کند بشنود و مدام می‌گفت پشت پاهایش

از این همه رقت‌وآمد به یتیم‌خانه درد می‌کند. مطمئن می‌شد بفهمد که او چقدر در عذاب است.

گفت: «دیگر جوان که نیستم، نه اینکه تو عین خیالت باشد. اگر دست تو باشد، آخرش مرا زمین‌گیر می‌کنی، اما نیست، لیلا. دست خودت نیست.»

همیشه دو کوچه نرسیده به یتیم‌خانه می‌ایستادند و رشید هرگز بیشتر از پانزده دقیقه به آنها وقت نمی‌داد. گفت: «یک دقیقه دیر کنید، رفته‌ام. شوخی نمی‌کنم.»

لیلا یا خواهش تمنا ذله‌اش کرده بود که وقت بیشتر برای ملاقات با عزیزه به آنها بدهد. برای خودش و برای مریم خواسته بود، که در غیاب عزیزه بی‌تاب بود، هر چند مثل همیشه در خلوت و خاموش بار رنج خود را به دوش می‌کشید. همچنین برای زلمای که همه‌روزه سراغ خواهرش را می‌گرفت و اخم و تخم می‌کرد و گاهی چنان گریه سر می‌داد که انگار هیچ چیز نمی‌توانست آرامش کند.

گاهی توی راه یتیم‌خانه رشید می‌ایستاد و گله می‌کرد که پاهایش درد می‌کند. بعد برمی‌گشت و با گام‌های بلند یکتواخت، بی‌آنکه بلند راه خانه را در پیش می‌گرفت. یا تقه‌ای با دهانش می‌زد و می‌گفت: «موضوع ریه‌های من است، لیلا. نفسم می‌گیرد. شاید فردا یا پس‌فردا حالم بهتر شود. می‌بینم.» حتی در دسر آن را به خود نمی‌داد که یک نفس خس‌دار ساختگی بکشد. بیشتر وقت‌ها که به طرف خانه برمی‌گشت، سیگاری هم روشن می‌کرد. لیلا درمانده، لرزان و با رنجش و خشمی فرو خورده دنبالش راه می‌افتاد و برمی‌گشت.

بعد روزی به لیلا گفت که دیگر او را نمی‌برد. اضافه کرد: «این همه صبح تا غروب خیابان‌ها را دنبال کار می‌گردم، خسته می‌شوم.»

لیلا گفت: «پس خودم می‌روم. نمی‌توانی جلو مرا بگیری، رشید. حرفم را می‌شنوی؟ می‌توانی هر چه دلت خواست کتکم بزنی، اما من همچنان می‌روم آنجا.»

«هر جور که دلت می‌خواهد. اما از دست طالبان نمی‌توانی در بروی.
نگو که بهت هشدار ندادم.»

مریم گفت: «من همراهت می‌آیم.»

لیلا اجازه نمی‌داد. «باید پیش زلمای در خانه بمانی، اگر جلو ما را بگیرند... نمی‌خواهم او ببیند.»

به این ترتیب زندگی لیلا ناگهان دور این محور چرخید که راه‌هایی برای دیدار عزیزه پیدا کند. نیمی از وقت‌ها نمی‌توانست به یتیم‌خانه برود، از خیابان که رد می‌شد، طالبان جلویش را می‌گرفتند و سؤال پیچش می‌کردند - اسمت چیه؟ کجا داری می‌روی؟ چرا تنهایی؟ محرم تو کیه؟ - و بعد او را می‌فرستادند به خانه. اگر بخت یاری می‌کرد، چند زخم زبان به او می‌زدند، یا اردنگی می‌خورد یا هلش می‌دادند. بعضی وقت‌ها هم با انواع چماق‌ها، ترکه‌ها، شلاق‌های کوتاه، سیلی و غالباً مشت روبرو می‌شد.

روزی یک طالب جوان لیلا را با آنتن رادیو کتک زد. کارش که تمام شد، ضربه آخر را به پشت گردنش زد و گفت: «یک دفعه دیگر که تو را ببینیم، چنان کتکت می‌زنم که شیر مادرت از استخوان‌هایت بچکد.»

آن روز لیلا به خانه برگشت. دمر خوابید و خود را حیوان بی‌شعور رقت‌انگیزی دید و وقتی مریم پارچه مرطوب روی پشت و کفلش گذاشت، زیر لب غر زد. اما لیلا معمولاً بیدی نبود که به این بادها بلرزد. چنان وانمود می‌کرد که می‌خواهد به خانه برگردد، بعد از خیابان دیگری به آن سو می‌رفت. بعضی وقت‌ها دو، سه و حتی چهار بار در یک روز جلویش را می‌گرفتند، از او بازجویی می‌کردند و سرزنشش می‌کردند. بعد شلاق‌ها فرود می‌آمد و آنتن‌ها هوا را می‌شکافت و او خونین و مالین، افتان و خیزان راه خانه را در پیش می‌گرفت، بی‌آنکه حتی یک نظر عزیزه را دیده باشد. گاهی لیلا به رغم گرما لباس اضافی می‌پوشید، مثلاً دو-سه گرمکن زیر چادر و برقع، تا کتک‌ها کمتر به او صدمه بزنند.

اما اگر می‌توانست از سد طالبان بگذرد، پاداش خود را می‌گرفت و به

آن می‌ارزید. در این صورت هر چه دلش می‌خواست - حتی ساعت‌ها - با عزیزه می‌ماند. در حیاط نزدیک تاب در میان بچه‌ها و مادرهای ملاقاتی دیگر می‌نشستند و از چیزهایی که عزیزه در آن هفته آموخته بود حرف می‌زدند.

عزیزه گفت کاکا زمان می‌گوید هر روز باید چیزی یاد بگیرید، بیشتر روزها خواندن و نوشتن و بعضی وقت‌ها جغرافی، کمی تاریخ یا علوم و چیزهایی درباره گیاهان و جانوران یاد می‌دهد.

بعد اضافه کرد: «ولی باید پرده‌ها را بکشیم، تا طالبان ما را نبینند. کاکا زمان چند تا سوزن و کلاف نخ آماده کرده، تا اگر طالبان پیداشان شد، کتاب‌ها را کنار بگذاریم و وانمود کنیم چیز می‌بافیم.»

روزی در دیداری با عزیزه لیلا زن میانسالی را دید که روبند خود را پس زده و با سه پسر و یک دختر دیدن می‌کرد. صورت هوشیار و ابروهای پیوسته برای لیلا نشانی از آشنایی داشت، هر چند چال گونه‌ها و موی خاکستری نه. شال‌گردن، دامن مشکی، صدای قاطع، طرز دسته کردن طره‌های موی شبق‌مانندش طوری که بتوان موهای ریز پس‌گردنش را دید، همه برایش آشنا بود. لیلا یادش آمد که این زن نمی‌گذاشت دخترهای دانش‌آموز روسری سر کنند و می‌گفت مردها و زن‌ها برابرند و دلیلی ندارد که زن‌ها خود را بپوشانند.

خاله رنگمال یکپهلو سر برداشت و چشمش به چشم او افتاد، اما لیلا در نگاه سالخورده معلم سابقش هیچ درنگ و رنگ آشنایی ندید.

*

عزیزه گفت: «روی پوسته زمین شکاف‌هایی هست. به آنها می‌گویند گسل.»

بعد از ظهر گرمی بود، یک جمعه از ژوئن ۲۰۰۱. آنها چهارتایی در حیاط خلوت یتیم‌خانه نشسته بودند: لیلا، زلمای، مریم و عزیزه. رشید این بار کوتاه آمده بود - چنانکه گهگاه این کار را می‌کرد - و آنها را همراهی

کرده بود. در پایین خیابان، نزدیک ایستگاه اتوبوس منتظر برگشتن شان بود.

پسرهای پابره‌نه دوروبرشان جست‌وخیز می‌کردند. یک توپ فوتبال خالی از باد را لگد می‌زدند و بی‌اعتنا دنبالش می‌دویدند. عزیزه داشت می‌گفت: «و در هر طرف گسل‌ها این صفحه‌های سنگی هست که پوسته زمین را تشکیل می‌دهند.»

یکی موهای عزیزه را به پشت سر کشیده و بافته بود و مرتب بالای سرش سنجاق کرده بود. لیلا حسرت خورده بود که چه کسی پشت سر دخترش نشسته، موهایش را یکی‌یکی دسته کرده و از او خواسته بی‌حرکت بنشیند.

عزیزه با باز کردن دست‌ها و کف دست‌ها را بالا گرفتن و مالیدن آنها به یکدیگر داشت شرح می‌داد. زلمای با علاقه و آفری به حرف‌های او گوش می‌داد.

«به آنها می‌گویند صفحه‌های ساختی؟»

لیلا گفت: «ساختی.» صحبت کردن درد داشت. آرواره‌اش هنوز زخمی بود، پشت و گردنش درد می‌کرد. لبش باد کرده بود و دندان‌ش مدام به حفره خالی دندان پیشین زبری فرو می‌رفت که رشید دو روز پیش زده و شکسته بود. پیش از مرگ مامان و بابا و واژگون شدن زندگی لیلا، او هرگز باورش نمی‌شد که تن انسان بتواند در برابر این همه کتک خوردن و این همه شناعت و رذالت تاب بیاورد و به کارکرد خود ادامه دهد.

«خب، اگر اینها روی هم سُر بخورند، گیر می‌کنند و می‌لغزنند، متوجهی، مامان؟ و انرژی آزاد می‌کنند که به سطح زمین می‌آید و آن را می‌لرزاند.»

مریم گفت: «داری خیلی دانا می‌شوی، خیلی داناتر از خاله نادانت.» صورت عزیزه سرخ و گشاده شد. «تو نادان نیستی، خاله مریم. و کاکا زمان می‌گوید گاهی جابه‌جایی سنگ‌ها خیلی عمیق است، در اعماق زمین،

و انجا خیلی پرزور و ترسناک است، اما ما فقط در سطح زمین لرزش کمی احساس می‌کنیم، فقط یک لرزش کم.»

در دیدار قبلی بحث اتم‌های اکسیژن بود که نور آبی خورشید را در جو می‌پراکند. عزیزه یک نفس گفت اگر زمین جو نداشت، آسمان اصلاً آبی نمی‌شد، بلکه دریای قیرگونی می‌شد و خورشید ستاره درختانی بود در تاریکی.

زلمای گفت: «عزیزه این دفعه با ما می‌آید خانه؟»

لیلا گفت: «به زودی، عشق من، به زودی.»

لیلا تماشایش می‌کرد که مثل پدرش با قد خمیده و پنجه‌های توکشیده راه می‌رود. زلمای به طرف تاب رفت، یک تاب خالی را هل داد و سر آخر روی سیمان نشست و علف‌های هرز را از ترک‌های آن کند.

آب از برگ‌ها تبخیر می‌شود - مامان، می‌دانستی؟ مثل بخاری که از رخت‌های شسته روی بند بلند می‌شود، و این آب توی درخت از پایین به بالا جریان دارد. از زمین و از ریشه و بعد تمام طول درخت را طی می‌کند و از شاخه‌ها به برگ‌ها می‌رسد، به این می‌گویند تعریق.

لیلا بارها از خود می‌پرسید که اگر طالبان بفهمند کاکا زمان زیر زیرکی به بچه‌ها درس می‌دهد، چه می‌کنند.

در این دیدارها عزیزه مجالی برای سکوت باقی نمی‌گذاشت. با صدای بلند زنگ‌دار مدام حرف می‌زد و می‌زد، چنان از این شاخ به آن شاخ می‌پرید و دست‌هایش را چنان به شدت تاب می‌داد و آنقدر بی‌قرار بود که بیشتر سابقه نداشت. طرز خندیدنش هم تازگی داشت. در واقع نمی‌شد به آن گفت خنده، بلکه بیشتر مکثی بود که به گمان لیلا برای باز یافتن اطمینان خود بود.

تغییرات دیگری هم بود. لیلا متوجه کثیفی زیر ناخن‌های عزیزه شد و عزیزه هم این موضوع را فهمید و آنها را در پشت خود پنهان می‌کرد. هر وقت پسر بچه‌ای دوروبرشان گریه می‌کرد، یا آب دماغش راه می‌افتاد، یا

پسر بچه‌ای کون برهنه و با موهای کثیف پیدایش می‌شد، پلک‌های عزیزه می‌جنبید و به سرعت عذری برایش می‌تراشید، مثل میزبانی بود که در حضور مهمانان از نمایان شدن نکستی در خانه‌اش یا نامرتب بودن بچه‌هایش دستپاچه شود.

سؤال‌هایی دربارهٔ اینکه چطور با او رفتار می‌شود، با جواب‌های مبهم اما شاد روبه‌رو می‌شد.

کارهای خوب می‌کنیم، خاله، من هم خوبم.

پسر بچه‌ها اذیت می‌کنند؟

نمی‌کنند، ماما، همه عالی‌اند.

غذا می‌خورید؟ خوب می‌خوابید؟

غذا می‌خوریم، می‌خوابیم، آره. دیشب کباب بره داشتیم. شاید هفته

پیش بود.

وقتی عزیزه این‌طور حرف می‌زد، لیلا کمی از خصوصیات مریم را در

او می‌دید.

عزیزه حالا اکتت زبان داشت. مریم زودتر متوجه آن شد. خیلی ظریف، اما محسوس بود و بیشتر مربوط به کلماتی می‌شد که بات شروع می‌شوند. لیلا از زمان درباره‌اش پرسید، او اخم کرد و گفت: «فکر می‌کردم همیشه همین جور بوده.»

آن روز جمعه عصر همراه عزیزه برای گردش بیرون آمدند و رشید را که در ایستگاه اتوبوس منتظرشان بود دیدند. زلمای که پدرش را دید، از شادی جیغ کشید و بی‌صبرانه وول خورد و از بغل لیلا در آمد. پرخورد عزیزه با رشید خشک بود، اما خصمانه نبود.

رشید گفت باید عجله کنند، فقط دو ساعت وقت داشت تا سر کار برگردد. این اولین هفته شغل درباری در هتل اینتر کنتیننتال بود. از سر ظهر تا ساعت هشت، هفته‌ای شش روز، رشید در اتوموبیل‌ها را باز می‌کرد، چمدان‌ها را می‌برد و چیزهایی که گهگاه می‌ریخت پاک می‌کرد. گاهی در

پایان روز آشپز رستوران بوفه‌وار هتل اجازه می‌داد رشید پسمانده بعضی خوراکی‌ها با خود به خانه ببرد - البته تا جایی که احتیاط را رعایت می‌کرد - مثلاً کوفته سرد شده با روغن ماسیده؛ بال مرغ سرخ شده که پوستش سرد و خشک شده؛ لازانیایی که مانده و سفت شده؛ یلو مانده و خشکیده. رشید به لیلا قول داده بود که وقتی قدری پس‌انداز کرد، عزیزه می‌تواند به خانه برگردد.

رشید یونیفورم می‌پوشید، کت و شلوار پولی‌یستر ارغوانی، پیراهن سفید، پاپیون، کلاه نقاب‌دار که روی موهای سفیدش فشرده می‌شد. رشید در این یونیفورم آدم دیگری می‌شد. آسیب‌پذیر، به طرز رقت‌انگیز گیج و تقریباً بی‌آزار به نظر می‌رسید. مثل کسی که بدون کمترین آه اعتراضی خفتی را که زندگی نصیبش کرده پذیرفته باشد. کسی که رام بودنش هم همدردی برمی‌انگیزد و هم تحسین.

سوار اتوبوس به طرف شهر تایتانیک رفتند. در بستر رود که در هر دو سویش دکه‌های موقتی به دو کرانه خشکیده چسبیده بود قدم زدند. نزدیک پل که از پلکان پایین می‌رفتند، مرد پابره‌نهای را دیدند که از یک جرثقیل آویخته، گوش‌هایش بریده شده و گردنش در انتهای طناب به یک سو خمیده است. در بستر خشک رودخانه با خیل جمعیتی که برای خرید آمده بودند قاطی شدند، دلال‌های ارز، کارگرهای بی‌حوصله NGO، سیگار فروش‌ها، زن‌هایی با صورت‌های پوشیده که نسخه‌های قلبی آنتی‌بیوتیک را دراز کرده بودند و گدایی می‌کردند تا به اصطلاح پول آن را به دست آورند، همه در هم می‌لولیدند. طالبانی که شلاق به دست داشتند و نسوار^۱ می‌جویدند، در شهر تایتانیک گشت می‌زدند و مراقب بودند که خنده‌ای بلند نشود یا صورت زنی پیدا نباشد.

۱. *naswar*: ترکیب نیاکوی کوبیده با آهک و خاکستر به صورت پودر سبز تیره. مخدر.

خفیفی که زیر زبان می‌گذارند.

زلمای از یک دکه اسباب‌بازی فروشی، بین غرفه‌های پوستین فروشی و گل مصنوعی، یک توپ بسکتبال لاستیکی با نوارهای پیچان زرد و آبی برداشت.

رشید به عزیزه گفت: «تو هم چیزی بردار.»

عزیزه یکه خورد و از دستپاچگی خشکش زد.

«زود باش، باید یک ساعت دیگر سر کار باشم.»

عزیزه ماشین آدامس بادکنکی را انتخاب کرد - سکه را از سوراخ بالا می‌انداختی که آب‌نیات بگیری، بعد از درجه پامین سکه برمی‌گشت.

وقتی فروشنده قیمت را گفت، ابروهای رشید بالا رفت. پشتش کلی با هم چک‌وچانه زدند و سر آخر رشید پرخاشگرانه به عزیزه گفت: «برگردان سر جایش، من پول هر دو را ندارم.» انگار او با رشید کلنجار رفته بود.

در راه برگشت هر چه به یتیم‌خانه نزدیک می‌شدند، حال عزیزه بیشتر گرفته می‌شد. دست‌هایش دیگر تاب نمی‌خورد. صورتش در هم رفته بود. همیشه همین جور بود. حالا دیگر نوبت لیلا بود که به کمک مریم برحرفی کند، خنده‌های عصبی سر دهد، تا با لنتران‌های یک‌نفس و بیهوده فضای خالی افسردگی را پر کند.

بعداً که رشید از آنها جدا شد که سوار اتوبوس شود و سر کار برود، لیلا عزیزه را تماشا کرد که برای خداحافظی دست تکان می‌دهد و لک و لک‌کنان کنار دیوار حیاط خلوت یتیم‌خانه دور می‌شود. یاد لکنت عزیزه اقتاد و حرفی که عزیزه قبلاً درباره شکاف‌های زمین و برخوردهای نیرومند آنها در اعماق زمین گفته بود و اینکه چطور ما گاهی در سطح زمین فقط لرزه خفیفی احساس می‌کنیم.

*

زلمای داد زد: «آهای، بزن به چاک!»

مریم گفت: «هیس! سر کی داد می‌زنی؟»

او نشان داد. «آنجا، آن مرد.»

لیلا به سمتی که با انگشت نشان می‌داد نگاه کرد. یک مرد جلو در خانه بود و به در تکیه داده بود. وقتی نزدیک شدنشان را دید، سرش را چرخاند. دست‌هایش را از هم باز کرد. انگشتان چند قدم به سمتشان آمد. لیلا بر جا خشکید.

صدای خفه‌ای از گلویش در آمد. زانوهایش سست شد. لیلا یکهو خواست، نیاز داشت که کور کورانه چنگ بیندازد تا دست مریم، شانهاش، مچش، چیزی، هر چیز را بگیرد و به آن تکیه دهد. اما نتوانست. جراتش را نداشت. جرات نداشت هیچ عضله‌ای را بجنایند. جرات نداشت نفس بکشد، یا حتی مژه بر هم بزند، از ترس آنکه مبادا سرابی باشد که از دور سوسو می‌زند، وهمی ناپایدار که با کمترین حرکتی محو می‌شود. لیلا مثل چوب خشک ایستاد و به طارق زل زد، تا سینه‌اش از کمبود هوا به فریاد آمد و چشم‌هایش از پلک نزدن سوخت. و به طرز عجزه‌آسا، پس از اینکه نفس کشید و چشم‌ها را بست و وا کرد، او هنوز آنجا بود. طارق هنوز آنجا ایستاده بود.

لیلا به خود اجازه داد که قدمی به سویش بردارد. بعد قدم دیگر و یکی دیگر و بعد پا به دو گذاشت.

در طبقه بالا، در اتاق مریم، زلمای آرام و فرار نداشت. مدتی توپ بسکتبال تازه‌اش را به این دیوار و آن دیوار و کف زمین کوبید. مریم از او خواست نکند، اما زلمای می‌دانست که مریم چندان تسلطی به او ندارد، بنابراین چشم‌هایش را مبارزه‌جویانه به او دوخت و به کارش ادامه داد. مدتی دوتایی آمبولانس اسباب‌بازی او را که در دو طرفش با حروف برجسته سرخ چیزی نوشته بودند، برداشتند و روی کف زمین بین خودشان به پس و پیش فرستادند.

کمی پیشتر که طارق را دم در دیده بودند، زلمای توپ بسکتبال خود را به سینه چسبانده و شست خود را در دهان گذاشته بود - کاری که دیگر نمی‌کرد، مگر هنگام اضطراب. طارق را با نگاه پر سوءظنی برانداز کرده بود.

حالا می‌گفت: «این مرد کیه؟ من دوستش ندارم.»

مریم می‌خواست برایش شرح بدهد، چیزی در این باره بگوید که او و لایلا با هم بزرگ شده‌اند، اما زلمای نگذاشت و گفت به بازی با آمبولانس برگردند، چنانکه سپر جفو روبه‌روی او باشد، و وقتی مریم این کار را کرد، زلمای گفت می‌خواهد برود سراغ بسکتبال.

گفت: «کجاست؟ توپی که بابا جان برایم خریده کجاست؟ کجاست؟ می‌خواهم! می‌خواهم!» صدایش با هر کلمه بلندتر و تیزتر می‌شد.

مریم گفت: «درست همین جا بود.» و او داد زد: «نه، گم شده، می‌دانم. می‌دانم که گم شده! کجاست؟ کجاست؟»

مریم گفت: «اینجا.» و آن را از گنجی که به آن غلتیده بود برداشت. اما زلمای حالا قشقرقی به پا کرده بود و مشت می‌کوبید و داد می‌زد که این همان توپ نیست، نمی‌تواند باشد، چون توپ خودش گم شده، و این قلبی است، توپ خودش کجا رفته؟ کجا؟ کجا کجا کجا؟

آنقدر جیغ زد که لیلا ناچار شد از پلکان بالا بیاید و بغلش کند، تابش بدهد و انگشت‌هایش را لای موهای انبوه سیاهش فرو کند، نم‌گونه‌هایش را خشک کند و با زبان در گوشش کلاک کلاک کند.

مریم بیرون اتاق منتظر ماند. از بالای پلکان تنها چیزی که از طارق می‌دید پاهای درازش، پای واقعی و پای مصنوعی، در شلوار خاکی بود که روی کف اتاق نشیمن خالی از فرش دراز شده است. تازه فهمید که چرا روزی که همراه رشید برای تلفن کردن به جلیل رفته بود دربان هتل اینتر کنتیننتال برایش آشنا بود. چون کلاه به سر و عینک آفتابی به چشم داشت، زودتر او را به جا نیاورده بود. اما مریم حالا خاطره‌نم سه سال پیش یادش آمد، یادش آمد که او در طبقه پایین نشسته بود و با دستمالی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و آب می‌خواست. حالا از چپ و راست سؤال باران می‌شد: آیا قرص‌های سولفا هم جزو قسمتی از نقشه فریب بود؟ کدامشان طرح دروغ را ریخته و جزئیات قانع‌کننده را فراهم آورده بود؟ رشید چقدر بول به این عبدالشریف... اگر اسم واقعی‌اش همین بود - پرداخته بود تا با داستان قلبی مرگ طارق دل لیلا را بشکند؟

لیلا

طارق گفت یکی از مردهای هم سلولش پسرعمویی داشت که به خاطر نقاشی فلامینگوها او را یک بار در ملاء عام شلاق زده بودند. او، یعنی همان پسرعمو، ظاهراً علاقه شدیدی به فلامینگو داشت.

«چند دفتر طراحی، ده‌ها نقاشی رنگ و روغن از آنها که در تالاب‌ها

در آب بودند یا در نزارها آفتاب می‌گرفتند یا در غروب پرواز می‌کردند.»

لیلا گفت: «فلامینگو.» نگاهش می‌کرد که زانوی پای سالمش را تا کرده و پشت به دیوار نشسته است. نیاز شدیدی حس می‌کرد که بار دیگر به او دست بزند، چنانکه کمی پیش کنار دروازه پس از دویدن به سویش این کار را کرده بود. حالا از این فکر دستپاچه می‌شد که چطور دست در گردنش انداخته و روی سینه‌اش گریه کرده و چطور نامش را با صدای گرفته و نامفهوم بارها به زبان آورده است. از خود می‌پرسید آیا با اشتیاق و درماندگی بیش از حد رفتار کرده است؟ شاید، اما چاره‌ای جز این نداشت. و حالا باز در اشتیاق لمس کردنش بود تا باز به خود ثابت کند که او واقعاً هست و این رؤیا نیست یا او شیخ نیست.

طارق گفت: «بله، فلامینگو.»

وقتی طالبان آن نقاشی‌ها را پیدا کردند، پاهای دراز و برهنه پرنندگان

را خلاف دانستند. بعد از اینکه پاهای پسرعموی مربوطه را قلک کردند و کف پایش را از شلاق خونین و مالین کردند، یک راه حل به او پیشنهاد دادند: یا نقاشی‌ها را نابود کند، یا فلامینگوها را به صورت شایسته‌ای درآورد. بنابراین پسرعموه قلم‌مو را برداشت و شلوار تن همه پرنده‌ها کرد! «آن وقت کار درست شد. فلامینگوهای شرعی.»

لیلا خنده‌اش گرفت، اما خودداری کرد. از دندان‌های زرد خود و دندان پیشین شکسته‌اش خجالت می‌کشید. از قیافه پژمرده و لب‌بادکرده خود شرمند بود. آرزو می‌کرد که کاش فرصت می‌داشت و صورت خود را می‌شست، یا دست‌کم موهایش را شانه می‌کرد.

طارق گفت: «اما خنده آخری با خود پسرعموه بود. شلوارها را با آبرنگ کشیده بود. وقتی طالبان رفتند، آنها را شست.» خندید و لیلا فهمید که او هم یک دندان را از دست داده و به دست‌های او نگاه کرد. «فی‌الواقع.»

پکول به سر و چکمه‌های راحتی به پا داشت و گرمکن پشمی سیاهی را تا کمر روی شلوار خاکی کشیده بود. لبخند خفیفی به لب داشت و آهسته سر می‌جنباند. لیلا یادش نمی‌آمد که قبلاً این کلمه را به کار برده باشد. این فی‌الواقع را. همین‌طور اطوار ققورانه، انگشت‌هایی که روی زانویش عمودی بگذارد و سر جنباندنش، همه برایش تازگی داشت. چه کلمات و اطوار بزرگسالانه‌ای و چرا باید این همه تعجب‌آور باشد؟ حالا دیگر این طارق آدم بالغی بود، یک مرد بیست و پنج‌ساله با حرکاتی کند و خستگی در لبخندش. بالا بلند، ریشدار، باریک‌تر از آنکه در رویاهایش می‌دید، اما با دست‌هایی قوی، دست‌های کارگری، با رگ‌های پیچان برجسته. صورتش هنوز لاغر و قشنگ بود، اما پوستش دیگر سفید نبود؛ پیشانی‌اش مثل گردنش از گزند باد و باران در امان نمانده و آفتاب‌سوخته بود، پیشانی مسافری در پایان سفری دراز و خسته‌کننده. پکول را روی سرش به عقب داده بود و لیلا می‌دید که موهایش کم‌کم خلوت شده است.

رنگ عسلی چشمانش مات‌تر از آن بود که یادش می‌آمد، رنگ‌پریده‌تر، یا شاید تأثیر روشنایی اتاق بود.

لیلا یاد مادر طارق افتاد و رفتار بی‌شتابش، لبخندهای هوشمندانه‌اش و کلاه‌گیس ارغوانی کدرش و پدرش، با آن نگاهش از گوشه چشم و بذله‌گویی زیر کانه‌اش. قبلاً دم در لیلا با صدایی بغض‌آلود و تته‌پته‌کنان به طارق گفته بود شنیده چه بلایی سر او و پدر و مادرش آمده و او سر بالا انداخته بود. پس حالا پرسید پدر و مادرش چه می‌کنند، اما وقتی طارق سر به زیر انداخت و با کمی حواس‌پرتی گفت: «در گذشته‌اند.» از این سؤال پشیمان شد.

«خیلی متأسفم.»

«خب، آره، من هم، بفرما.» پاکت کاغذی کوچکی از جیب خود در آورد و به او داد. «با سلام آلیونا.» توی پاکت تکه‌ای پنیر را لای پلاستیکی پیچیده بودند.

«آلیونا، چه اسم قشنگی.» لیلا کوشید این حرف را بی‌لرزش صدا بزند. «همسرت؟»

«بُر من.» چشم‌انتظار لبخندی زد، انگار منتظر بود چیزی یادش بیاید. بعد لیلا یادش آمد. آن فیلم روسی، آلیونا دختر ناخدا بود که عاشق معاون اول شده بود. این روزی بود که لیلا، طارق و حسینه تانک‌ها و جیب‌های شوروی را تماشا می‌کردند که از کابل می‌رفتند، روزی که طارق آن کلاه پوست خز مسخره روسی را به سر گذاشته بود.

طارق داشت می‌گفت: «ناچار شدم چوبی به زمین فرو کنم و به آن بیندیش و دورش نرده بکشم. به خاطر گرگ‌ها. در دامنه تپه‌هایی که زندگی می‌کنم، دور و برم جنگل است و شاید حدود ۴۰۰-۵۰۰ متر پر از درخت‌های کاج و قدری صنوبر و سیدر مقدس^۱ باشد. گرگ‌ها معمولاً از جنگل در نمی‌آیند، اما اگر بزی بعب کند و آزادانه برای خودش جولان

بدهد، آنها را از جنگل بیرون می‌کشاند. پس نرده می‌خواهد و چوب.»
لیلا پرسید کدام دامنه تپه‌ها.

طارق گفت: «پیر پنجل، پاکستان؛ محل زندگی من اسمش موری است؛ ییلاقی است در فاصله یک‌ساعته از اسلام‌آباد. پستی و بلندی زیاد دارد و سرسبز است، با درخت‌های فراوان و بالاتر از سطح دریا. بنابراین تابستان‌ها خنک است. جان می‌دهد برای جهانگردها.»

طارق گفت بریتانیایی‌ها آنجا را به صورت یک ایستگاه مرتفع نزدیک مراکز نظامیشان در راولپندی درآوردند تا ویکتوریایی‌ها بتوانند از گرما به آنجا پناه ببرند. هنوز هم می‌شود بقایای دوره استعمار را آنجا دید، جابه‌جا قهوه‌خانه، ساختمان‌های ویلایی شیروانی‌دار که به آن کلبه می‌گفتند و امثال اینها. شهرک جای کوچک و خوشایندی بود. به خیابان اصلی می‌گفتند مال.^۱ آنجا یک پستخانه داشت، یک بازار، چند رستوران و مغازه‌هایی که شیشه‌های رنگ‌شده و فرش‌های دستباف را به قیمت‌های گزاف به جهانگردها قالب می‌کردند. در کمال تعجب اتوموبیل‌رانی در مال یک طرفه بود و هفته به هفته سمت مسیر تغییر می‌کرد.

طارق اضافه کرد: «محلی‌ها می‌گویند اتوموبیل‌رانی در بعضی قسمت‌های ایرلند هم همین‌طور است. من نمی‌دانستم. به هر حال، خیلی عالی است. زندگی ساده‌ای است، ولی من دوستش دارم. من از زندگی در آنجا خوشم می‌آید.»

«با بزت، یا آلیونا.»

منظور لیلا از این حرف چندان هم شوخی نبود، بلکه می‌خواست حرف را به‌طور ضمنی به رشته دیگری از گفت‌وگو بکشاند. نظیر اینکه دیگر چه کسی با اوست که نگران بزها باشد تا گرگ‌ها آنها را نخورند. اما طارق فقط همچنان سر جنباند.

۱. Mall: خودش به معنای بازار است.

گفت: «از سرنوشت پدر و مادرت هم متأثر شدم.»
«شنیدی؟»

طارق گفت: «قبلاً با چند تا همسایه حرف زدم.» مکشی کرد و در طول آن لیلا از خود پرسید همسایه‌ها دیگر به او چه گفته‌اند. «هیچ کدامشان را نشناختم. منظورم از روزگار قدیم است.»
«همه رفته‌اند، کسی نمانده که بشناسی.»
«کابل را هم نشناختم.»
«من هم همین‌طور. با اینکه از اینجا ترفتم.»

*

پس از آنکه طارق رفته بود، آن شب بعد از شام زلمای گفت: «مامان یک دوست تازه پیدا کرده، یک مرد.»
رشید سر برداشت. «واقعاً، خب؟»

*

طارق پرسید می‌شود سیگار بکشد.
بعد که خاکستر سیگار را در نعلبکی می‌ریخت، گفت که مدتی در اردوگاه پناهندگان نصیر باغ نزدیک پشاور بودند. وقتی او و پدر و مادرش به آنجا رسیدند، شش هزار افغانی در آنجا بودند.
گفت: «به بدی بعضی از اردوگاه‌های دیگر، خدا به دور، مثل جالوزای نبود. به نظرم زمانی حتی یک جور اردوگاه نمونه بود که به زمان جنگ سرد برمی‌گشت، جایی که غرب می‌توانست نشان بدهد و به دنیا ثابت کند که تنها سلاح به افغانستان سرازیر نمی‌کند.»
اما این مربوط به دوره جنگ با شوروی بود، روزگار جهاد و علاقه جهانی و تأمین بودجه سخاوتمندانه و دیدارهای مارگارت تاچر بود.
«باقیش را که می‌دانی، لیلا. پس از جنگ شوروی چند پاره شد و

غرب هم غیبش زد. دیگر چیزی از آنها در افغانستان در خطر نبود، بنابراین بودجه ته کشید. حالا نصیر باغ عبارت است از چادرها، خاک و گنداب‌های روباز. وقتی ما رسیدیم آنجا، چند تا چوب بلند و یک ورقه کرباس دستمان دادند و گفتند برای خودمان چادر بزنیم.»

طارق گفت ظرف یک سالی که در نصیر باغ بودند، چیزی که بیش از همه یادش می‌آید رنگ قهوه‌یی است. «چادرهای قهوه‌یی. آدم‌های قهوه‌یی. سگ‌های قهوه‌یی. شوربای قهوه‌یی.»

یک درخت بی‌بار و برگ آنجا بود که طارق هر روز از آن بالا می‌رفت و پاها از دو سو آویزان روی شاخه‌ای می‌نشست و پناهندگان را تماشا می‌کرد که در آفتاب لم داده‌اند و زخم‌ها و اندام بریده‌شان پیداست. پسر بچه‌های نزار را تماشا می‌کرد که با پیت‌های حلبی آب می‌برند، گه سگ جمع می‌کنند تا با آن آتش روشن کنند، با چاقوهای کند از چوب کلاشنیک‌هایی^۱ می‌تراشند، کیسه‌های آردی را به دوش می‌کشند که هیچ کس نمی‌تواند یک قرص نان درسته از آنها بپزد. در تمام شهرک پناهندگان باد چادرها را می‌جنباند. گاه را به همه جا پرتاب می‌کرد و زغن‌ها را از بام گلی کپرها فراری می‌داد.

«بچه‌های زیادی مردند. مثلاً از اسهال، سل و گرسنگی. بیشترشان از اسهال کوفتی. خداوندا، لیلا، به خاک سپردن بچه‌های فراوانی را دیدم. آدم از این بدتر نمی‌تواند ببیند.»

پاهایش را روی هم انداخت. باز مدتی بینشان سکوت شد. طارق ادامه داد: «پدرم نتوانست آن زمستان دوام آورد. در خواب مرد. گمان نمی‌کنم درد کشیده باشد.»

گفت همان زمستان مادرش سینه‌پهلو کرد و چیزی نمانده بود بمیرد. اگر پزشکی که فولکس واگن استیشنی را بدل به درمانگاه سیاری کرده بود

۱. Ak 47: نوعی کلاشنیکف و ساخت روسیه است.

به دادش نمی‌رسید، او هم می‌مرد. مادرش شب تا صبح تب‌آلود بیدار بود و سرفه‌کنان خلط‌زنگاری غلیظ تف می‌کرد. صف مراجعه به پزشک دراز بود. همه توی صف می‌لرزیدند، می‌نالیدند، سرفه می‌کردند و بعضی‌ها ریفشان راه افتاده بود و عده‌ای خسته‌تر یا گرسنه‌تر از آن بودند که حرف بزنند.

«اما پزشک مرد شریفی بود. مادرم را معالجه کرد، چند قرص به او داد و آن زمستان از مرگ نجاتش داد.»

آن زمستان طارق پسر بچه‌ای را گیر انداخت.

با لحنی یکنواخت گفت: «دوازده یا سیزده سالش بود. تکه‌ای شیشه

تیز روی گلویش گذاشتم و پتو را ازش گرفتم. آن را دادم به مادرم.»

آن سال بعد از بیماری مادرش با خود عهد بست که زمستان دیگر در آن اردوگاه نباشد کار کرد، پول پس‌انداز کرد و توانست یک آپارتمان با شویز و آب پاکیزه در پیشاور اجاره کند. بهار که شد، دنبال کار گشت. گهگاه وانت استیشنی صبح زود به اردوگاه می‌آمد و بیست و چند پسر جوان جمع می‌کرد و به دشتی می‌برد که سنگ جمع کنند یا به باغ میوه‌ای که به ازای مزد بخور و نمیری سیب بچینند و گاهی عوض پول نقد یک پتو یا یک جفت کفش به آنها می‌دادند. اما کسی او را قبول نمی‌کرد.

«یک نگاه به پای من می‌کردند و کار تمام بود.»

کارهای دیگری هم بود. چاه‌کشی، کپرسازی، حمل آب، فاضلاب‌رویی از مستراح‌ها، اما جوان‌ها سر به دست آوردنش با هم نزاع می‌کردند و طارق هرگز شانس نداشت.

بعد روزی، در پاییز ۱۹۹۳ به مغازه‌داری برخورد.

«به ازای بردن یک کت چرمی به لاهور به من پولی پیشنهاد کرد. زیاد نه، اما همان قدر که بشود دو ماه اجاره آپارتمانی را در لاهور پرداخت.»

مغازه‌دار بلیت اتوبوسی به او داد و یک نشانی در خیابانی نزدیک ایستگاه قطار لاهور که کت را آنجا تحویل یکی از دوستان مغازه‌دار بدهد.

«می دانستم، البته که می دانستم. گفت اگر گیر بیفتم، خودم هستم و خودم و یادم باشد که می داند مادرم کجا زندگی می کند. اما پول کلان تر از آن بود که بشود از آن گذشت و زمستان هم در پیش بود.»

لیلا پرسید: «تا کجا پیش رفتی؟»

طارق گفت: «هیچ جا.» و خندید، خنده‌ای شرمنده و عذرخواهانه. «حتی سوار اتوبوس هم نشدم. اما می دانستم که ایمنم، می دانی، در امان. انگار که حسابداری جایی آن بالا هست که مداد پشت گوشش گذاشته و رد این جور چیزها را می گیرد و دنبالشان می کند و او نگاهی کرده و گفته "آره، آره، بگذار کارش را بکند، می گذاریم برود. این یکی دینش را تا حالا ادا کرده."»

خشیش توی درز کت بود و وقتی پلیس با چاقو آستر کت را جر داد، همه‌اش ریخت توی خیابان.

وقتی این حرف را می زد باز خندید، خنده‌ای پرتکان که کم کم بلندتر می شد و لیلا یادش آمد که وقتی کوچک بودند همین جور می خندید تا دستپاچی خود را بروز نهد، و کارهای احمقانه یا اقتضاحی را که انجام داده روشن کند.

»

زلمای گفت: «یک پایش می لنگد.»

«همان است که من فکرش را می کنم؟»

مریم گفت: «فقط برای دیدار آمده بود.»

رشید انگشتی را بالا برد و داد زد: «تو دیگر خفه شو!» رو کرد به لیلا. «خب، دیگر چه خبر؟ لیلی و مجنون دوباره به هم رسیدند. درست مثل زمان قدیم.» صورتش مثل سنگ شد. «پس راهش دادی تو، اینجا. تو خانه من. راهش دادی تو. با پسر من اینجا بوده.»

لیلا که دندان بر هم می سایید، گفت: «به من کلک زدی. به من

دروغ گفتی. به آن مرد گفتی روبه‌رویم بنشینند و... می‌دانستی اگر امید زنده
بودنش را داشته باشم، از اینجا می‌روم.»

رشید غرید. «و تو به من دروغ نگفتی؟ خیال می‌کردی نمی‌فهمم؟
درباره دختر حرامی‌ات؟ مرا احمق فرض کردی، فاحشه؟»

❖

هر چه بیشتر طارق حرف می‌زد، لایلا از لحظه‌ای که حرف‌هایش تمام
شود بیشتر می‌ترسید. سکوتی که به دنبال آمد، علامت آن بود که نوبت
گزارش لایلاست و او باید چرایی و چگونگی و زمان ماجراهایش را تعریف
کند و به آنچه قطعاً تاکنون دریافته بود رسمیت بدهد. هر وقت طارق مکث
می‌کرد، حال تهوع به لایلا دست می‌داد. چشم‌هایش را برکرداند. به
دست‌های طارق، به موهای زبر سیاهی که در سال‌های جدایی پشتشان
روئیده بود نگاه کرد.

طارق از سال‌های زندانی شدنش چندان حرفی نمی‌زد، جز اینکه آنجا
صحبت به زبان اردو را یاد گرفته است. وقتی لایلا پرسید، او بی‌صبرانه
سری بالا انداخت. لایلا از حرکت او میله‌های زنگارسته، بدن‌های نشسته،
مردهای خشن و راهروهای پرجمعیت و سقف‌هایی شوره‌بسته و در حال
پوسیدن را در نظر آورد. از صورتش خواند که آنجا جای خفت و خواری و
ناامیدی است.

طارق گفت مادرش کوشید پس از توقیف او به دیدنش بیاید.

«سه بار آمد. اما من ندیدمش.»

نامه‌ای به مادرش نوشت، پشت سرش چند نامه دیگر هم فرستاد، هر
چند شک داشت که آنها را دریافت کرده باشد.

«برای تو هم نوشتم.»

«واقعا؟»

«آه، یک مثنوی. دوستت، رومی امولانا | به من حسادتش می‌شد.»

بعد باز خندید، این بار غش غش، انگار که هم از گستاخی خود یکه خورده بود و هم از آنچه ادا کرده بود دستپاچه شده باشد.
زلمای در طبقه بالا قشقرق به پا کرد.

✽

رشید گفت: «درست مثل زمان قدیم، شما دوتایی. گمانم گذاشتی صورتت را ببیند.»
زلمای گفت: «آره.» بعد رو به لیلا: «آره، مامان. من دیدمت.»

✽

لیلا که به طبقه پایین برگشت، طارق گفت: «پسرت مثل اینکه از من خوشش نمی آید.»
لیلا گفت: «متأسفم. موضوع این نیست. فقط... ولش کن.» بعد به سرعت موضوع را عوض کرد. چون فکر کردن به زلمای باعث می شد احساس گناه و خیانت کند. چون او بچه بود، پسرکی که پدرش را دوست داشت و به غریزه از این غریبه که فهم ناپذیر و نامشروع بود روگردان بود.

برای تو هم نوشتیم.

یک مثنوی.

یک مثنوی.

«چقدر در موری بودی؟»

طارق گفت: «کمتر از یک سال.»

در زندان با مردی بزرگتر از خودش دوستی به هم زده بود. مردی به نام سلیم، اهل پاکستان، یک بازیکن هاکی میدانی که بارها به زندان افتاده بود و حالا دوره محکومیت ده ساله خود را به خاطر چاقو زدن به یک پلیس مخفی می گذراند. طارق گفت هر زندانی مردی مثل سلیم دارد. همیشه کسی هست که زیرک و اهل ارتباط باشد، کسی که نظام را به کار

می‌اندازد و چیزهای لازم را پیدا می‌کند، کسی که فضای دوروبرش هم آکنده از موقعیت مناسب است و هم خطر. سلیم بود که خواسته بود از وضع مادر طارق خبر بگیرند و او را در گوشه‌های نشانده و بالحن نرم پدرانهای گفته بود که از بی‌خانمانی مرده است.

طارق هفت سال در زندان پاکستانی مانده بود. گفت: «راحت امدم بیرون، بختم گفت. معلوم شد آن قاضی که پرونده من دستش بود زن برادرش افغانی بود. شاید رحمی کرده باشد، نمی‌دانم.»

طارق که در اوایل زمستان ۲۰۰۰ از زندان آزاد شد، سلیم نشانی برادر خود و شماره تلفنش را به او داد. اسم برادرش سعید بود.

«به من گفت سعید در موری هتل کوچکی دارد. بیست تا اتاق و یک سالن نشیمن. جای کوچکی است برای پذیرایی از جهانگردها. گفت بگو من فرستادمت.»

طارق همین که از اتوبوس پا به زمین گذاشت، از موری خوشش آمد: کاج‌های برف‌پوش؛ هوای سرد و خشک؛ کلیه‌های چوبی کرکره‌دار که دود از سر بخاری‌هاشان حلقه‌زنان به هوا می‌رفت.

طارق که در سعید را می‌زد، با خود گفت این شد جا، جایی که نه تنها یک دنیا از فلاکتی که می‌شناخت دور بود، بلکه هرگونه فکری را راجع به دشواری و اندوه وقیح و تصورناپذیر جلوه می‌داد.

«به خودم گفتم اینجا آرزوی هر مردی است.»

طارق دربان و کارگر ماهر آنجا شد. در یک ماه اول آزمایشی با نصف حقوق که سعید به او می‌داد خوب از پس کارها بر آمد. طارق که حرف می‌زد، لایلا سعید را مجسم کرد که به خیالش مردی با صورت سرخ و چشم‌های تنگ بود و از پشت میز پذیرش طارق را می‌پایید که هیزم می‌شکند و برف را از راه ماشین‌رو پارو می‌کند، او را دید که خم شد و پای طارق را برانداز می‌کند و طارق زیر یک دستشویی رفته و چکه لوله فاضلابی را می‌گیرد. او را در نظر آورد که دفتر ثبت نام هتل را به دنبال کسری پول نقد می‌گردد.

آلونک طارق کنار کلبه آشپز بود. آشپز بیوه گیس سفیدی به نام ادیبه بود. هر دو آلونک از هتل جدا بود و چند درخت پراکنده بادام، یک نیمکت پارک و یک آبنمای سنگی هیزمی که تابستان‌ها همه‌روزه آب در آن غلغل می‌زد، بین ساختمان اصلی هتل و آنجا قرار داشت. لیلا طارق را در آلونکش مجسم کرد که روی تخت نشسته و از پنجره به چشم‌انداز سرسبز بیرون نگاه می‌کند.

در پایان فصل رونق مسافر، سعید مزد طارق را کامل داد و گفت ناهارش مجانی است، یک کت پشمی به او داد و پای مصنوعی تازه‌ای برایش خرید. طارق گفت از مهربانی آن مرد گریه‌اش گرفت. طارق با اولین مزدش به شهر رفت و آلیونا را خرید.

طارق لبخندزنان گفت: «پشمش یکسر سفید است. بعضی صبح‌ها که تمام شب برف باریده، از پنجره که نگاه می‌کنی، فقط دو تا چشم و یک پوزه می‌بینی.»

لیلا سر جنباند. سکوت دیگری پیش آمد. زلمای در طبقه بالا دوباره به دیوار توپ می‌کوبید.

لیلا گفت: «فکر می‌کردم مرده‌ای.»

«می‌دانم، گفتم.»

صدای لیلا در گلو شکست. ناچار شد گلو صاف کند و به خود مسلط شود. «مردی که خبر آورد، آنقدر راستگو به نظر می‌رسید که... حرفش باورم شد، طارق. کاش نمی‌شد، ولی شد. به علاوه، خیلی تنها و ترسان بودم. وگرنه زن رشید نمی‌شدم، اصلاً...»

طارق که از نگاهش می‌گریخت، به نرمی گفت: «ناچار نبودی این کار را بکنی.» نه ملامتی در حرفش نهفته بود و نه تهمتی و نه حتی اثری از سرزنش.

«چرا، بودم. چون دلیل مهم‌تری برای ازدواج با او داشتم. چیزی است که نمی‌دانی، طارق. کسی هست. باید بهت بگویم.»

رشید از زلمای پرسید: «تو هم نشستی، با او حرف زدی؟»
 زلمای چیزی نگفت. لیلا حالا در چشم‌های او تردید و عدم اطمینان
 را می‌دید، انگار تازه پی برده باشد چیزی را که فاش کرده عواقب
 وخیم‌تری از آنکه فکر می‌کرده دارد.

«ازت چیزی پرسیدم، پسر.»

زلمای آب دهانش را قورت داد. نگاه خیره‌اش مدام سمت عوض
 می‌کرد. «من بالا بودم و با مریم بازی می‌کردم.»

«مادرت چی؟»

زلمای نگاه عذرخواهانه‌ای به لیلا انداخت و نزدیک بود بزند زیر گریه.
 لیلا گفت: «عیب ندارد، زلمای. راستش را بگو.»

زلمای با صدای نازکی که چندان بلندتر از زمزمه نبود، گفت: «او... او
 پایین بود و با آن مرد حرف می‌زد.»

رشید گفت: «متوجهم، کار تیمی.»

*

طارق که می‌رفت، گفت: «می‌خواهم ببینمش، می‌خواهم بروم
 دیدنش.»

لیلا گفت: «ترتیبش را می‌دهم.»

طارق لبخند زد و اسم را زمزمه کرد. «عزیزه، عزیزه.» هر وقت رشید
 اسم دختر او را به زبان می‌آورد، به نظر لیلا نام تاجور و تقریباً عامیانه‌ای به
 نظر می‌رسید. «عزیزه، چه ناز.»

«خودش هم همین‌طور است. می‌بینی.»

«لحظه‌شماری می‌کنم.»

کمی‌پیش ده سال می‌گذشت که یکدیگر را ندیده بودند. ذهن لیلا به
 زمانی رفت که در کوچه‌ها یکدیگر را می‌دیدند و نهانی گرم بوس و کنار
 می‌شدند. از خود می‌پرسید حالا چطور به نظرش می‌رسد. هنوز هم او را

خوشگل می‌داند؟ یا به نظرش خشکیده، کاسته، رقت‌انگیز بود، مثل پیرزنی ترسان و لنگان؟ کمابیش ده سال! اما برای لحظه‌ای که با طارق در آفتاب ایستاده بود، انگار نه انگار که آن همه سال سپری شده است. مرگ پدر و عسارش، ازدواجش با رشید، کشت و کشتارها، موشک‌ها، طالبان، کتک خوردن‌ها، گرسنگی، حتی بچه‌هایش، همه انگار چون رویایی به نظر می‌رسید، انحراف مسیری عجیب، میان پرده‌ای بین آن عصر تابستانی که کنار هم بودند و اکنون.

بعد حالت صورت طارق تغییر کرد و جدی شد. لایلا از حال او خبر داشت. این همان حالی بود که آن روز در صورتش دیده بود، آن همه سال پیش که هر دو بچه بودند، وقتی پای مصنوعی خود را باز کرده و به طرف خادم رفته بود. حالا دست دراز کرده بود و کنج لب پایینش را لمس می‌کرد.

با لحن سردی گفت: «او این بلا را سرت آورده؟»

لایلا با تماس دست او باز یاد جنون آن روز عصر افتاد که حاصلش عزیزه بود...

طارق کم و بیش زمزمه کرد: «کاش می‌شد تو را با خودم ببرم.»

لایلا ناچار شد سر به زیر بیندازد و بکوشد گریه نکند.

«می‌دانم حالا شوهر داری و مادری. و حالا من اینجا هستم، بعد از آن همه سال و آن همه اتفاقات دم در خانه‌ات سر و کله‌ام پیدا شده. شاید این کار درست یا انصاف نباشد، ولی من این همه راه را آمده‌ام که تو را ببینم و... آه، لایلا، کاش هرگز ترک نمی‌کردم.»

لایلا تهنیت‌دهنده کرد. «نکن.»

«باید بیشتر سعی می‌کردم. وقتی فرصتش پیش آمد، باید با تو ازدواج

می‌کردم. در این صورت همه چیز عوض می‌شد.»

«این‌طور حرف نزن. خواهش می‌کنم. آزار دهنده است.»

طارق سر جنباند، یک قدم به طرفش برداشت و بعد خودداری کرد.

«نمی‌خواهم خودم را به خیریت بزنم. منظورم این نیست که زندگیت را زیر و رو کنم، حالا که معلوم نیست از کجا پیدایم شده. اگر می‌خواهی بروم، اگر می‌خواهی برگردم پاکستان، فقط یک کلمه بگو، لیلا. شوخی نمی‌کنم. بگو و من می‌روم. دیگر هرگز مزاحمت نمی‌شوم. من...»

«نه!» لیلا تندوتیزتر از آنکه می‌خواست این حرف را به زبان آورد. دید که ناآگاه دست پیش برده و بازوی طارق را گرفته است. دست خود را انداخت. «نه. نرو، طارق. نه. لطفاً بمان.»

طارق سر جنباند.

«او از صبح تا ساعت هشت کار می‌کند. فردا بعدازظهر بیا. من

می‌برمت پیش عزیزه.»

«از او نمی‌ترسم، خودت که می‌دانی.»

«می‌دانم، فردا بعدازظهر بیا.»

«بعدش؟»

«بعد... نمی‌دانم. باید فکر کنم. این...»

«می‌دانم. می‌فهمم. متأسفم. برای همه چی متأسفم.»

«نباش. قول دادی که برمی‌گردی و برگشتی.»

چشم‌های طارق نمناک شد. «از دیدنت خیلی خوشحال شدم، لیلا.»

لیلا رفتنش را تماشا کرد، آنجا که ایستاده بود می‌لرزید. فکر کرد یک

مثنوی، و لرزه دیگری به تنش افتاد، جریانی غم‌انگیز و وانهاد، اما در عین

حال پر از اشتیاق و به طرزی بی‌پروا پرامید.

زلمای گفت: «من در طبقه بالا بودم و با مریم بازی می کردم.»
«مادرت چی؟»

«او... او پایین بود و با آن مرد حرف می زد.»
رشید گفت: «متوجهم، کار تیمی.»

مریم به صورت آرام و شل و ولش نگاه کرد. چین و چروک واضح
پیشانی‌اش را تماشا کرد. از چشمانش سوءظن و بی‌اعتمادی می بارید. صاف
نشسته بود و لحظه‌ای کوتاه انگار به فکر فرو رفت، مثل یک ناخدای
کشتی که خبر شورش فوری را به او داده باشند و به فکر برود که چه کند.
سر برداشت.

مریم خواست چیزی بگوید، اما رشید دست بلند کرد و بی‌آنکه
نگاهش کند، گفت: «خیلی دیر شده، مریم.»

با لحن سردی به زلمای گفت: «تو می‌روی بالا، پسر.»

مریم نگرانی را در چشم‌های زلمای دید. زلمای به حال عصبی به هر
سه‌شان زل زد. حس کرد که شیرین‌زبانی بازیگوشانه‌اش در این اتاق به
چیزی جدی بین بزرگسالان انجامیده است. نگاه مایوسانه و پشیمانی به
طرف مریم و مادرش انداخت.

رشید با صدای مبارزه طلبانه‌ای گفت: «همین حالا!»
 ارنج زلمای را گرفت. زلمای فرمانبردارانه گذاشت او را به بالای
 پلکان ببرد.

مریم و لیلا سر به زیر انداخته خشکشان زده بود، انگار که نگاه کردن
 به یکدیگر به طرز نگرش رشید اعتبار می‌داد، چون رشید تصور می‌کرد
 وقتی او سرگرم باز کردن در و بردن چمدان‌های کسانی است که حتی از
 نیم‌نگاهی به او دریغ دارند، توطئه پستی در پشت سرش، در خانه‌اش، در
 حضور پسر محبوبش، انجام گرفته است. هیچ کدام چیزی نگفتند. به
 صدای پاها در طبقه بالا گوش دادند، یکی سنگین و دلهره‌آور و دیگری
 تپ‌تپ جانوری کوچک و رمیده. پیج میهم چند کلمه، خواهشی توأم با
 جیغ، پاسخی کوتاه، بستن دری و غرچ‌غرچ چرخش کلیدی در قفل را
 شنیدند. بعد رشته‌ای صدای پا نزدیک شد، که حالا بی‌صبرانه‌تر به گوش
 می‌رسید.

مریم پاهایش را می‌دید که هنگام پایین آمدن بر هر پله می‌کوبد. دید
 که کلید را به جیب می‌گذارد، دید که انتهای سوراخ‌دار کمربندش را سفت
 دور دست خود پیچیده است. سگک برنجی بدلی پشت سرش به پله‌ها
 می‌خورد و صدا می‌کند.

مریم خواست جلو او را بگیرد، اما رشید او را پس زد و از او رد شد.
 بی‌یک کلمه حرف کمر بند را به تن لیلا فرود آورد. چنان به سرعت این کار
 را کرد که او نتوانست خود را پس بکشد یا طفره برود، یا حتی دست خود را
 برای دفاع جلو بیاورد. لیلا با انگشت‌هایش شقیقه خود را لمس کرد و با
 تعجب به خون انگشت‌هایش و به رشید زل زد. این نگاه ناباورانه یکی دو
 لحظه بیشتر طول نکشید و بعد جای خود را به چیزی نفرت‌بار داد.
 رشید باز کمر بند را بالا برد.

این دفعه لیلا ساعد خود را سپر کرد و کوشید کمر بند را بگیرد. اما
 موفق نشد و رشید باز کمر بند را فرود آورد. لیلا لحظه‌ای آن را گرفت، اما

رشید آن را بکھو کشید و رها کرد و باز زد. لیلا در اتاق جست‌وخیز می‌کرد و مریم جیغ‌کشان حرف‌های درهم‌برهمی می‌زد و از رشید تمنا می‌کرد و رشید لیلا را دنبال می‌کرد تا راهش را بست و باز کمر بند را شترق بر تنش کوبید. یک بار لیلا توانست جا خالی بدهد و مشتی به گوش رشید بکوبد که سبب شد ناسزایی بگوید و بی‌رحمانه‌تر دنبالش کند. لیلا را گیر انداخت، او را به دیوار کوبید و پشت سر هم با کمر بند به تنش ضربه زد، سنگک کمر بند به سینه، شانه، دست بلندشده‌اش و انگشت‌هایش گرفت و با هر ضربه خون بیشتری جاری شد.

مریم دیگر نمی‌دانست چند بار شَرَقْ شَرَقْ فرود آمدن کمر بند را شنیده، یا چند بار با فریاد از رشید خواهش و التماس کرده، چند بار آن آشفستگی و درهم‌رفتگی دندان و مشیت و کمر بند را دور زده تا دیده انگشت‌هایی به چهره رشید پنجه می‌کشد، ناخن‌های شکسته در برجستگی گونه‌های او فرو می‌رود، موهایش را می‌کشد و پیشانی‌ش را می‌خراشد و چقدر طول کشید تا با یکه خوردن و حظاً بفهمد که این انگشت‌های اوست. رشید لیلا را رها کرد و به او حمله‌ور شد. اول بی‌آنکه ببیند نگاهش کرد، بعد چشم‌هایش تنگ شد و مریم را با علاقه برانداز کرد. طرز نگاهش از حیرت به هیجان و بعد به نارضایی و حتی سرخوردگی بدل شد و این حال دمی پایید.

مریم یاد اولین باری افتاد که نگاهشان در هم گره خورده بود، زیر تور عروسی، در آینه، زیر نگاه جلیل؛ و اینکه چطور نگاه خیره‌شان لغزید و در آینه به هم افتاد؛ نگاه رشید بی‌اعتنا و از آن او رام، تسلیم و کمابیش عذرخواهانه.

عذرخواهانه.

مریم حالا در همان چشم‌ها می‌خواند که چه احمقی بوده است. از خود پرسید آیا همسری مکار بوده؟ خودپسند بوده؟ زنی بی‌آبرو؟ بدنام؟ عامی؟ چه لطمه‌ای را آگاهانه به این مرد زد که مجوز کین‌توزی و

حمله‌های مدامش و لذتی شده که از شکنجه دادنش می‌برده؟ آیا هنگام بیماری از او مراقبت نکرده بود؟ به او و دوستانش خوراک نداده و با وظیفه‌شناسی نظافت نکرده بود؟

جوانی خود را به پای این مرد نریخته بود؟

هرگز سزاوار پستی او بوده؟

رشید که کمربند را روی زمین انداخت و به طرف او آمد، تلفی صدا کرد. این تلف می‌گفت کاری هست که باید با دست خالی انجام داد.

اما همچنان که رشید نزدیک می‌شد، مریم از پشت سر او لیلا را دید که چیزی را از زمین برداشته است. دید که دست لیلا بالای سرش بلند شده، مکتی کرده، بعد به سرعت به صورت رشید فرود آمده است. لیوان شکست. خرده‌های باقی‌مانده شیشه به زمین بارید. دست‌های لیلا خونی بود، خون از شکاف گونه رشید جاری شد، خون از گردنش روی پیراهنش ریخت. رشید دندان قروچه‌کنان با چشم‌های براق به طرف او چرخید.

رشید و لیلا مشت و لگد زنان به زمین در غلتیدند. سر آخر رشید بالا بود و دست‌هایش دور گردن لیلا حلقه شده بود.

مریم به صورت رشید پنجه کشید. به سینه‌اش مشت کوبید. بعد خود را رویش انداخت. تقلا کرد که انگشت‌های او را از دور گردن لیلا باز کند. آنها را گاز گرفت. اما انگشت‌های رشید همچنان به گلوی لیلا چسبیده بود و مریم دید که قصد دارد کار خود را تمام کند.

رشید می‌خواست خفه‌اش کند و دیگر از دست هیچ کدامشان کاری ساخته نبود.

مریم پشت کرد و از اتاق بیرون رفت. از صدای گریه‌گری که از طبقه بالا می‌آمد خبر داشت، می‌دانست که مشت‌های کوچکی به در قفل شده می‌کوبد. از راهرو دوید. از در جلو به حیاط رفت. حیاط را طی کرد.

در انبار دست برد و بیل را برداشت.

رشید متوجه برگشتن او به اتاق نشد. هنوز روی لیلا نشسته بود،

چشم‌هایش گشاد و جنون‌زده بود، و دست‌هایش همچنان به دور گردن لیلا فشار می‌آورد. صورت لیلا کبود شده بود و چشم‌هایش در حدقه می‌چرخید. مریم متوجه شد که او دیگر تقلا نمی‌کند. با خود گفت می‌خواهد او را بکشد. واقعاً قصد جانش را کرده و مریم نمی‌توانست و نمی‌خواست بگذارد چنین اتفاقی بیفتد. در بیست و هفت سال زناشویی چیزهای زیادی را به خود هموار کرده بود. دیگر نمی‌خواست تماشا کند که لیلا را هم از او بگیرد.

مریم پاهایش را به زمین محکم کرد و دسته‌بیل را سخت به دست گرفت. آن را بالا برد. صدایش زد. می‌خواست او ببیند.
«رشید»

رشید سر بلند کرد.

مریم بیل را فرود آورد.

آن را به شقیقه رشید کوبید. شدت ضربه باعث شد از روی لیلا بیفتد. رشید با کف دست سرش را مالید. به خون روی انگشت‌های خود و بعد به مریم نگاه کرد. مریم خیال کرد صورت او نرم شده است. تصور کرد چیزی بینشان گذشته، و شاید واقعاً با این ضربه قدری او را سر عقل آورده باشد. فکر کرد شاید رشید هم چیزی در چهره او دیده، چیزی که او را وادار به خودداری کرده. شاید نشانی از آن همه ایثار و از خودگذشتگی و آن همه صراحت‌ها که در سال‌های طولانی زندگی با او تاب آورده بود دیده، زندگی با منت‌گذاری و خشونت او، عیب‌جویی و پستی او. این احترام بود که در چشم‌هایش می‌دید؟ یا پشیمانی؟

اما بعد دید که لب بالایش به زهرخند پرکینه‌ای لوچه شد و مریم در این وقت به بیهودگی و حتی بی‌مسئولیتی تمام نکردن کار پی برد. اگر می‌گذاشت حالا جان به در ببرد، چقدر طول می‌کشید که کلید را از جیب درآورد در طبقه بالا در اتاقی را که زلمای را در آن حبس کرده باز کند و تپانچه‌اش را بردارد؟ اگر مریم یقین می‌کرد که فقط او را با تیر می‌زند و از

لیلا می‌گذرد، شاید بیل را رها می‌کرد اما در چشم‌های رشید می‌خواند که
کمر به قتل هر دوی آنها بسته است.

بنابراین مریم باز بیل را بالا برد، تا آنجا که می‌توانست بالا برد، چنان
آن را تاب داد که به پشت خودش خورد. آن را چرخاند تا نوک تیزش
عمودی شد و این کار را که می‌کرد، به ذهنش رسید که برای اولین بار در
زندگی تصمیم خود را شخصاً می‌گیرد.

و با این فکر بیل را فرود آورد. این بار هر چه در توانش بود در آن
گذاشت.

لیلا

لیلا از صورتی بر بالای چهره خود خبردار بود، صورتی از دندان و بوی توتون و چشم‌های هراس‌انگیز. همچنین بفهمی نفهمی از مریم خبر داشت، حضوری آن سوی صورت، از باران مشتهایی که به صورت می‌بارید. بالای آنها سقف بود، سقفی بود که لیلا به آن کشیده می‌شد، نشانه‌های شوره مثل مرکبی که روی پارچه پخش شود رویش گسترده بود، ترک روی گچ که بسته به اینکه از کدام سوی اتاق نگاه می‌کردی، لیختنی خشک یا اخم بود. لیلا یاد وقت‌هایی افتاد که لته‌ای سر جاروی بلندی می‌بست و تار عنکبوت سقف را می‌گرفت. او و مریم سه بار رنگ سفید به آن زده بودند. ترک دیگر لیختن نبود، بلکه نگاه هیز ریشخندآمیزی بود و داشت پس می‌رفت. سقف داشت مجاله می‌شد، بلند می‌شد، از او دور می‌شد و به سوی تیرگی مه‌آلودی در فراسو می‌رفت. چنان دور شد که به اندازه یک تمبر پستی درآمد، سفید و روشن، همه چیز دوروبرش در تاریکی بسته‌ای محو شد. در تاریکی صورت رشید مثل نقطه‌ای آفتابگیر بود.

در دل این تاریکی نورهای کوچکی مثل انفجار ستارگان نقره‌یی پیش چشمانش می‌ترکید. این نور اشکال هندسی غریبی داشت، گرم، اشیایی به شکل تخم‌مرغ، که بالا و پایین می‌رفتند، یک بر می‌شدند، در هم

می‌امیختند، جدا می‌شدند، شکل دیگری می‌گرفتند، بعد محو می‌شدند و جا به تاریکی می‌دادند.

صدا‌های خفه و دوردست.

پشت پلک چشم‌هایش صورت بچه‌های او می‌درخشید و محو می‌شد. عزیزه، هشیار و متحمل، دانا و رازدار؛ زلمای، که سر برداشته و با اشتیاقی لرزان به پدرش نگاه می‌کند.

لیلا با خود گفت پس این‌طور تمام می‌شود. چه پایان رقت‌انگیزی!

اما بعد تاریکی نیم‌نمک محو شد. احساس کرد از جا بلند می‌شود، از جا بلندش می‌کنند. سقف آرام آرام برگشت، به اندازه واقعی شد و حالا لیلا باز آن ترک را می‌دید، همان لبخند مات قدیم بود.

تکانش می‌دادند. حالت خوب است؟ جواب بده، حالت خوب است؟

صورت مریم، پر از خراش و بریدگی، سرشار از نگرانی، روی صورت لیلا بود.

لیلا کوشید نفس بکشد. این کار گلویش را می‌سوزاند. بار دیگر کوشید. این بار سوزش آن بیشتر بود، نه فقط گلویش. بلکه سینه‌اش هم. بعد سرفه و خس‌خس می‌کرد. با دهان باز نفس نفس می‌زد. اما به هر حال نفس می‌کشید. گوش سالمش وزوز می‌کرد.

✽

وقتی نشست، اولین چیزی که دید رشید بود. روی زمین دراز به دراز افتاده بود و با دهانی مثل دهان ماهی باز و چشمانی که پلک نمی‌زد به ناکجا خیره شده بود. کمی کف که سرخی می‌زد از کنج دهانش به گونه‌اش می‌چکید. جلو شلوارش خیس بود. لیلا پیشانی او را دید. بعد بیل را دید.

ناله‌ای از او در آمد. «آه!» لرزان، با صدایی که به زحمت شنیده

می‌شد، گفت: «آه، مریم!»

✽

لیلا نالان و دست بر هم زنان جلو رفت و مریم همچنان دستها در دامن، آرام و بی حرکت کنار رشید نشسته بود. مریم تا مدتی لب از لب نجیباند.

دهان لیلا خشک بود، تته پته می کرد و سراپا می لرزید. به عمد سعی کرد به رشید، به گشادی دهانش، به چشم های گشادش، به خون دلمه بسته ای که در گودی استخوان ترقوه دیده می شد نگاه نکند.

بیرون روشنایی رو به محو شدن بود و تاریکی گسترده تر می شد. صورت مریم در این نور ضعیف باریک محو می نمود، اما نه هیچان زده بود و نه ترس خورده، فقط دل مشغول و غرق فکر و خیال بود، چنان غرق در خود که وقتی مگسی روی چانه اش نشست، توجهی به آن نکرد. فقط آنجا نشسته بود و لب پایشش آویخته بود، حالتی که هنگام فکر کردن داشت.

سرانجام گفت: «بنشین، لیلا جون.»

لیلا اطاعت کرد.

«باید این را ببریم. زلمای نمی تواند این صحنه را ببیند.»



پیش از آنکه جسد رشید را لای ملافه ای ببیچند، مریم کلید اتاق خواب را از جیبش در آورد. لیلا پاهای او را از پشت زانو گرفت و مریم به زیر بغلش چنگ زد. کوشیدند بلندش کنند، اما خیلی سنگین بود و سر آخر کشان کشان او را بردند. وقتی جسد را از در جلو به حیاط می بردند، پای رشید به چارچوب در گرفت و به یک سو خم شد. برگشتند و باز سعی کردند، بعد گریبی از طبقه بالا شنیده شد و پاهای لیلا وا داد. جسد رشید از دستش رها شد. خودش روی زمین ولو شد و لرزان بنای هق هق را گذاشت. مریم دست به کمر بالای سرش ایستاد و گفت خودش را جمع و جور کند. کاری که شده، شده است.

لیلا پس از مدتی بلند شد و صورتش را پاک کرد و دوتایی بدون

حادثه دیگری جسد را به حیاط بردند و آن را به انبار رساندند. آنجا پشت میز کار گذاشتند که رویش اره، چند میخ، یک اسکنه، یک چکش و تکه‌ای چوب استوانه‌ای بود که رشید می‌خواست از آن چیزی برای زلمای بسازد، اما هیچ وقت کار را شروع نکرده بود.

بعد به درون خانه برگشتند. مریم دست‌هایش را شست، آنها را لای موهایش دواند، نفس عمیقی کشید و بعد آن را بیرون داد. «حالا بگذار زخم‌هایت را ببینم. همه جای خراش و زخم است، لیلا جون.»

*

مریم گفت یک شب وقت می‌خواهد تا فکر کند. تا حواسش را جمع کند و نقشه‌ای بکشد.

گفت: «حتماً راهی هست. پیدایش می‌کنم.»

لیلا با صدای خشک شکسته‌ای گفت: «باید اینجا را ترک کنیم! نمی‌شود اینجا بمانیم.» ناگهان به فکر صدایی افتاد که لابد از برخورد بیل یا سر رشید ایجاد شده بود و اندرونش به تلاطم افتاد و زردآب از درونش جوشید.

مریم صبورانه منتظر ماند تا حال لیلا بهتر شود. بعد او را واداشت دراز بکشد و موهای لیلا را در دامن خود نوازش کرد و گفت نگران نباشد، همه چیز درست می‌شود. گفت همه با هم می‌روند - او، لیلا، بچه‌ها و طارق هم. این خانه و این شهر بی‌رحم را ترک می‌کنند. همچنان که دست لای موهای لیلا می‌برد گفت که از این کشور دلمرده می‌روند، می‌روند جایی دور و امن که دیگر کسی پیدایشان نکند، جایی که بتواند خاطرات گذشته را دور بیندازند و پناه بجویند.

«جایی که درخت داشته باشد، بله، درخت‌های فراوان.»

مریم گفت در خانه کوچکی در کنار شهرکی می‌روند که خبرشان به کسی نرسد، یا در دهی پرت که جاده‌اش باریک و خاکی. اما دو طرفش پر

از انواع گیاهان و بوته‌ها باشد. شاید در آنجا کوره‌راهی باشد، کوره‌راهی به سوی علفزاری که بچه‌ها بتوانند در آن بازی کنند، یا شاید یک راه سنگریزی شده که آنها را به دریاچه‌ای زلال و آبی برساند که ماهی‌های قزل‌آلا در آن شنا می‌کنند و نی‌ها از سطح آن سر درآورده‌اند. گوسفند و مرغ و جوجه پرورش می‌دهند، با هم نان می‌پزند و خواندن و نوشتن یاد بچه‌ها می‌دهند. زندگی تازه‌ای برای خودشان بنا می‌کنند - زندگی پرآرامش و دور از یار و دیار - و در آنجا سنگینی همه مصائبی که تحمل کرده‌اند از دوششان برداشته می‌شود و سزوار سعادت و فرزندانی خواهند بود که از آنها به جا می‌ماند.

لیلا تشویق‌کنان زمزمه کرد. می‌دید که این زندگی سرشار از سختی خواهد بود، اما سختی لذت‌بخش، دشواری‌هایی که به آن خواهند بالید، تصاحبش خواهند کرد، بدان ارج خواهند نهاد، همان‌طور که آدم با میراث خانوادگی خود می‌کند. لحن نرم مادرانهٔ مریم ادامه یافت و تا حدی به لیلا آرامش داد. گفته بود راهی هست و صبح که بشود، مریم می‌گوید چکار باید کرد و همان کار را می‌کنند، شاید فردا در همین وقت در راه خود به سوی زندگی تازه باشند، یک زندگی لبریز از امکانات و شادی و دشواری‌های خوشایند. لیلا سپاسگزار بود که مریم، بی‌دغدغه و معقول، مسئولیت را به عهده گرفته است و می‌تواند به جای هر دوشان تصمیم بگیرد. ذهن خودش بدجوری در هم ریخته بود.

مریم بلند شد. «حالا برو از پسر مراقبت کن.» قیافهٔ خودش چنان بهت زده بود که لیلا تاکنون کسی را به این حال ندیده بود.



لیلا پسرش را در تاریکی چنبره‌زده روی آن طرف تخت که رشید می‌خواهید دید. زیر پتو کنارش دراز کشید و آن را روی دوتاشان کشید.
«خوابی، یا بیدار؟»

زلمای بی آنکه غلت بزند تا روبه روی او باشد، گفت: «هنوز نمی توانم بخوابم، بابا جان دعای بابالو^۱ را با من نخوانده.»
 «شاید امشب من یا تو بخوانم.»
 «تو که مثل او نمی توانی.»
 لیلا شانه های کوچکش را فشار داد. پس گردنش را بوسید. «می توانم امتحان کنم.»
 «بابا جان کجاست؟»

لیلا گفت: «بابا جان رفته.» و باز بغض گلویش را گرفت.
 برای اولین بار بود که آن دروغ بزرگ مرده شور برده را به زبان می آورد. چند بار دیگر باید این دروغ را بگوید؟ به طرز رقت انگیزی سرگشته بود. چند بار دیگر باید زلمای را فریب بدهد؟ زلمای را مجسم کرد که وقتی رشید به خانه می آمد، با چه شور و شغفی به طرفش می دوید و رشید آرنج هایش را می گرفت و آنقدر او را می چرخاند که پاهای زلمای به جلو پرتاب می شد و دوتایی غش غش می خندیدند و زلمای را که زمین می گذاشت، او مثل مستها تلوتلو می خورد. یاد بازی های پر جنجال و قهقهه ها و نگاه های مرموزشان افتاد.

آواری از شرم و اندوه در برابر پسرش بر سر لیلا ریخت.
 «کجا رفته؟»

«نمی دانم، عشق من.»

کی برمی گشت؟ وقتی برمی گشت برای زلمای هدیه می آورد؟
 دعا را با زلمای خواند. بیست و یک بار *بسم الله الرحمن الرحيم* - هر سه تا برای بندهای هفت انگشت. دید که دست های خود را جلو صورتش کفچه کرد و در آنها فوت کرد، بعد پشت هر دو دست را روی پیشانی گذاشت و حرکتی به نشانه دور کردن انجام داد و زمزمه کرد *بابالو، برو، سراغ زلمای تیا، او کاری با تو ندارد، بابالو، برو*. بعد برای خاتمه کار سه بار

۱. Babuloo: به معنای لولو خور خوره.

الله اکبر گفتند. چندی بعد، در همان شب، لیلا با صدای مبهمی از خواب پرید: بابا جان به خاطر من رفت؟ به علت حرفی که من زدم و گفتم با آن مرد در طبقه پایین حرف زدی؟

لیلا رویش خم شد، می‌خواست به او اطمینان بدهد، می‌خواست بگوید ربطی به تو ندارد، زلمای. نه. هیچی تقصیر تو نیست. اما او خواب بود و سینه کوچکش بالا و پایین می‌رفت.



لیلا که به بستر رفت، ذهنش آشفته و تیره و تار و ناتوان از فکر منطقی مستمر بود. اما وقتی به صدای مؤذن برای نماز یامدادی بیدار شد، بیشتر آن تیرگی برطرف شده بود.

در بستر نشست و ذمی زلمای را در خواب تماشا کرد که مشتش زیر چانه‌اش بود. لیلا مریم را مجسم کرد که در دل شب آهسته بالای سر او و زلمای آمده، تماشایشان کرده و در سر نقشه کشیده است.

لیلا از بستر در آمد. سرپا ایستادن برایش خالی از زحمت نبود، تمام تنش درد می‌کرد. گردن، شانها، پشت، بازوها و کفل‌هایش از ضربه‌های سنگ کمر بند رشید مجروح بود. با چهره درهم کشیده بی‌سر و صدا از رختخواب در آمد.

در اتاق لیلا روشنایی هاله‌ای تیره‌تر از خاکستری داشت، نوری که برای لیلا همیشه یادآور آواز خروس‌ها و شبنمی بود که از تیغه‌های علف می‌غلتید. مریم در گوشه‌ای نشسته بود و روی قالیچه‌ای رو به پنجره نماز می‌خواند. لیلا آهسته به زمین خم شد و کنارش نشست.

مریم گفت: «امروز صبح باید بروید دیدن عزیزه.»

«می‌دانم می‌خواهی چه کنی.»

«پیاده نرو. سوار اتوبوس شو که با دیگران قاطی بشوی. توی تاکسی

معلوم می‌شود. اگر تنها سوار شوی، حتماً جلویت را می‌گیرند.»

«قولی که دیشب دادی...»

لیلا نتوانست حرفش را تمام کند. درخت‌ها، دریاچه، ده بی‌نام. دید چه قریبی بود. دروغی دلربا برای دل‌داری دادن. مثل ناز و نوازش بچه‌ای دلتنگ.

«جدی گفتم. منظورم برای تو بود، لیلا جون.»

لیلا زیر لب گفت: «من هیچ کدامش را بدون تو نمی‌خواهم.»
مریم لبخند خفیفی زد.

«من می‌خواهم درست همان‌طور که تو گفتی باشی، مریم. همه‌مان با هم، تو، من، بچه‌ها. طارق در پاکستان یک جا دارد. می‌توانیم مدتی آنجا بمانیم تا آب‌ها از آسیاب بیفتند...»

مریم صبورانه گفت: «این کار ممکن نیست.» مثل مادری بود که خطاب به بچه‌ای با حسن نیت که اشتباه می‌کند حرف بزند.
لیلا که بغض گلویش را می‌فشرد و چشم‌هایش نمناک بود، گفت: «ما از هم مواظبت می‌کنیم. همان‌طور که تو گفتی. نه. برای یک بار هم که شده، من از تو مواظبت می‌کنم.»

«آه، لیلا جون.»

لیلا با لکنت شلتاق کرد. چک و چانه زد. قول داد. گفت همه نظافت و آشپزی را خودش گردن می‌گیرد. «نمی‌گذارم دست به سیاه و سفید بزنی. هیچ وقت. تو فقط استراحت کن، بخواب، باغچه درست کن. هر چه بخوای، فقط اشاره کن تا من برایت تهیه کنم. این کار را با من نکن، مریم. ترکم نکن. دل عزیزه را نشکن.»

مریم گفت: «برای دزدیدن نان دست آدم را قطع می‌کنند، به نظرت وقتی شوهر مرده‌ای را پیدا کنند و دوتا زن فراری، چه کار می‌کنند؟»

لیلا گفت: «هیچ کس نمی‌فهمد. هیچ کس بیدامان نمی‌کند.»

«می‌کنند. دیر یا زود. آنها سگ خون‌خوارند.» صدای مریم آهسته و محتاط بود؛ همین سبب می‌شد قول‌های لیلا خیالی، توخالی و ابلهانه به نظر برسد.

«مریم، خواهش می‌کنم...»

«وقتی پیدامان کنند، تو را هم مثل من مقصر می‌دانند. طارق را هم، نمی‌خواهم شما دو تا دائم فراری باشید، مثل پناهنده‌ها. اگر شما دستگیر شوید، سر بچه‌هاتان چه بلایی می‌آید؟»

چشم‌های لیلا پر اشک و سوزان شد.

«پس کی از آنها مراقبت می‌کند؟ طالبان؟ مثل یک مادر فکر کن،

لیلا جون، مثل یک مادر، مثل من.»

«نمی‌توانم.»

«ناچاری.»

لیلا من مین کرد: «این انصاف نیست.»

«چرا هست. بیا جلو. بیا اینجا دراز بکش.»

لیلا به طرفش لغزید و باز سر بر دامن او گذاشت. یاد همه عصرهایی افتاد که با هم گذرانده و موهای یکدیگر را بافته بودند و مریم صبورانه به افکار اتفاقی و داستان‌های معمولی او گوش می‌داد و قیافه‌اش حاکی از سپاسگزاری بود، حالت کسی که امتیازی یکتا و غبطه‌برانگیز به او ارزانی شده است.

مریم گفت: «منصفانه است. من شوهرمان را کشتم. من پسرت را از پدرش محروم کردم. درست نیست که دربروم. نمی‌توانم. حتی اگر دستگیرمان نکنند، نمی‌توانم هرگز...» لب‌هایش لرزیدند. «نمی‌توانم هرگز از چنگ غصه‌پسرت دربروم. چطور توی چشم‌هایش نگاه کنم؟ چطور می‌توانم خودم را وادارم که توی چشم‌هایش نگاه کنم، لیلا جون؟»

مریم با یک طره موی لیلا وررفت، یک گره در هم رفته را باز کرد.

«برای من همین جا تمام شده، دیگر چیزی از زندگی نمی‌خواهم. هر چه از دوران بچگی می‌خواستم، تو به من دادی. تو و بچه‌هایت دلم را شاد کردید. عیب ندارد، لیلا جون. همه چیز روبه‌راه است. غصه نخور.»

لیلا در برابر حرف‌های مریم پاسخ منطقی نداشت، اما به‌رحال بریده بریده و گودکانه درباره درخت‌های میوه‌ای که منتظر کاشتن و مرغ و

جوجه‌هایی که منتظر پرورش دادن بودند پرت و پلا یافت. با پیش کشیدن حرف خانه‌های کوچک در شهرک‌های بی‌نام و رفتن به سوی دریاچهٔ پر از قزل‌آلا ادامه داد. در نهایت که حرف‌هایش ته کشید، اشک‌ها امان نداد و لیلا مثل بچه‌ای که در برابر منطق قوی بزرگسالی قرار بگیرد جز تسلیم و هق‌هق نتوانست کاری بکند. تنها کارش این بود که بغلتد و برای یک بار دیگر، بار آخر، صورت خود را در دامن گرم خوشایند مریم فرو ببرد.

*

صبح همان روز، کمی بعدتر، مریم در بسته‌ای برای ناهار زلمای قدری نان و انجیر خشک گذاشت. برای عزیزه هم یک بسته انجیر خشک و چند نان قندی به شکل جانورها گذاشت. همه را توی یک پاکت کاغذی گذاشت و به دست لیلا داد.

گفت: «از طرف من عزیزه را ببوس. بگو نور دیدهٔ من و سلطان قلب من است. این کار را برای من می‌کنی؟»

لیلا لب ورچیده سری جنباند.

«همان‌طور که گفتم سوار اتوبوس شوید و سرتان را پایین بیندازید.»

«کی می‌بینمت، مریم؟ می‌خواهم پیش از اینکه شهادت بدهم، تو را ببینم. بهشان می‌گویم چطور اتفاق افتاد. توضیح می‌دهم که تقصیر تو نبود. ناچار شدی این کار را بکنی. آنها می‌فهمند، نه، مریم؟ آنها می‌فهمند.»

مریم نگاه نرمی به او انداخت.

چمیاتمه زد تا با زلمای روبه‌رو شود. زلمای تی‌شرت قرمز، شلوار خاکی زنده و یک چکمه دست دوم کابویی که رشید برایش از منداپی خریده بود پوشیده بود. توپ بسکتبال تازه‌اش را با هر دو دست گرفته بود. مریم گونه‌اش را بوسید.

گفت: «حالا دیگر پسر خوب و پرزوری شده‌ای. با مادرت مهربان باش.» صورتش را لای دو دست گرفت. پسرک پس کشید، اما او همچنان

نگهش داشت. «خیلی متأسفم، زلمای جون. باور کن از بابت همه رنج و غصه‌ای که برایت فراهم آورده‌ام، متأسفم.»

همچنان که از خیابان می‌رفتند، لیلا دست زلمای را گرفته بود. درست پیش از آنکه در نبش خیابان پیچند، لیلا سر برگرداند و مریم را پسای در دید. مریم شال سفیدی به سر انداخته بود، دکمه‌های یک گرمکن سورمه‌یی را در جلو بسته بود و شلوار نخی سفیدی به پا داشت. یک دسته موی خاکستری بالای پیشانی‌اش بیرون زده بود. شعاع‌های نور آفتاب بر شانه و صورتش می‌پاشید. مریم با محبت دست تکان داد.

در کنج خیابان پیچیدند و لیلا دیگر مریم را ندید.

انگار بعد از این همه سال به کلبه برگشته بود.

زندان زنان ولایت ساختمان چارگوش ملال آوری در شهر نو نزدیک کوچه مرغا بود. این زندان در وسط مجموعه بزرگتری بود که زندانیان مرد را در خود جا می داد. در قفل شده‌ای مریم و زن‌های دیگر را از مردهای دوروبرشان جدا می کرد. مریم پنج سلول دایر را شمرد. اینها اتاق‌های لخت بودند، با دیوارهای طبله کرده و پنجره‌های کوچکی رو به حیاط. پنجره‌ها میله داشت، هر چند درهای سلول‌ها باز بود و زن‌ها آزاد بودند که اگر دلشان خواست به حیاط بروند و بیایند. پنجره‌ها شیشه نداشتند. پرده‌ای هم در بین نبود و این یعنی که نگهبانان طالب که در حیاط گشت می زدند یا چشمان مراقب توی سلول‌ها را می پاییدند. بعضی از زن‌ها شکایت داشتند که نگهبانان بیرون پنجره سیگار می کشند و با چشم‌های برافروخته و لبخند وقیح چشم‌چرانی می کنند و بین خودشان درباره آنها شوخی‌های زشت می کنند. به همین دلیل بیشتر زن‌ها تمام روز برقع می زدند و فقط پس از غروب آفتاب که در سالن اصلی بسته می شد و نگهبان‌ها برای پاس دادن می رفتند آن را برمی داشتند.

سلولی که مریم با پنج زن و چهار بچه آنجا بود، شب‌ها تاریک

می‌شد. شب‌هایی که برق بود، آنها نغمه، دختری قدکوتاه با سینه‌ای پهن و موهای فرفری سیاه را سر دست می‌گرفتند تا دستش به سقف برسد. یک سیم آنجا بود که روکش نداشت. نغمه سیم مثبت را با دست به پایه لامپ وصل می‌کرد تا لامپ روشن شود.

مستراح‌ها تنگ و ترش بود و سیمانش ترک برداشته. مستراح عبارت بود از یک سوراخ مستطیل در زمین که تهش کپه‌های کثافت ریخته بود. مگس‌ها وزوزکنان در رفت‌وآمد بودند.

وسط زندان حیاط مستطیل بی‌حفاظی بود و در میان حیاط چاهی. چاه زهکشی نداشت، و این یعنی که حیاط پر از گل و شل می‌شد و آب هم بدطعم بود. بند رخت‌ها پر از جوراب‌ها و کهنه‌های بیچه بود که روی هم در حیاط آویخته بودند. همبندها در اینجا با خویشان خود ملاقات می‌کردند و برنجی را که خانواده‌ها آورده بودند می‌پختند - زندان به آنها غذا نمی‌داد. همچنین حیاط جای بازی بچه‌ها بود - مریم فهمید که بسیاری از این بچه‌ها در همان زندان به دنیا آمده‌اند و اصلاً دنیای بیرون از آن دیوارها را ندیده‌اند. مریم تماشایشان می‌کرد که سر به دنبال هم گذاشته‌اند، پاهای برهنه‌شان را تماشا می‌کرد که گل را به این سو و آن سو پرتاب می‌کنند. صبح تا غروب بی‌اعتنا به بوی مدفوع و ادرار که در درودیوار زندان و تن خودشان نفوذ کرده بود می‌دویدند و به نگهبانان طالب هم اعتنایی نمی‌کردند تا یکی‌شان به گوش آنها سیلی می‌زد.

مریم ملاقاتی نداشت. اولین و تنها چیزی بود که از مأموران طالب در آنجا در خواست کرد. ملاقاتی نه.

*

هیچ کدام از هم سلولی‌های مریم متهم به جنایت نبودند - همه‌شان به اتهام خطای معمولی «گریز از خانه» دستگیر شده بودند. در نتیجه مریم بینشان شهرتی به دست آورد و از یک جور اعتبار برخوردار شد. زن‌ها با

قیافه‌ای احترام‌آمیز و کمابیش ترس خورده نگاهش می‌کردند. پتوهای خود را به او تعارف می‌کردند. در تقسیم غذای خود با او رقابت می‌کردند.

مشتاق‌ترینشان نغمه بود که همیشه به بازوی او می‌چسبید و هر جا می‌رفت دنبالش بود. نغمه از آن دسته آدم‌هایی بود که با بخش کردن اخبار بدبختی‌ها، چه مال خودش بود و چه دیگران، سرگرم می‌شد. گفت پدرش قول ازدواج او را با خیاطی داده که سی‌سال از او بزرگ‌تر است. نغمه درباره‌ی خیاط گفت: «بوی گه می‌دهد و دندان‌هایش از انگشت‌های دست کمتر است.»

سعی کرده بود با جوانی که به دام عشقش افتاده بود و پسر ملای محل بود، به گردزُ فرار کند. هنوز درست از کابل بیرون نرفته بودند که دستگیرشان کردند و آنها را پس فرستادند. پسر ملا شلاق که خورد، توبه کرد و گفت نغمه با مکر زنانه فریبش داده است. اضافه کرد که افسونش کرده و قول داد که وقت خود را وقف آموختن قرآن کند. بنابراین آزادش کردند، اما نغمه به پنج سال حبس محکوم شد.

نغمه گفت زندگیش در زندان بد نمی‌گذرد. پدرش قسم خورده بود روزی که آزاد شود، سرش را با کارد می‌برد.

با شنیدن حرف‌های نغمه مریم یاد سوسوی رنگ‌باخته ستاره‌های سرد و ابرهای سرخ پاره‌پاره بر فراز سفیدکوه در آن بامداد دور افتاد که نه به او گفته بود انگشت اتهام مرد مثل عقربه قطب‌نما که شمال را نشان می‌دهد، همیشه زنی را پیدا می‌کند. همیشه. یادت باشد، مریم.

محاكمه مریم هفته پیش انجام شده بود. نه شورای قانونی در بین بود، نه دادگاه علنی، نه بازجویی از شاهد، نه فرجام‌خواهی. مریم از حق خودش برای احضار شهود استفاده نکرد. کل محاكمه کمتر از پانزده دقیقه طول کشید.

قاضی وسط، مردی ترد و ظریف، رئیس بود. به طرز چشم‌گیری لاغر

بود، با پوستی زرد و چرمی و ریش قرمز فرخورده. عینک ته استکانی به چشم داشت که چشم‌هایش را گنده‌تر می‌کرد و نشان می‌داد پوست زردش چقدر سفید بوده. گردنش باریک‌تر از آن به نظر می‌رسید که بتواند دستاری را که با ظرافت دور سرش پیچیده بود تاب بیاورد.

با صدایی خسته بار دیگر از مریم پرسید: «شما این را قبول کردی، همشیره؟»

مریم گفت: «بله.»

مریم سری جنباند. شاید هم نه. گفتنش سخت بود؛ دست و سر را طوری جنبانده بود که مریم را یاد لرزش‌های ملاقیض‌الله انداخت. وقتی جرعه‌ای چای نوشید، نمی‌توانست فنجانش را نگهدارد. به مرد چارشانه سمت چپش اشاره کرد و او با احترام گوشش را نزدیک لب‌های رئیس آورد. بعد طالب نزار با ملایمت چشم‌ها را بست، علامت پر وقار خاموش سپاسگزاری.

مریم یک خصوصیت آرام‌بخش در او دید. حرف که می‌زد، سایه‌ای از حيله و مهربانی در آن بود. لبخندش صبورانه بود. به مریم با نفرت نگاه نمی‌کرد. با کینه یا اتهام خطابش نمی‌کرد، بلکه با لحنی نرم و عذرخواهانه حرف می‌زد.

طالب صورت استخوانی سمت راست قاضی، نه آنکه چای داده بود، گفت: «آنچه را که می‌گویی، کاملاً می‌فهمی؟» این یکی از هر سه‌تا جوان‌تر بود. به سرعت و با تأکید و اطمینانی خودپسندانه حرف می‌زد. عصبانی بود که مریم به زبان پشتو حرف نمی‌زند. به نظر مریم رسید که جوان پرخاشگری است که از قدرتش لذت می‌برد، در همه جا خطا می‌بیند و تصور می‌کند قضاوت جزو حقوق مادرزاد اوست.

مریم گفت: «بله، می‌فهمم.»

طالب جوان گفت: «به این فکرم که خداوند ما را متفاوت آفریده، شما زن‌ها و ما مردان را. مغزهای ما با هم تفاوت دارند. شما نمی‌توانید مثل ما

فکر کنید. پزشکان غربی و علمشان این نکته را ثابت کرده‌اند. به همین دلیل ما در برابر یک شاهد مرد، به دو شاهد زن نیاز داریم.»
 مریم گفت: «من کاری را که کرده‌ام، به گردن می‌گیرم، برادر. اما اگر این کار را نمی‌کردم، او را می‌کشت، داشت خفه‌اش می‌کرد.»
 «این حرف توست. اما زن‌ها مرتب برای هر چیزی هزار جور قسم و آیه می‌خورند.»

«این حقیقت است.»

«شاهدی هم داری؟ غیر از هوویت، البته.»

«نه، ندارم.»

«که این طور.» دست‌ها را انداخت و نخودی خندید.

طالب مریض احوال بود که بعد به حرف آمد.

گفت: «در پشاور می‌روم پیش یک دکتر. یک پاکستانی جوان خوش قیافه. یک ماه پیش بهش مراجعه کردم و باز هم یک هفته پیش، گفتم دوست من، حقیقت را به من بگو و او گفت سه ماه، ملا صاحب، شاید حداکثر شش ماه - البته هر چه خدا بخواهد.»

محتاطانه به مرد چارشانۀ سمت چپش سر تکان داد و آن مرد جرعه دیگری جای به او داد. بعد دهانش را با پشت دست لرزانش پاک کرد. «ترک این زندگی که تنها پسر پنج سال پیش از آن رفت، برایم ترسناک نیست. این زندگی که غصه بر غصه ما می‌افزاید تا نتوانیم آن را تاب بیاوریم، نه، به نظرم وقتش که برسد، با شادی آن را ترک می‌کنم.»

«آنچه موجب ترسم می‌شود، روزی است که در پیشگاه خداوند حاضر شوم و او بپرسد چرا طبق فرمان من عمل نکردی، ملا؟ چرا از قوانین من اطاعت نکردی؟ آن وقت چطور خودم را در پیشگاهش توجیه کنم، همسیره؟ در برابر بی‌اعتنایی به فرامینش چه دفاعی دارم؟ تنها کاری که می‌توانم بکنم، تنها کاری که یکایک ما در زمانی که برایمان مقرر شده می‌توانیم بکنیم، تبعیت از قوانینی است که او برای ما مقرر داشته. پایان

روزگارم هر چه روشن تر می شود، همشیره، و روز حساب هر چه نزدیک تر، مصمم تر می شوم که فرامینش را اجرا کنم. هر قدر که نتیجه اش دردناک باشد.»

روی مخده اش جابه جا شد و چهره درهم کشید.

با چشم های عینک زده و نگاهی که هم جدی بود و هم مهربان به مریم چشم دوخت و گفت: «وقتی می گویی شوهرت بدخلق و تندخو بود، حرفت را باور می کنم. اما خشونت عمل تو هم آزارم می دهد، همشیره. از عملی که کرده ای آشفته می شوم؛ از اینکه پسر کوچکش در طبقه بالا هنگام این عمل گریه می کرد، آشفته می شوم.

«من خسته ام و روبه مرگ و می خواهم رحم و شفقت داشته باشم. دلم می خواهد تو را ببخشم. اما وقتی خدا مرا به پیشگاه خود بخواند و بگوید اما حق تو نبود که ببخشی، ملا، چه بگویم؟»

همراهانش سر جنباندند و با تحسین نگاهش کردند.

«ندایی در درونم می گوید تو زن شریری نیستی، همشیره. اما کار شریرانه ای کرده ای و باید تاوان عملت را بپردازی. تسریعت در این موضوع روشن است. می گوید تو را باید جایی بفرستم که به زودی خودم هم به تو ملحق می شوم.

«می فهمی، همشیره؟»

مریم سر به زیر انداخت، به دست های خود نگاه کرد و جواب مثبت داد.

«انشاءالله خدا تو را ببخشد.»

پیش از آنکه مریم را بیرون بیاورند، سندی را جلویش گذاشتند و گفتند زیر اظهارات خود و حکم ملا را امضا کند. همچنان که سه طالب نگاه می کردند، مریم اسم خود را نوشت - میم، ر، ی، میم - و یاد آخرین بار افتاد که نام خود را پای سندی امضا کرده بود: بیست و هفت سال پیش، روی میز جلیل و زیر نگاه مراقب ملایی دیگر.

مریم ده روز در زندان گذراند. کنار پنجره سلول می‌نشست و زندگی زندانیان را در حیاط تماشا می‌کرد. باد تابستانی که وزید، تکه کاغذها را تماشا کرد که مثل حرکت چوب‌پنبه بازکن همچنان که به این سو و آن سو پرتاب می‌شدند بالای دیوارهای زندان دیواته‌وار می‌چرخید. تماشا می‌کرد که باد خاک را به هم می‌زند و شلاق‌کشان آن را به صورت ماریج‌های خشنی در می‌آورد که حیاط را در می‌نوردد. همه - نگهبان‌ها، همبندها، بچه‌ها و مریم - صورت خود را در حلقه بازوپنهان می‌کردند، اما از گرد و خاک در امان نبودند. در سوراخ‌های گوش و بینی، مژه‌ها، چین‌وشکن‌های پوست و لای دندان‌ها جا می‌گرفت. فقط دم غروب باد فروکش می‌کرد. بعد، اگر در شب نسیمی می‌وزید، چنان یا کمرویی بود که انگار زیاده‌روی سلف روزانه‌اش را جبران می‌کند.

در آخرین روز مریم در زندان ولایت، نغمه یک نارنگی به او داد. آن را کف دست مریم گذاشت و انگشت‌هایش را دور آن بست. بعد بغضش ترکید.

گفت: «تو بهترین دوستی هستی که تاکنون داشته‌ام.»

مریم باقی روز را به تماشای همبندان پایین از پشت میله‌های پنجره گذراند. یکی غذا می‌یخت و جریان دود آغشته به بوی زیره و هوای گرم از پنجره به درون می‌آمد. مریم بچه‌ها را می‌دید که قایم باشک بازی می‌کنند. دو دختر بچه شعر کودکانه‌ای می‌خواندند و مریم یاد زمان بچگی خودش افتاد و یادش آمد که جلیل روی سنگی نشسته بود و از نهر ماهی می‌گرفت و آن را برایش می‌خواند:

لی‌لی، لی‌لی حوضک.

ماهی کوچولو قل خورد تو حوضک...

غلب غلب خورده آب،

سنگین شده، رفته خواب.

مریم در آن شب آخر خواب‌های گسسته دید. خواب سنگریزه‌ها را دید، یازده‌تاشان، که عمودی ردیف شده بود. جلیل، بار دیگر جوان، با آن لبخندهای جذاب و چانه چالدار و لک‌های عرق، کت روی شانه، سر آخر آمده بود که دخترش را برای یک سواری در بیوک رود ماستر مشکی‌اش ببرد. ملافیض‌الله که تسبیح در دست می‌چرخاند، کنار نهر با او راه می‌رفت و سایه دوتایی‌شان روی آب می‌لغزید، همین‌طور روی سبزه‌های کناره که جابه‌جا اسطوخودوس آبی و زنبق وحشی در آن روئیده بود که در خواب مریم بوی میخک می‌داد. خواب ننه را دم در کلبه دید که با صدای مبهم و دوری برای ناهار صدایش می‌زد؛ و مریم لابه‌لای علف‌های خنک و درهم بازی می‌کرد و مورچه‌ها به هر جا سرک می‌کشیدند و سوسک‌های صحرایی می‌دویدند و ملخ‌ها لای هر سایه سبزی می‌جهیدند. غرغز یک چرخ‌دستی که به زحمت از کوره راه خاکی بالا می‌کشیدند. زنگوله گردن گاوها جینگ و جینگ می‌کرد. گوسفندها روی تپه‌ای بعب می‌کردند.

در راه استادیوم قاضی، مریم توی وانت استیشن همچنان که به دست‌اندازها می‌افتاد و سنگریزه‌ها را از زیر چرخ‌هایش می‌پراند بالا و پایین می‌پرید. این تکان‌ها باعث شد دنبالچه‌اش درد بگیرد. یک طالب جوان مسلح کنارش نشسته و مراقبش بود.

مریم از خود پرسید آیا این جوان که نگاه مهربانی داشت با چشم‌های درخشانی که در عمق چشم خانه‌اش بود و صورتی کمی تیز، همان است که با ناخن سیاه انگشت اشاره در یک طرف وانت ضرب می‌گیرد.

جوان گفت: «گرسنه‌ات هست، مادر؟»

مریم سر بالا انداخت.

«یک بیسکویت دارم. بد نیست. اگر گرسنه‌ای، بخور. عیب ندارد.»

«نه، تشکر، برادر.»

جوان سر جنباند و با مهربانی نگاهش کرد. «می‌ترسی، مادر؟»

بغضی گلوی مریم را فشرد. با صدای لرزانی حقیقت را به او گفت:

«آره، خیلی می‌ترسم.»

جوان گفت: «یک عکس از پدرم دارم. خودش را یادم نمی‌آید. زمانی تعمیرکار دوچرخه بود، همین قدر می‌دانم. ولی یادم نیست چطور راه می‌رفت، می‌دانی، چطور می‌خندید یا صدایش چطور بود.» به جای دیگری نگاه کرد و بعد باز به مریم. «مادرم می‌گفت شجاع‌ترین مردی بوده که دیده. همیشه می‌گفت مثل شیر. اما به من گفت آن روز صبح که کمونیسست‌ها دستگیرش کردند، مثل یک بچه گریه می‌کرد. این قضیه را برای تعریف کردم که بدانی طبیعی است بترسی. اینکه خجالت ندارد، مادر.»

آن روز برای اولین بار مریم کمی گریه کرد.



هزاران چشم به او دوخته شده بود. مردم روی نیمکت‌های پر جمعیت گردن می‌کشیدند که بهتر ببینند. نهج نهج می‌کردند. وقتی به مریم کمک کردند که از وانت پیاده شود، همه‌های در استادیوم در گرفت. وقتی از بلندگو جنایتش را اعلام کردند، مریم سر تکان دادن جمعیت را تصور کرد. اما سر بلند نکرد تا ببیند ناراضی سر می‌جنبانند یا با عطفوت، با سرزنش یا افسوس. مریم در برابر همه‌شان کور شد.

صبح سحر آن روز می‌ترسید که مبادا خود را مسخره‌خلاق کند، مبادا دست به خواهش و التماس بزند و گریه کند. می‌ترسید که مبادا جیغ بکشد یا استفراغ کند یا حتی خودش را خیس کند، مبادا در دم آخر غریزه حیوانی به او خیانت کند و تنش بی‌حرمت شود. اما وقتی از وانت پایینش آوردند، پاهای مریم وا نداد. دست‌هایش تاب نخورد. لازم نشد او را کشان کشان ببرند، و وقتی احساس ترس و لرز کرد، یاد زلمای افتاد، که عشق زندگی را از او گرفته بود و روزگارش از این پس با غصه‌ناپدید شدن پدرش رنگ می‌گرفت. بعد مریم با گام‌های محکم‌تر و بی‌هیچ اعتراضی پیش رفت.

مرد مسلحی به او نزدیک شد و گفت به طرف تیر دروازه جنوبی برو. مریم حس می کرد جمعیت از انتظار و هیجان به هم فشرده می شود. سر بلند نکرد. چشم به زمین و به سایه خود دوخت و سایه جلادش که دنبال او می آمد.

هر چند مریم لحظات زیبای زندگی را هم دیده بود، اما می دانست که در بیشتر عمرش زندگی با او نامهربان بوده است. اما همچنان که بیست گام نهایی را طی می کرد، با تمام وجود باز هم آن را می خواست. آرزو کرد که کاش باز می توانست لیلا را ببیند، غش غش خنده هایش را بشنود، بار دیگر با یک قوری چای و قدری حلوا زیر آسمان پر ستاره بنشیند. حسرت آن را خورد که هرگز بزرگ شدن عزیزه را نمی بیند، او را نمی بیند که روزگاری زن جوان خوشگلی شده و نمی تواند به دست هایش حنا بگذارد و در عروسی بر سرش نقل بریزد. هرگز با بچه های عزیزه بازی نخواهد کرد. چقدر دلش می خواست تا آن وقت زنده بماند و در پیری با بچه های عزیزه بازی کند!

نزدیک تیر دروازه مردی که پشت سرش بود، از او خواست بایستد. مریم ایستاد. از لای توری ضربدری برقع سایه بازوها را دید که سایه کلاشنیکف را بلند کرد.

مریم در آن دم نهایی آرزوهای بیشتری داشت. با این حال چشمانش را بست. دیگر حسرت در او نبود، بلکه احساس آرامشی سرآپایش را درنوردید. به ورودش به این دنیا فکر کرد، بچه حرامی یک دهاتی بی سرو پا، چیزی ناخواسته، اتفاقی رقت انگیز و قابل تأسف. یک علف هرز. با این حال در مقام زنی که دوست داشته و دوستش داشته اند از این دنیا می رود. در مقام دوست، همدم و حامی این دنیا را ترک می گفت. در مقام مادر. سرانجام در مقام کسی که عقبه ای به جا گذاشته. مریم با خود گفت نه، چندان هم بد نشد که این جور می میرد، نه چندان بد. این فرجام مشروع آغازی نامشروع بود.

و پسین افکار مریم آیه‌هایی از قرآن بود که زیر لب زمزمه کرد.
 آسمان‌ها و زمین را از حقیقت خلق کرد؛ شب را و صی دارد روز را
 بیوشاند و روز را و صی دارد بر شب غلبه کند و خورشید و ماه را منقاد خود
 کرده است؛ هر یک دور مقرر خود را طی می‌کند؛ اینک به یقین قادر است
 و بخشاینده کبیر.

طالب گفت: «زانو بزن.»

ای خداوند متعال! مرا ببخش و بیامرز، چون تو ارحم الراحمینی.

«اینجا زانو بزن، همسیره، به پایین نگاه کن.»

مریم برای بار آخر به آنچه گفته شد، عمل کرد.

بخش چهارم

طارق این روزها سردرد دارد.

بعضی شب‌ها لیلا بیدار می‌شود و او را می‌بیند که لبه تخت نشسته است و پس و پیش می‌رود و زیر پیراهنش را روی سر کشیده است. می‌گوید سردردها در نصیر باغ شروع شده، بعد در زندان شدت گرفته است. گاهی موجب استفراغش می‌شود و بینایی یک چشمش را از دست می‌دهد. می‌گوید انگار یک کارد سلاخی را به شقیقه‌اش فرو می‌کنند و آهسته توی مغزش می‌چرخانند و از طرف دیگر سوراخ باز می‌کنند.

«وقتی شروع می‌شود، حتی در دهانم طعم فلز هست.»

گاهی لیلا پارچه‌ای را خیس می‌کند و روی پیشانی‌اش می‌گذارد که قدری مؤثر است. قرص‌های گرد کوچکی هم که پزشک سعید داده، قدری کمکش می‌کند. اما بعضی شب‌ها تنها کاری که طارق می‌کند این است که سر را بین دست‌ها بگیرد و بنالد. چشمانش خون گرفته است و آب دماغش راه افتاده. وقتی در جنگال این درد دست و پا می‌زند، لیلا کنارش می‌نشیند، پشت گردنش را می‌مالد، دست‌هایش را در دست خود می‌گیرد، و سردی فلز حلقه ازدواجش را در کف دستش حس می‌کند.

روزی که به موری رسیدند، ازدواج کردند. وقتی طارق گفت ازدواج می‌کنند، خیال سعید راحت شد. دلش نمی‌خواست با طارق سر موضوع حساس زندگی یک زوج ازدواج نکرده در هتل خود کلنجار برود. سعید

اصلاً آن طور نیست که لایلاً تصور می‌کرد، یعنی سرخ‌گونه با چشم‌هایی به قدر نخود. سبیلی جو گندمی دارد که دو انتهایش را تاب می‌دهد و تیز می‌کند، و موهای بلند خاکستری که به عقب شانه می‌کند. مردی است مؤدب با طرز صحبت آرام و حرف‌های سنجیده و رفتار پر وقار.

سعید طارق را کنار کشید و به او پول داد و بعد یکی از دوستانش را با ملا برای نکاح در همان روز خبر کرد. طارق نمی‌خواست پول را بگیرد، اما سعید اصرار کرد. بعد طارق به بازار رفت و با دو حلقه نازک ازدواج برگشت. آن شب دیر وقت، پس از آنکه بچه‌ها به خواب رفتند، عقد ازدواج جاری شد.

چشم‌های لایلاً در آینه، زیر توری سبزی که ملا روی سرشان انداخته بود، به چشمان طارق افتاد. نه اشکی بود و نه لیخندهای روز عروسی و نه نجوای سوگندهای عشق ابدی. لایلاً ساکت به عکسشان در آینه نگاه کرد، به صورت‌هایی که زودتر از موعد چروک برداشته بود، به خط‌ها و چین‌هایی که صورت‌های زمانی جوان و صافشان برداشته بود. طارق دهان باز کرد و بنا کرد به گفتن چیزی، اما همین که شروع کرد، یکی توری را کشید و لایلاً نفهمید چه گفته است.

آن شب که بچه‌ها در تخت‌های خود خروپف می‌کردند، چون زن و شوهر کنار هم دراز کشیدند. لایلاً یادش آمد که او و طارق وقتی جوان بودند چقدر بلب‌زبانی می‌کردند، تند و تند و قرو قاطی حرف می‌زدند و توی حرف‌های هم می‌دویدند و یقه یکدیگر را می‌کشیدند که روی چیزی تأکید کنند و ذم‌به‌دم کرکرشان بلند می‌شد و مشتاق بودند یکدیگر را خشنود کنند. از آن روزگار کودکی اتفاق‌های زیادی افتاده بود که لازم بود گفته شود. اما عظمت آن نخستین شب با هم بودن هر حرفی را بی‌هوده جلوه می‌داد. آن شب بودن در کنار او سعادت بود بس عظیم. سعادت بود که بداند طارق آنجاست، گرمای تنش را احساس کند، سرشان بر یک بالش باشد، دست راستش در دست چپ او چفت شود.

نیمه شب که لیلا از تشنگی بیدار شد، دست‌هاشان را هنوز در هم چفت شده دید و استخوان‌های مفصل دست‌ها مثل دست بچه‌هایی که با اشتیاق نخ بادبادک را به دست می‌گیرند سفید شده بود.



لیلا از صبح‌های سرد مه‌آلود موری، گرگ و میش خیره‌کننده و تاریکی ستاره باران آن در شب خوشش می‌آید؛ همین‌طور از سبزی کاج‌ها و رنگ قهوه‌یی نرم سنجاب‌ها که از تنه‌های ستر درخت‌ها بالا و پایین می‌پرند؛ و رگبارهای ناگهانی آنکه خریداران بازار را در جست‌وجوی جایی سرپناه‌دار می‌پراکند. از مغازه‌های سوغاتی و هتل‌های گوناگون که جهانگردان را در خود جا می‌دهد خوشش می‌آید، هر چند محلی‌ها گله می‌کنند که ساخت‌وساز مدام و توسعه تأسیسات زیربنایی به زیبایی طبیعی در موری لطمه می‌زند. لیلا عجیب می‌بیند که مردم از ساختن ساختمان شکایت دارند، در کابل همه از آن استقبال می‌کنند.

خوشحال است که یک حمام دستشویی دارند، نه آن مستراح بیرون خانه کنج حیاط، بلکه یک حمام و دستشویی واقعی، با توالتی که سیفون دارد، یک دوش، یک کاسه دستشویی، با شیرهای دوتایی که به اشاره دستی از هر کدام که بخواهد آب سرد یا گرم جاری می‌شود. خوشش می‌آید که به صدای بع بع آلیونا هر روز صبح بیدار می‌شود و ادیبه، آشپز عبوس بی‌آزار را که در آشپزخانه معجزه می‌کند می‌بیند.

گاهی که لیلا طارق را در خواب تماشا می‌کند و بچه‌هایش در خواب مین مین می‌کنند و می‌غلطند، در سپاس از بخت خود چیزی در گلویش گره می‌خورد و اشک به چشم‌هایش می‌آورد.

صبح‌ها لیلا از اتاقی به اتاق دیگر دنبال طارق می‌رود. کلیدها از حلقه‌ای که به کمر طارق بسته شده جلنگ جلنگ می‌کنند و یک بطری اسپری تمیز کردن پنجره از حلقه کمر بند جین او آویخته است. لیلا سطلی

پر از لته، مواد ضد عفونی، یک برس کف‌شور و اسپری پولیش برای میزهای توالت با خود دارد. عزیزه، لته‌ای در دست، و عروسک پر از لوبیایی که مریم برایش درست کرده بود در دست دیگر، دنبالشان است. زلمای با اکراه، اخم‌آلود، همیشه چند قدم عقب‌تر، دنبال همه است.

لیلا جاروبرقی می‌کشد، تختخواب‌ها را مرتب می‌کند و گرد و خاک را می‌گیرد. طارق روشویی و وان حمام را می‌شوید، توالت را تمیز می‌کند و کفپوش لینولوم را پاک می‌کند. در قفسه‌ها حوله تمیز می‌چیند، بطری‌های پلاستیکی شامپو و قالب‌های صابونی با بوی بادام می‌گذارد. عزیزه اسپری زدن و تمیز کردن پنجره‌ها را به عهده می‌گیرد. عروسک هیچ وقت از او جدا نمی‌شود.

لیلا رابطه عزیزه و طارق را چند روز پس از نکاح به او گفت.

لیلا فکر می‌کند وضع بین عزیزه و طارق عجیب و کمابیش توأم با بی‌قراری است. همین حالاش هم تا طارق یک کلمه می‌گوید او تا تهش را می‌خواند و طارق هم همین‌طور. چیزی را که طارق در نظر دارد، پیش از اینکه به زبان آورد، عزیزه به دستش می‌دهد. سر میز غذا بینشان لبخندهای خصوصی رد و بدل می‌شود، انگار که اصلاً غریبه نیستند، بلکه آشناهایی هستند که پس از سال‌ها جدایی به هم رسیده‌اند.

وقتی لیلا به او گفت، عزیزه به فکر فرو رفت و به دست‌های خود خیره شد.

پس از مکثی طولانی گفت: «ازش خوشم می‌آید.»

«او عاشق توست.»

«خودش گفت؟»

«مجبور نبود، عزیزه.»

«باقیش را بگو، مامان. بگو تا بدانم.»

لیلا برایش تعریف کرد.

«پدرت مرد خوبی است. بهترین مردی که تاکنون شناخته‌ام.»

عزیزه گفت: «اگر برود، چی؟»
 «هرگز نمی‌رود. نگاهم کن، عزیزه. پدرت هرگز آزارت نمی‌دهد و
 هرگز نمی‌رود.»
 راحتی خیالی که در صورت عزیزه دیده می‌شد، قلب لیلا را به درد
 آورد.

*

طارق یک اسب چوبی گهواره‌ای برای زلمای خریدده و یک دلیجان
 برایش ساخته بود. از یک همبند سابق یاد گرفته بود حیوان کاغذی درست
 کند، بنابراین کاغذ را تا کرد، برید و در شکم شیرها و کانگوروها، اسب‌ها و
 پرندگانی با پرهای خوشرنگ برای زلمای کاغذهای زیادی چپاند. اما زلمای
 این مقدمه چینی‌ها را بی‌ادبانه و گاهی کینه‌توزانه رد می‌کرد.
 داد می‌زند: «تو خری! من اسباب‌بازی‌هایت را نمی‌خواهم!»
 لیلا از تعجب دهانش باز می‌ماند. «زلمای!»
 طارق می‌گوید: «عیب ندارد. لیلا، عیب ندارد. ولش کن.»
 «تو بابا جان من نیستی! بابا جان واقعی من رفته سفر. وقتی برگردد
 حسابی کتکت می‌زند! تو هم نمی‌توانی در بروی، چون او دوتا پا دارد و تو
 یکی!»

شب‌ها لیلا زلمای را بغل می‌کند و دعای بابالو را همراهش می‌خواند.
 وقتی می‌پرسد، باز همان دروغ را تکرار می‌کند و می‌گوید بابا جانش رفته و
 نمی‌داند کی برمی‌گردد. از این کار بدش می‌آید، از خودش هم بدش می‌آید
 که ناچار است به بچه دروغ بگوید.
 لیلا می‌داند که باید این دروغ شرم‌آور را بارها تکرار کند. این دروغ
 ادامه می‌یابد، چون زلمای پس از پایین آمدن از تاب یا خواب بعدازظهر و
 بعدها که توانست کفشش را ببندد و خودش به مدرسه برود باز می‌پرسد و
 باز باید همان دروغ را به او بگوید.

لیلا می‌داند که یک جا این سؤال‌ها تمام می‌شود. رفته رفته زلمای دیگر نمی‌پرسد چرا پدرش ترکش کرده، دیگر در راهبندان‌ها خیال نمی‌کند پدرش را کنج خیابان دیده یا پیرمرد خمیده‌ای را که در خیابان لخ لخ می‌کند یا جلو یک قهوه‌خانه روباز پای سماوری ایستاده است، جای او اشتباه نمی‌گیرد و روزی که کنار رودخانه‌ای کم آب راه می‌رود، یا به دشت پر برفی که جای پایی در آن نیست نگاه می‌کند، به ذهنش می‌رسد که غیبت پدرش دیگر زخم روباز آزار دهنده‌ای نیست و روی هم رفته چیز دیگری شده، چیزی فرسوده و بی‌درد، مثل یک افسانه، چیزی احترام‌آمیز و پیچیده در هاله‌ای از اسرار.

لیلا در اینجا، در موری، خوشحال است. اما این خوشحالی آسانی نیست. این سعادت بی‌پرداختن هزینه به دست نیامده.



طارق در روزهای تعطیل لیلا و بچه‌ها را به مال می‌برد که در دو طرفش مغازه‌های خرت‌وپرت فروشی هستند و در کنار آن کلیسای انگلیکن قرار دارد که در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم ساخته شده است. طارق از دوره‌گردهای خیابان برایشان کباب پر فلفل چیلی^۱ می‌خرد. در میان خیل جمعیت محلی، اروپایی‌ها و تلفن‌های همراه و دوربین‌های دیجیتالشان و پنجایی‌هایی که برای فرار از گرمای جلگه‌ها به آنجا می‌آیند پرسه می‌زنند. گهگاه سوار اتوبوس ایستگاه کشمیر می‌شوند. از اینجا طارق درهٔ رود جلوم^۲، سرایشب‌های مفروش به درخت‌های کاج و تپه‌های جنگلی انبوه و سرسبز را نشانشان می‌دهد و می‌گوید هنوز می‌توان در این جنگل میمون‌هایی را دید که درخت به درخت می‌جهند. به ناتیگالی که پر از درخت‌های افراست و در سی‌کیلومتری موری قرار دارد نیز می‌روند و در

۱. *chupli kebab*: کباب لای نان.

آنجا همچنان که در جاده پر سایه به سوی عمارت فرمانداری می‌روند، طارِق دست‌های لیلا را در دست دارد. کنار گورستان کهنه بریتانیایی می‌ایستند یا یک تاکسی به طرف قلّه کوه می‌گیرند تا چشم‌انداز سبز و خرم دره زیر پا را در احاطه مه تماشا کنند.

گاهی در این گردش‌ها، وقتی از جلو ویتترین مغازه‌ای می‌گذرند، لیلا عکس خودشان را در آن می‌بیند. مرد، زن، دختر، پسر. می‌داند به نظر غریبه‌ها لابد خانواده‌ای بسیار معمولی به نظر می‌رسند، فارغ از راز، دروغ و حسرت.



عزیزه کابوس‌هایی می‌بیند و جیغ‌زنان از آن بیدار می‌شود. لیلا ناچار می‌شود کنارش روی تخت دراز بکشد، با آستین گونه‌های او را پاک کند، دل‌داریش بدهد تا به خواب برود.

لیلا هم رؤیاهای خود را دارد. در خواب همیشه به خانه‌شان در کابل برمی‌گردد، در راهرو راه می‌رود، از پلکان بالا می‌رود. تنه‌است، اما از پشت درها فس فس منظم اتو، تکاندن صدا دار ملافه‌ها و تا کردنشان را می‌شنود. گاهی صدای زیر زنی را می‌شنود که با لهجه هراتی ترانه‌ای می‌خواند. اما از اتاق که تو می‌رود، آن را خالی می‌بیند. کسی در اتاق نیست.

این خواب‌ها تن لیلا را به لرزه می‌اندازد. خیس عرق از این خواب‌ها بیدار می‌شود، چشم‌هایش از اشک می‌سوزد. ویرانگر است، هر بار ویرانگر است.

یکشنبه روزی از آن ماه سپتامبر که لیلا سرگرم خواباندن زلمای
سرماخورده است، طارق ستایان به کلبه‌شان می‌آید.
کمی نفس نفس می‌زند و می‌گوید: «شنیدی؟ کشتندش، احمدشاه
مسعود مرده.»

«چی؟»

طارق از همان دم در آنچه را می‌داند به او می‌گوید.
«می‌گویند به دو روزنامه نگار تبعه بلژیک که از اصل مراکشی بودند
اجازه مصاحبه داده بود. موقع صحبت بمبی که در دوربین ویدیویی
جاسازی کرده بودند منفجر می‌شود. مسعود و یکی از روزنامه‌نگارها کشته
می‌شوند. دیگری را که داشته در می‌رفته با تیر می‌زنند. می‌گویند روزنامه
نگارها احتمالاً افراد القاعده بودند.»

لیلا یاد پوستر احمدشاه مسعود می‌افتد که مادرش به دیوار اتاق خواب
خود زده بود. مسعود با یک ابروی بالا برده و صورتی که از تمرکز چین
خورده بود، انگار که با احترام به حرف کسی گوش می‌دهد، به جلو خم
شده بود. لیلا یادش می‌افتد که مامان چقدر سپاسگزار بود که مسعود سر
گور پسرهایش شخصاً نماز میت خوانده و چطور این موضوع را به همه
می‌گفت. حتی پس از جنگ بین جناح او و دیگران، مامان او را ملامت

نمی‌کرد. مرتب می‌گفت مرد خوبی است. دنبال سلاح است. می‌خواهد افغانستان را بازسازی کند. اما آنها نمی‌گذارند. برای مامان، حتی در نهایت، حتی وقتی همه چیز به گند کشیده شد و کابل ویرانه شد، مسعود هنوز شیر پنجشیر بود.

لیلا به اندازه او بخشنده نیست. پایان کار خشونت‌بار مسعود برایش خوشحالی دربر ندارد، اما خوب یادش می‌آید که جلو چشمان او محلات کابل ویران می‌شد، اجساد را از زیر آوار بیرون می‌کشیدند و چند روز پس از دفنشان دست‌ها و پا‌های بچه‌ها روی پست بام‌ها یا شاخه بلند درختی پیدا می‌شد. حالت صورت مامان درست قبل از اصابت موشک خیلی روشن یادش می‌آید و هر چه سعی کرده نتوانسته بالاتنه بی‌سر بابا را که کنارش افتاده بود و برج پلی که روی تی‌شرتش چاپ شده بود از لای دود و خون سر برآورده بود فراموش کند.

طارق دارد می‌گوید: «یک تشییع جنازه برگذار می‌شود، یقین دارم. شاید در راولپندی. حتماً مراسم بزرگی می‌شود.»
 زلمای که تقریباً خواب بود، حالا نشسته است و با دست‌های مشت شده چشم‌هایش را می‌مالد.

دو روز بعد که دارند اتاق‌ها را تمیز می‌کنند، جارو جنجالی می‌شنوند. طارق زمین‌شور را می‌اندازد و شتابان بیرون می‌رود. لیلا پشت سر اوست. غوغا از اتاق نشیمن هتل می‌آید. یک جای استراحت در سمت راست میز پذیرش هست، با چند صندلی و دو کاناپه با روکش چرم مصنوعی بژ. در گوشه روبه‌روی کاناپه‌ها یک تلویزیون هست و سعید، صاحب هتل، و مهمانان زیادی جلو آن جمع شده‌اند.

لیلا و طارق راه خود را به جلو باز می‌کنند.

تلویزیون بی‌بی‌سی را گرفته‌اند. روی صفحه تلویزیون ساختمانی است، برجی که دود سیاه از طبقات بالای آن به هوا می‌رود. طارق چیزی به سعید می‌گوید و سعید جواب نیمه‌کاره‌ای داده که هوایمایی از گوشه

صفحه پیدا می‌شود. این هواپیما به برج مجاور برمی‌خورد و چنان انفجاری به پا می‌کند که لیلا به عمرش به آن عظمت ندیده. همه آنهایی که در اتاق نشیمن هستند یک صدا داد می‌زنند.

ظرف کمتر از دو ساعت هر دو برج ویران می‌شوند. طولی نمی‌کشد که همه ایستگاه‌های تلویزیونی از افغانستان و طالبان و اسامه بن لادن حرف می‌زنند.



طارق می‌پرسد: «شنیدی طالبان چه گفتند؟ درباره بن لادن؟» عزیزه جلو او روی تخت نشسته است و به صفحه شطرنج نگاه می‌کند. طارق شطرنج بازی یادش داده است. عزیزه اخم کرده است و تپ‌تپ به لب زیرینش می‌زند. این عین ادا و اطواری است که پدرش موقع تصمیم گرفتن برای حرکت مهره‌ها از خودش در می‌آورد. سرماخوردگی زلمای کمی بهتر شده. حالا خواب رفته و لیلا کمی ویکس روی سینه‌اش می‌مالد.

می‌گوید: «شنیدم.»

طالبان اعلام کردند که بن لادن را تحویل نمی‌دهند، چون مهمان است و به افغانستان پناه آورده و برخلاف قوانین اخلاقی پشتون است که مهمان را تحویل بدهند. طارق زهرخندی می‌زند و لیلا می‌فهمد که او از این وارونه کردن آداب پشتون، این سوء تعبیر از شیوه زندگی مردم حالش به هم خورده است.

چند روز پس از حمله‌ها لیلا و طارق باز در اتاق نشیمن هتل هستند. روی صفحه تلویزیون جورج دبلیو بوش دارد صحبت می‌کند. یک پرچم بزرگ امریکا پشت سر اوست. یک جا صدایش می‌لرزد و لیلا فکر می‌کند حال است که بزند زیر گریه.

سعید که انگلیسی می‌فهمد، برایش توضیح می‌دهد که بوش اعلان جنگ داده است.

طارق می پرسد: «به کی؟»
«اول از همه به کشور شما.»



طارق می گوید: «شاید هم چیز بدی نباشد.»
شب است و کنار هم آرمیده‌اند. اوایل قدری مشکل داشتند و حالا راحت‌ترند. بچه‌ها زیر پایشان در تخت خوابیده‌اند، پس کمتر خلوت دارند و باید هوای بچه‌ها را داشته باشند. اما برای لیلا با طارق بودن ارزش همه چیز را دارد و در این لحظات احساس امنیت و آسایش می‌کند. نگرانی‌هایش درباره اینکه زندگی در کنار یکدیگر موقتی است و طولی نمی‌کشد که باز همه چیز از هم می‌پاشد، تخفیف یافته، ترسش از جدایی ناپدید شده.

حالا می گوید: «چه می‌گویی؟»
«آنچه در وطن می‌گذرد. شاید سر آخر چندان هم بد نباشد.»
در وطن باز هم بمب می‌ریزند، این بار بمب‌های امریکایی - لیلا تصویرهای جنگ را هر روز موقع عوض کردن ملافه‌ها و جاروبرقی کشیدن از تلویزیون تماشا می‌کند. امریکایی‌ها بار دیگر جنگجویان را مسلح کرده‌اند و به اتحاد شمال کمک کرده‌اند که طالبان را برانند و بن‌لادن را بیایند.

اما چیزی که طارق می‌گوید، مایه دلخوری لیلا می‌شود. به تندی سر او را به سوی دیگری هل می‌دهد.

«چندان بد نیست؟ مردن مردم؟ زن‌ها، بچه‌ها، پیرها؟ باز ویران شدن خانه‌ها؟ چندان بد نیست؟»

«هیس... س... س... بچه‌ها را بیدار می‌کنی.»
لیلا داد می‌کشد. «چطور می‌توانی این حرف را بزنی، طارق؟ بعد از به اصطلاح اشتباه در گرم! صدتا آدم بیگناه! خودت اجساد را دیدی!»

طارق می گوید: «نه.» آرنج را ستون سرش می کند و به لیلا نگاه می کند. «تو درست نفهمیدی، منظورم این بود که...»

لیلا می گوید: «تو نمی دانی.» می داند که صدایش را بالا می برد و دارند اولین دعوی زناشویی را می کنند. «وقتی مجاهدین جنگ با هم را شروع کردند تو رفتی. یادت هست؟ منم که آنجا ماندم. من. من جنگ را می شناسم. من پدر و مادرم را در جنگ از دست دادم. پدر و مادر من، طارق. حالا از تو می شنوم که جنگ چندان هم بد نیست؟»

طارق صورت او را لای دست هایش می گیرد. «متأسفم، لیلا. متأسفم. حق با توست. متأسفم. مرا ببخش. منظورم این بود که وقتی جنگ به سر برسد، امیدی هست. شاید برای اولین بار پس از سال های دراز بشود...»

لیلا می گوید: «دیگر نمی خواهم از این موضوع حرف بزنم.» خودش هم تعجب می کند که چطور به این تندو تیزی به او حمله می کند. می داند آنچه به او گفته منصفانه نیست - مگر جنگ پدر و مادر او را هم نگرفت؟ - و طولی نمی کشد که خشمش فرو می نشیند. طارق همچنان نرم نرم حرف می زند و وقتی او را به سوی خود می کشد، لیلا مقاومت نمی کند. وقتی دست و بعد پیشانی اش را می بوسد، می گذارد. می داند که احتمالاً حق با اوست. می داند که منظورش چه بود. شاید همین کار لازم باشد. شاید وقتی بوش دست از بمباران بکشد، امیدی وجود داشته باشد. اما تا وقتی آنچه بر سر بابا و مامان آمد هنوز در افغانستان بر سر دیگران می آید، تا وقتی پسر و دختر معصومی در وطن مثل او با موشک و بمبی یتیم می شود، نمی تواند خود را به گفتن آن وا دارد. نه، نمی تواند. شادی سخت است. دورویی است، خودسری است.

همان شب زلمای سرفه کنان از خواب بیدار می شود. پیش از آنکه لیلا بجنبد، طارق پاهایش را کنار تخت تاب می دهد. پای مصنوعی خود را می بندد و به طرف زلمای می رود و او را سر دست بلند می کند. لیلا از تخت خود پرهیب طارق را می بیند که در تاریکی پس و پیش می رود.

خطوط سر زلمای را می‌بیند که روی شانه طارق است و قلبگی دست‌هایش روی گردن او و پاهای کوچکش آویخته نزدیک کمر طارق. طارق که به تخت برمی‌گردد، هیچ کدام حرفی نمی‌زنند. لیلا دست دراز می‌کند و به صورت طارق می‌کشد. گونه‌های طارق خیس اشک است.

برای لیلا زندگی در موری زندگی راحت و آرامی است. کار خسته کننده نیست و در روزهای تعطیل او و طارق بچه‌ها را برای تله سی‌یژ سواری به تپه پاتریاتا می‌برند، یا به بیندی پوینت می‌روند که در روزهای صاف می‌توان اسلام‌آباد و جنوب راولپندی را از آنجا دید. در آنجا پتویی روی علف پهن می‌کنند و ساندویچ کوفته با خیار می‌خورند و جنیجرایل^۱ می‌نوشند.

لیلا با خود می‌گوید این زندگی خوبی است، باید از آن سپاسگزار بود. در واقع دقیقاً همان زندگی است که در تاریک‌ترین ایام زندگی با رشید آرزویش را داشت. لیلا هر روز این نکته را به خود یادآوری می‌کند.

بعد در یکی از شب‌های گرم جولای ۲۰۰۲ کنار هم آرمیده‌اند و با صدای آهسته‌ای از تغییرات وطن صحبت می‌کنند. تحولات زیادی رخ داده است. نیروهای ائتلاف طالبان را از همه شهرهای بزرگ رانده‌اند و وادارشان کرده‌اند به مرز پاکستان و کوهستان‌های جنوب و شرق افغانستان پناه ببرند. ایساف^۲، یک نیروی حافظ صلح، به کابل فرستاده شده. کشور یک رئیس‌جمهور موقتی به نام حامد کرزی^۳ دارد.

لیلا به این نتیجه می‌رسد که حالا وقت گفتن به طارق است. یک سال پیش حاضر بود شادمانه یک دستش را بدهد و از کابل در

۱. ginger ale: نوعی نوشابه گازدار غیرالکلی.

بیاید. اما در چند ماهه اخیر دیده بود گاهی دلش برای شهر زادگاهش تنگ می‌شود. دلش برای هیاهوی شور بازار، باغ‌های بابور، داد زدن سقاها که مشک‌های پوست بز را به دوش می‌کشند، یک ذره شده. دلش برای بساط‌های لباس‌فروشی در کوچه مرغنا و هندوانه‌فروش‌های کارته- پروان تنگ شده است.

اما فقط دلتنگی یا غم غربت سبب نمی‌شود لیلا این روزها بیشتر به فکر کابل بیفتد. حالا بی‌قراری گریبان‌گیرش شده است. می‌شنود که مدارس در کابل دایر شده‌اند، راه‌ها را درست کرده‌اند، زن‌ها به کار برگشته‌اند، و زندگی او در اینجا، هر چند خوشایند است و او از این بابت سپاسگزار بخت خود، اما چیزی کم دارد. پیش پا افتاده است. بدتر از آن، تلف کردن عمر است. این روزها باز صدای بابا در گوشش می‌پیچد. می‌گوید می‌توانی هر چه دلت می‌خواهد بشوی، لیلا. من که یقین دارم و می‌دانم وقتی این جنگ تمام شد، افغانستان به تو نیاز دارد.

صدای مامان هم در گوش لیلا زنگ می‌زند. وقتی بابا پیشنهاد داد از افغانستان بروند، یادش می‌آید که مامان چه جوابی داد. می‌خواهم ببینم رؤیای پسرهایم به حقیقت پیوسته. می‌خواهم وقتی این اتفاق می‌افتد، وقتی افغانستان آزاد می‌شود، همین جا باشم تا پسرها با چشم من ببینند. آنها با چشم من می‌بینند. قسمتی از وجود لیلا حالا به خاطر مامان و بابا خواهان برگشتن به افغانستان است، تا بتوانند از چشم او ببینند.

بعد الزام‌آورتر از همه برای لیلا موضوع مریم است. لیلا از خود می‌پرسد: مریم برای این مرده است؟ آیا خود را قربانی کرده بود تا لیلا در کشوری دیگر کلفتی کند؟ شاید برای مریم تا وقتی که او و بچه‌ها شاد بودند، این موضوع اهمیتی نداشت. اما برای لیلا مهم است. ناگهان اهمیت زیادی پیدا کرده.

می‌گوید: «دلم می‌خواهد برگردیم.»

طارق در رختخواب می‌تشیند و نگاهش می‌کند.

لیلا بار دیگر یکه می خورد که او چقدر خوش قیافه است؛ انحنای کامل پیشانی، عضلات کشیده بازوها، چشم‌های هوشمند غرق فکرش. یک سال گذشته و هنوز هم اوقاتی هست، لحظه‌هایی مثل این، که لیلا باورش نمی‌شود بار دیگر به هم رسیده‌اند و طارق واقعاً در کنار او و همسر اوست.

طارق می‌پرسد: «برگردیم؟ به کابل؟»

«البته اگر تو هم بخواهی.»

«تو اینجا خوشحال نیستی؟ ظاهراً که هستی. بچه‌ها هم همین‌طور.»

لیلا می‌نشیند. طارق جابه‌جا می‌شود و برایش جا باز می‌کند.

لیلا می‌گوید: «خوشحالم، البته که هستم. اما... اینجا آخرش کارمان

چه می‌شود، طارق؟ تا کی اینجا می‌مانیم؟ اینجا وطن ما نیست. کابل شهر

ماست و آنجا اتفاقات زیادی دارد می‌افتد که خیلی‌هاشان خوب است. من

می‌خواهم در آنها شرکت داشته باشم. می‌خواهم کاری انجام دهم.

می‌خواهم سهمی داشته باشم. می‌فهمی؟»

طارق آرام سر می‌جنباند. «پس دلت همین را می‌خواهد؟ مطمئنی؟»

«بله، مطمئنم. بلکه بیشتر از این. احساس می‌کنم ناچارم برگردم.

دیگر در اینجا ماندن درست به نظر نمی‌رسد.»

طارق به دست‌های خود و بعد به او نگاه می‌کند.

«اما فقط - فقط - اگر تو هم دلت بخواهد.»

طارق لبخند می‌زند. چین‌های پیشانی‌ش باز می‌شود و برای لحظه‌ای

کوتاه باز همان طارق قدیم می‌شود، طارقی که دیگر دچار سردرد نمی‌شد،

طارقی که زمانی گفته بود در سیبری آب‌بینی پیش از افتادن به زمین یخ

می‌بندد. شاید فقط تصور لیلا باشد، اما به نظرش می‌رسید این روزها طارق

بارها شبیه همان آدم گذشته می‌شود.

می‌گوید: «من؟ تا آخر دنیا هر جا که بروی، همراهت هستم، لیلا.»

لیلا او را نزدیک‌تر می‌کشد و لب‌هایش را می‌بوسد. به نظرش هیچ

وقت مثل حالا دوستش نداشته. می گوید: «متشکرم.» و پیشانی بر پیشانی او می گذارد.

«پس برویم وطن.»

لیلا می گوید: «ولی اول دلم می خواهد برویم هرات.»
«هرات؟»

لیلا توضیح می دهد.

*

لازم است به بچه ها، هر کدام را به طرز خاص خودش، اطمینان بدهند. لیلا کنار عزیزه که آشفته است، نشسته. عزیزه هنوز هم شبها دچار کابوس می شود و هفته پیش وقتی کسی در یک عروسی نزدیک آنها چند تیر هوایی شلیک کرد، عزیزه اشکریزان از جا پرید. حالا لیلا ناچار است برای عزیزه توضیح دهد که وقتی به کابل برمی گردند، دیگر طالبان آنجا نیستند، جنگی در بین نیست و کسی او را به یتیم خانه نمی فرستد. «همه مان با هم زندگی می کنیم، من و پدرت و زلمای، و تو، عزیزه. تو هرگز، هرگز، از من جدا نمی شوی، عزیزه. قول می دهم.» به دخترش لبخند می زند. «یعنی تا وقتی که خودت بخواهی. تا روزی که عاشق مرد جوانی شوی و بخواهی با او ازدواج کنی.»

روزی که از موری می روند، زلمای تسکین ناپذیر است. دست دور گردن آلیونا انداخته و رهایش نمی کند.

عزیزه می گوید: «زورم نمی رسد از بز جداش کنم، مامان.»

لیلا باز توضیح می دهد. «زلمای، نمی توانیم بز را با خودمان سوار اتوبوس کنیم.»

تا طارق کنار زلمای زانو نزده و به او قول نداده که یک بز مثل آلیونا در کابل برایش می خرد، زلمای با اکراه بز را رها نمی کند.
وداع پرسوز و گدازی هم با سعید می کنند. برای دوری از قضا و بلا

قرآن را دم در برای لیلا و طارق و بچه‌ها سر دست می‌گیرد تا هر کدام سه بار آن را بیوسند و از زیرش رد شوند. به طارق کمک می‌کند که دو چمدانش را در صندوق عقب اتوموبیلش جا دهد. سعید خودش آنها را به ایستگاه می‌برد و در پیاده‌رو می‌ایستد و برای خداحافظی دست تکان می‌دهد تا اتوبوس روشن می‌شود و راه می‌افتد.

لیلا همچنان که خم می‌شود و از شیشه عقب اتوبوس دور شدن سعید را تماشا می‌کند، ندای تردید در سرش نجوا می‌کند. از خود می‌پرسد حماقت نمی‌کنند که از جایی به این امنی می‌روند؟ به سرزمینی برمی‌گردد که پدر و مادر و برادرانش در آن هلاک شده‌اند، جایی که دود بصب‌ها تازه فروکش کرده؟

بعد، از ماریج‌های تاریک خاطره‌اش دو مصرع شعری که بابا هنگام وداع از کابل می‌خواند، سر برداشت:

پرتو مهتاب‌ها بر یام‌ها نتوان شمرد
یا هزاران هور تابان در پس دیوارهایش

لیلا در صندلی خود جا می‌گیرد و نم چشمان خود را پاک می‌کند. کابل چشم‌به‌راه است. نیازمند است. این سفر به وطن کار درستی است. اما پیش از آن وداع واپسینی است که باید انجام گیرد.



جنگ‌های افغانستان جاده‌های ارتباطی به کابل، هرات و قندهار را ویران کرده است. راحت‌ترین راه به هرات حالا از طریق مشهد در ایران است. لیلا و خانواده‌اش فقط یک شب را در آنجا می‌گذرانند. یک شب را در هتلی می‌مانند و صبح روز بعد سوار اتوبوس دیگری می‌شوند.

مشهد شهر شلوغ و پر رفت و آمدی است. لیلا همچنان که از جلو پارک‌ها، مساجد و چلوکبابی‌ها رد می‌شوند تماشایشان می‌کند. وقتی

اتوبوسی از کنار مرقد امام رضا، هشتمین امام شیعیان، می‌گذرد، لیلا کردن می‌کشد تا کاشی‌کاری‌های براق، مناره‌های بلند و گنبد طلایی با شکوه آن را بهتر ببیند که دست نخورده و با عشق و علاقه حفظ شده است. یاد مجسمه‌های بودا در کشور خودش می‌افتد. حالا آن را بدل به ویرانه کرده و خاکش را در درهٔ بامیان به دست باد سپرده‌اند.^۱

اتوبوسی که به مرز ایران و افغانستان می‌رسد، ده ساعت راه را طی می‌کند. هر چه به افغانستان نزدیک‌تر می‌شوند، زمین دلگیرتر و بی‌بار و برتر می‌شود. کمی پیش از آنکه از مرز رد شوند و راه هرات را در پیش بگیرند، از کنار یک اردوگاه پناهندگان افغانی می‌گذرند. پردهٔ تیره‌ای از خاک زرد و چادرهای سیاه و تک و توک آئونک‌هایی با ورقه‌های حلبی موجدار به یاد لیلا می‌ماند. دست دراز می‌کند و دست طارق را می‌گیرد.

*:

در هرات بیشتر خیابان‌ها سنگفرش است و در دو سوی آنها کاج‌های خوشبو. پارک‌های شهرداری هست و کتابخانه‌های ناتمام، حیاط‌های تر و تمیز و ساختمان‌هایی که تازه رنگ شده‌اند. چراغ‌های راهنمایی کار می‌کنند و در کمال تعجب لیلا، برق هم دارند. لیلا شنیده است که جنگجوی فتودال هرات، اسماعیل‌خان، به کمک در آمده‌های چشم‌گیر عوارض گمرکی در مرز ایران و افغانستان، پولی که کابل ادعا می‌کند متعلق به دولت مرکزی است، نه او، به بازسازی شهر کمک کرده است. رانندهٔ تاکسی که آنها را به هتل موفق می‌برد، وقتی اسم اسماعیل‌خان را می‌گوید، در صدایش هم ترس هست و هم احترام.

اقامت دو شبه در هتل موفق تقریباً یک پنجم پس‌اندازشان را می‌بلعد،

۱. گویا راوی در اینجا قدری احساساتی شده باشد. اما ابعاد این دو مجسمه به قدری عظیم بوده که حماقت طالبان هم نتوانسته آن را محو کند و فقط قدری از شکلشان انداخته است. عکس آنها موجود است.

اما سفر از مشهد طولانی و خسته‌کننده بود و بچه‌ها از پا در آمده‌اند. سرپرست هتل پای میز پذیرش موقع تحویل کلید اتاق به طارق می‌گوید هتل موفق با مهمان‌های خبرنگار و کارکنان NGO معروف است.

لاف می‌زند: «بن لادن زمانی اینجا خوابیده.»

اتاق دو تخت دارد و یک دستشویی. حمام با آب سرد. یک تابلو رنگ روغن از خواجه‌عبدالله انصاری شاعر بین دو تخت آویخته‌اند. لیلا از پنجره منظره خیابان سلوغ را در پایین و آن طرف خیابان بارکی را می‌بیند که کوره راه‌های آجرفرش آن یکدیگر را در میان انبوه گل‌ها قطع می‌کنند. بچه‌ها که به تلویزیون خو گرفته‌اند، دلسرد شده‌اند که در اتاق تلویزیون ندارند. اما خیلی زود خوابشان می‌برد. طولی نمی‌کشد که طارق و لیلا هم از حال می‌روند. لیلا در آغوش طارق به خواب عمیقی فرو می‌رود و فقط یک بار نیمه شب از خوابی که دیده بیدار می‌شود و چیزی از آن یادش نمی‌آید.

*

صبح روز بعد، پس از صبحانه‌ای از چای و نان تازه، مارمالاد سیب و تخم‌مرغ پخته، طارق یک تاکسی برای لیلا پیدا می‌کند.

طارق می‌گوید: «مطمئنی که نمی‌خواهی همراهت بیایم؟» عزیزه دست او را به دست گرفته است. زلمای این کار را نکرده، اما کنار طارق ایستاده و شانه‌اش را به کپل او تکیه داده است.

«مطمئنم.»

«نگران توام.»

لیلا می‌گوید: «مشکلی پیش نمی‌آید، قول می‌دهم. بچه‌ها را ببر بازار. چیزی برایشان بخر.»

تاکسی که دور می‌شود زلمای می‌زند زیر گریه و لیلا که به پشت سر نگاه می‌کند، می‌بیند که دست به سوی طارق دراز کرده است. اینکه دارد

طارق را می‌پذیرد، هم خیال لیلا را راحت می‌کند و هم قلبش را به درد می‌آورد.

*

راننده می‌گوید: «خودت هراتی نیستی.»

موهای تیره‌ای دارد که روی شانه‌هایش ریخته - لیلا فهمیده که این یک جور دهن‌کجی به طالبان است که شرشان را کنده‌اند - و یک جور جای زخم عمودی زیر سیل چیش دیده می‌شود. عکس کوچکی را روی شیشه جلو خود چسبانده. عکس دختر جوانی است با گونه‌های سرخ و موهایی که از فرق سر باز شده و به صورت دوتا گیس در آمده است.

لیلا به او می‌گوید که یک سال اخیر را در پاکستان بوده و دارد برمی‌گردد به کابل. «به دهم‌زنگ.»

از آن سوی شیشه مسگرهایی را می‌بیند که دسته‌های برنجی را به پارچ‌ها جوش می‌دهند و زین‌سازها بریده‌های چرم خام را برای خشک شدن در آفتاب پهن کرده‌اند.

می‌پرسد: «شما خیلی وقت اینجا بودی، برادر؟»

«آه، تمام زندگیم. من همین جا به دنیا آمدم. همه چیز را دیده‌ام. شما

شورش یادت هست؟»

لیلا می‌گوید بله، اما او ادامه می‌دهد.

«مارس ۱۹۷۹ بود، حدود نه ماه پیش از هجوم شوروی. چند هراتی خشمگین چند تا مشاور نظامی شوروی را کشتند، در نتیجه شوروی تانک و هلیکوپتر فرستاد و این شهر را کوبید. سه روز تمام، همسیره، شهر را زیر آتش گرفتند. ساختمان‌های زیادی را ویران کردند، یکی از مناره‌ها را انداختند و هزاران نفر را کشتند. هزاران نفر. در آن سه روز دوتا از خواهرهای من کشته شدند. یکیشان همه‌اش چهارده سال داشت.» با انگشت بد شیشه جلو می‌زند. «این عکس اوست.»

لیلا می‌گوید: «متأسفم.» و غرق حیرت می‌شود که چطور هر افغانی داستان‌هایی از مرگ و فقدان و غصه تصورناپذیر دارد. با این حال می‌بیند مردم راهی برای بقا و ادامه زندگی پیدا می‌کنند. لیلا به زندگی خودش و همه بلاهایی که بر سرش آمده هم فکر می‌کند و به شگفت می‌آید که باقی‌مانده و هنوز زنده است و در این تاکسی نشسته به داستان زندگی این مرد گوش می‌دهد.

✱

گل‌دامن دهی است از چند خانه محصور به دیوار که در میان کلبه‌های کوتاه از کاهگل سر برداشته‌اند. جلو کلبه‌ها لیلا زن‌های آفتاب سوخته را در کار آشپزی می‌بیند که صورت‌هایشان خیس عرق است و از پاتیل‌های دوده زده که روی اجاق‌های موقتی هیزم آتش گذاشته‌اند بخار بلند می‌شود. قاطرها از آخور گاه می‌خورند. بچه‌هایی که دنبال مرغ‌ها افتاده‌اند، حالا دنبال تاکسی می‌افتند. لیلا مردهایی را می‌بیند که با فرغون‌های پر از سنگ می‌روند. آنها می‌ایستند تا تاکسی رد شود. راننده دور می‌زند و آنها از گورستانی که مقبره‌ای فرسوده وسط آن است می‌گذرند. راننده به او می‌گوید که این آرامگاه یکی از صوفیان ده است.

آنجا یک آسیاب‌بادی هم هست. در سایه پره‌های بی‌حرکت و زنگ‌زده آن سه پسر بچه چمباتمه زده‌اند و با گِل بازی می‌کنند. راننده کنار می‌کشد و سر از شیشه بیرون می‌برد. بزرگ‌تر از همه به سؤالش جواب می‌دهد. به خانه‌ای بالاتر در جاده اشاره می‌کند. راننده تشکر می‌کند و اتوموبیل را در دنده می‌گذارد.

کنار خانه یک طبقه محصور به دیواری نگه می‌دارد. لیلا شاخه‌های درخت‌های انجیر را بالای دیوار می‌بیند که بعضی‌هاشان از آن به بیرون سرک کشیده‌اند.

به راننده می‌گوید: «دیر نمی‌کنم.»

✱

مرد میانسالی که در را باز می‌کند، قد کوتاه، لاغر و موحنایی است. در ریشش رگه‌های موی خاکستری رویده. روی پیرهن-تنبان چین پوشیده است.

با هم سلام‌علیک می‌کنند.

لیلا می‌پرسد: «اینجا خانه ملافیض‌الله است؟»

«بله. من پسرش هستم، حمزه. کاری هست که بتوانم برایت بکنم،

همشیره؟»

«من از طرف یکی از دوستان پدرت، مریم، آمده‌ام اینجا.»

حمزه پلک می‌زند. در چهره‌اش حالت سرگشتگی دیده می‌شود.

«مریم...»

«دختر جلیل‌خان.»

باز پلک می‌زند. بعد کف دست را روی گونه خود می‌گذارد و صورتش

به لبخندی روشن می‌شود که دندان‌های افتاده و پوشیده‌اش را می‌نمایاند.

می‌گوید: «آه!» آن را آنقدر می‌کشد که انگار نفسی طولانی است.

«آه... ه... ه! مریم! شما دخترش هستی؟ او هم...» حالا سر می‌چرخاند و با

اشتیاق به پشت سر لیلا نگاه می‌کند. «او هم اینجا است؟ سال‌ها گذشته!

مریم اینجا است؟»

«متأسفانه مرده.»

لبخند از صورت حمزه محو می‌شود.

لحظه‌ای هر دو جلو در می‌ایستند و حمزه چشم به زمین می‌دوزد.

خری در جایی عرعر می‌کند.

حمزه می‌گوید: «بفرما تو.» لای در را باز می‌کند. «لطفاً بفرماید تو.»

✱

روی کف زمین اتاقی که مبلی ندارد می‌نشینند. یک فرش هراتی

روی زمین پهن شده و پستی‌های منجوق‌دار برای نشستن در آن

گذاشته‌اند و عکسی از کعبه به دیوار آویخته است. کنار پنجره باز در دو سوی مستطیل روشن به نور آفتاب می‌نشینند. لیلا زمزمه زن‌ها را از اتاق دیگر می‌شنود. پسر بچه پابره‌نهای یک سینی که تویش چای سبز و گز نوقای پسته‌دار هست جلوشان می‌گذارد. حمزه سری به او می‌جنباند.

«پسرم.»

پسرک بی‌سرو صدا می‌رود.

حمزه با خستگی می‌گوید. «خب، تعریف کنید.»

لیلا تعریف می‌کند. همه چیز را برایش می‌گوید. تعریف ماجرا خیلی بیش از آنکه تصور می‌کرد طول می‌کشد. نزدیک‌های آخر ماجرا تلاش می‌کند به خود مسلط شود. با اینکه یک سال گذشته، اما هنوز صحبت کردن از مریم آسان نیست.

حرف‌هایش که تمام می‌شود، حمزه مدت زیادی چیزی نمی‌گوید. آهسته استکان چایش را در تعلیکی به این سو و آن سو می‌چرخاند. سرانجام می‌گوید: «پدرم که خدا رحمتش کند، خیلی به او علاقه داشت. وقتی به دنیا آمد، پدرم در گوشش اذان گفت، می‌دانی. همه هفته بدون وقفه به دیدنش می‌رفت. گاهی مرا هم با خودش می‌برد. مربی او بود، بله، ولی دوستش هم بود. پدرم مرد خیری بود. وقتی جلیل‌خان دخترش را از سر باز کرد، خیلی غصه خورد.»

«متأسفم که پدرت از دست رفت. خدا بیامرزدش.»

حمزه سر می‌جنباند و تشکر می‌کند. «عمرش خیلی طولانی بود. در واقع بعد از جلیل‌خان هم مدتی زنده ماند. او را در گورستان ده نه چندان دورتر از مادر مریم به خاک سپردیم. پدرم مرد خیلی خیلی محبوبی بود. حتماً جایش در بهشت است.»

لیلا استکانش را پایین می‌آورد.

«می‌شود چیزی از شما بخواهم؟»

«البته.»

می گوید: «می توانید نشانم بدهید؟ جای زندگی مریم را می گویم.
می توانید مرا ببرید آنجا؟»



راننده موافقت می کند مدتی دیگر منتظر بماند.
حمزه و لیلا از ده بیرون می روند و از تپه به طرف جاده‌ای که
گل دامن را به هرات متصل می کند پایین می روند. پس از پانزده- شانزده دقیقه
حمزه به شکاف باریکی در میان علف‌های بلند اشاره می کند که از دو
جانب به جاده وصل می شود.

می گوید: «از اینجا می روند. انجا یک کوره راه هست.»
کوره راه ناهموار، بیجان و در انبوه گل و گیاه تاریک است. باد موجب
می شود علف‌های بلند به نرمه‌های ساق پای لیلا بخورد و او و حمزه از
کوره راه بالا می روند و به نوبت یکی جلو می افتند. در دو سویشان گل‌های
وحشی رنگارنگ در باد تاب می خورند که برخی بلندند با گلبرگ‌های
منحنی و بعضی کوتاه با برگ‌های بادبزنی وار. جابه‌جا چند آله مقاوم از
میان بوته‌های کوتاه سر بر آورده‌اند. لیلا جیر و ویر چلچله‌ها را بالای سر و
خش خش ملخ‌ها را زیر پا می شنود.

حدود دویست متر به همین نحو بالا می روند. بعد راه هموار می شود و
به تکه زمین پهن تری منتهی می شود. می ایستند و نفسی تازه می کنند. لیلا
با آستین عرق پیشانی خود را پاک می کند و خیل پشه‌ها را که دور سرش
می چرخند می تاراند. از اینجا کوه‌های نه چندان بلند دور دست را در افق
می بیند و چند سیدار و افرا و انواع خاربن‌ها که نامشان را نمی داند دور و
بر اوست.

حمزه کمی از نفس افتاده می گوید: «اینجا قبلاً یک تهر بود. اما مدتی
است خشکیده.»

می افزاید که همین جا منتظر می ماند. به او می گوید از عرض بستر
نهر خشکیده رد شود و به سمت کوهستان برود.

روی سنگی زیر درخت سپیداری می‌نشیند و می‌گوید: «همین جا منتظرت می‌شوم. شما برو.»
«من...»

«نگران نباش. از فرصت استفاده کن. برو، همشیره.»
لیلا از او تشکر می‌کند. از عرض بستر خشکیدهٔ نهر می‌گذرد و از سنگی به سنگ دیگر می‌جهد. بطری‌های شکستهٔ سودا را میان سنگ‌ها می‌بیند، همچنین ظرف فلزی پوشیده از کپک با دری روپین که نیمی از آن توی خاک رفته.

به سوی کوهستان، به سوی بیدهای مجنون می‌رود و حالا دیگر می‌بیند که شاخه‌های بلند نرم افشانشان با هر وزش بادی می‌جنبند. قلبش در سینه‌اش رپ رپ می‌کند. می‌بیند بیدهای مجنون همان‌طور قرار گرفته‌اند که مریم می‌گفت، در بیشهٔ مدوری با محوطهٔ بی‌درختی در وسط. لیلا تندتر می‌رود و کمابیش می‌دود. سر بر می‌گرداند و از روی شانهِاش حمزه را می‌بیند که هیکلش کوچک به نظر می‌رسد و چپش در برابر رنگ قهوه‌پی تنهٔ درخت مشخص است. روی سنگی می‌لغزد و تقریباً می‌افتد و باز بلند می‌شود. پاچه‌های شلوارش را بالا می‌زند و باقی راه را تند و تند می‌رود. به بیدهای مجنون که می‌رسد، نفس نفس می‌زند.

کلبهٔ مریم هنوز آنجاست.

به آنجا که نزدیک می‌شود، می‌بیند تنها پنجره‌اش خالی است و در وجود ندارد. مریم گفته بود یک مرغدانی و یک تنور هم اینجاست، همچنین یک مستراح چوبی، اما لیلا نشانی از آنها نمی‌بیند. در مدخل کلبه می‌ایستد. وزوز مگس‌ها را از درون آن می‌شنود.

برای وارد شدن ناچار است از تار عنکبوت‌های جنبانی که سر راه است طفره برود. توی کلبه تاریک است. لیلا باید لحظه‌ای صبر کند تا چشمانش به تاریکی خو بگیرد. پس از آن می‌بیند که آنجا کوچک‌تر از آن است که تصور می‌کرد. فقط نیمی از یک تختهٔ پوسیده و شکستهٔ کف کلبه به جا

مانده است. می‌تواند تصور کند که باقی را به منظور سوزاندن به جای هیزم استفاده کرده‌اند. حالا کف زمین پوشیده از برگ‌های خشکیده، بطری‌های شکسته، روکش کاغذی آدامس‌های جویده، قارچ وحشی، ته سیگارهای زرد کهنه است. اما بیشتر آنها علف هرز است، بعضی‌ها کم رشد و بعضی گستاخانه تا نیمه دیوار رسیده.

لیلا با خود می‌گوید پانزده سال. پانزده سال عمر کردن در اینجا. پشت به دیوار می‌نشیند و به صدای باد لای بیدزار گوش می‌دهد. تار عنکبوت زیادی تری روی سقف تنیده. یکی با رنگ اسپری روی دیواری چیزی نوشته، اما بیشترش پاک شده و لیلا نمی‌تواند از آن سر در آورد. بعد می‌فهمد حروف آن روسی است. یک لانه متروک پرنده در کنجی از آنجاست و خفاشی از گوشه‌ای دیگر، آنجا که دیوار با سقف کوتاه در تماس است، وارونه آویخته است.

لیلا چشم‌هایش را می‌بندد و مدتی آنجا می‌نشیند. در پاکستان گاهی دشوار بود که جزئیات چهره مریم را به یاد آورد. گاهی پیش می‌آمد که مثل کلمه‌ای که نوک زبان آدم باشد و یادش نیاید، صورت مریم از او می‌گریخت. اما حالا، در اینجا، مریم با تمام خصوصیات راحت و ساده پیش چشمش بود: درخشش نگاهش، چانه درازش، پوست سخت گردنش، لبخندش با آن لب‌های بسته. اینجا لیلا می‌تواند باز صورتش را در دامن مریم بگذارد، می‌تواند پس و پیش تاب خوردن مریم را هنگام خواندن آیه‌های قرآن احساس کند و روی زانوهایش لرزش صدای مریم را در تن او و درون گوش خود حس کند.

بعد ناگهان علف‌های هرز پس می‌کشند، انگار چیزی آنها را از ریشه در زیر زمین می‌کشد. هر چه پایین‌تر فرو می‌روند تا خاک کلبه آخرین برگ‌های خشکیده را می‌بلعد. تارهای عنکبوت به طرز معجزه‌آسایی خود به خود باز می‌شود. اشیانه پرنده از هم باز می‌شود و ترکه‌های آن یک یک سست می‌شود و یک از یک از کلبه بیرون می‌رود. پاک‌کنی نامریی خط خرچنگ قورباغه‌ای روسی را از روی دیوار پاک می‌کند.

تخته‌های کف کلبه برمی‌گردد. لایلا حالا دو تختخواب، با یک میز چوبی، دو صندلی، یک بخاری چدنی در گوشه‌ای، طاقچه‌هایی روی دیوارها که رویشان دیگ و قابلمهٔ گلی گذاشته‌اند، یک کتری سیاه شده از دوده، استکان‌ها و قاشق‌ها را می‌بیند. قد مرغ‌ها از بیرون و غلغل نهر از دورتر به گوش می‌رسد.

مریم جوان پشت میز نشسته است و در پرتو چراغ نفتی یک عروسک درست می‌کند. چیزی زمزمه می‌کند. صورتش نرم و جوان است، موهایش شسته و به عقب شانه شده است. همهٔ دندان‌هایش سالم است.

لایلا مریم را تماشا می‌کند که تارهای نخ را به کلهٔ عروسک می‌چسباند. ظرف چند سال این دختر کوچک زنی می‌شد که نیازهای کوچکی از زندگی می‌داشت، هرگز باری به دوش دیگران نمی‌شد، هرگز اجازه نمی‌داد دیگران بفهمند که او هم غصه‌ها، سرخوردگی‌ها و رؤیاهایی دارد که دیگران آن را مسخره می‌کنند. زنی که چون سنگی در بستر رودی می‌شد، بی‌گله و شکایت تاب می‌آورد، شکوه و جلالش در پریشانی‌ها رنگ نمی‌باخت، بلکه در هجوم تلاطم‌ها شکل می‌گرفت. لایلا پشت چشم‌های این دختر جوان چیزی می‌بیند، چیزی ژرف در بُن وجودش، که نه رشید می‌تواند در همش بشکند و نه طالبان. چیزی به سختی و انعطاف‌ناپذیری سنگ خارا. چیزی که در نهایت مایهٔ تباهی خود/و و نجات لایلا می‌شود. دخترک سر برمی‌دارد. عروسک را به زمین می‌گذارد. لبخند می‌زند.

لایلا جون؟

چشم‌های لایلا یکهو باز می‌شود. غیبه‌ای می‌کشد و تنش به جلو تاب می‌خورد. خفاش رم می‌کند و از یک طرف کلبه به طرف دیگر می‌پرد، صدای بال‌هایش به ورق زدن کتاب می‌ماند و بعد به بیرون پنجره می‌پرد. لایلا سر پا می‌ایستد و خرده برگ‌ها را از پشت شلوارش می‌تکاند. از کلبه بیرون می‌رود. بیرون نور کمی جابه‌جا شده است. باد می‌وزد و برگ‌های علف را به جنبش در می‌آورد و شاخه‌های بید را می‌تکاند.

پیش از آنکه محوطهٔ باز را ترک کند، آخرین نگاه را به کلبه می‌اندازد که مریم در آن خوابیده، غذا خورده، خواب دیده و برای جلیل نفس در سینه حبس کرده بود. بیدهای مجنون با دیواره‌های شکم داده طرح‌های خمیده‌ای می‌اندازند که با هر وزش باد تغییر می‌کند. کلاغی روی بام مسطحی نشسته است. به چیزی نوک می‌زند، قارقار می‌کند و به پرواز در می‌آید.

«خداحافظ، مریم.»

با این حرف، بی‌آنکه خبر داشته باشد اشکش روان شده، در میان علف‌ها می‌دود.

حمزه را می‌بیند که هنوز روی آن سنگ نشسته است. حمزه که او را می‌بیند، از جا بلند می‌شود.

می‌گوید: «بیا برویم.» بعد: «چیزی برایت دارم.»



لیلا در باغ جلو در منتظر حمزه می‌ماند. پسرکی که برایشان چای آورده بود، زیر درخت انجیر ایستاده است و مرغی در بغل دارد و بی‌اعتنا نگاهش می‌کند. لیلا از گوشهٔ چشم دو چهره را می‌بیند، یکی پیرزن و دیگری دختر جوانی که روسری به سر دارد محجوبانه از پنجره نگاهش می‌کنند.

در خانه باز می‌شود و حمزه بیرون می‌آید. یک قوطی در دست دارد.

آن را به لیلا می‌دهد.

«جلیل خان این جعبه را یکی- دو ماه پیش از مرگش به پدرم داد. از پدرم خواست آن را امانت نگهدارد و هر وقت مریم آمد، به او بدهد. پدرم دو سال نگهش داشت. بعد، پیش از مرگش آن را به من سپرد و خواست برای مریم نگه دارم. اما او... می‌دانی که، هیچ وقت نیامد.»

لیلا به قوطی حلبی بیضی شکل نگاه می‌کند. مثل یک جعبه شکلات

قدیمی است. سبز زیتونی است با نوارهای مطلای رنگ‌باخته دور در پوش لولادار آن. زنگ‌زدگی کمی در دو سو و دو تورفتگی کوچک در جلو لبه درپوش آن است. لیلا می‌کوشد در قوطی را باز کند، اما درش قفل است.

می‌پرسد: «چی تویش هست؟»

حمزه کلیدی کف دستش می‌گذارد. «پدرم هیچ وقت بازش نکرد. من هم همین‌طور. گمانم اراده‌ی خدا بود که تو از راه برسی.»



وقتی لیلا به هتل برمی‌گردد، طارق و بچه‌ها هنوز نیامده‌اند. لیلا قوطی را روی زانو می‌گذارد و روی تخت می‌نشیند. قسمتی از وجودش خواهان آن است که جعبه را باز نکند و بگذارد آنچه قصد جلیل بود رازی بماند. اما در نهایت کنجکاوی بر این احساس غلبه می‌کند. کلید را در قفل می‌چرخاند. کمی تلغ تلغ و تکان دادن لازم است، اما قوطی را سرانجام باز می‌کند.

در آن سه چیز می‌بیند: یک پاکت نامه، یک کیسه کرباسی کوچک و یک نوار ویدیویی.

لیلا نوار را برمی‌دارد و به طرف میز پذیرش می‌رود. از سرپرست هتل که روز رسیدنشان به آنها خوشامد گفته بود می‌فهمد که هتل فقط یک دستگاه ویدیو در بزرگ‌ترین سوئیتش دارد. سوئیت در آن موقع خالی است و او موافقت می‌کند که لیلا را ببرد آنجا. میز پذیرش را به جوان سبیل‌دار کت و شلوار پوشیده‌ای می‌سیارد که دارد با تلفن همراه صحبت می‌کند.

سرپرست مسن لیلا را به طبقه‌ی دوم می‌برد و به دری در انتهای راهرو دراز می‌رساند. کلید را در قفل می‌اندازد و او را به درون می‌برد. چشمان لیلا در گوشه‌ی آنجا به تلویزیون می‌افتد. آنها از بابت سوئیت چیز دیگری نمی‌گیرند.

لیلا تلویزیون و بعد ویدیو را روشن می‌کند. نوار را می‌گذارد و دکمه

Play را فشار می‌دهد. صفحه تلویزیون چند لحظه خالی است و لیلا تعجب می‌کند که چطور جلیل زحمت آن را به خود داده که یک نوار خالی را برای مریم بگذارد. اما بعد موسیقی شروع می‌شود و روی صفحه تصاویری نمودار می‌شود.

لیلا اخم می‌کند. یکی دو دقیقه نگاه می‌کند. بعد دکمه Stop را فشار می‌دهد. دکمه حرکت تند به جلو را می‌زند و باز Play را فشار می‌دهد. باز همان فیلم است.

کارمند مسن با شیطنت نگاه می‌کند.

فیلمی که در صفحه تلویزیون پدیدار می‌شود، بینوکویو والت دیزنی است. لیلا سر در نمی‌آورد.



طارق و بچه‌ها بعد از ساعت شش به هتل برمی‌گردند. عزیزه به طرف لیلا می‌دود و گوشواره‌هایی را که طارق برایش خریده نشانش می‌دهد، گوشواره‌های نقره‌یی با یک پروانه مینایی روی هر کدام. زلمای یک دلفین بادکنکی به دست دارد که وقتی نوکش را فشار می‌دهی، جیغش در می‌آید.

طارق دست دور شانهاش می‌اندازد و می‌گوید: «چطوری؟»

لیلا می‌گوید: «خوبم. بعداً برایت تعریف می‌کنم.»

به یک کبابی در آن حوالی می‌روند که غذا بخورند. جای کوچکی است با رومیزی‌های چسبناک پلاستیکی، پر دود و شلوغ. اما کباب بره لطیف و آبدار و نان داغ است. بعد از آن کمی در خیابان‌ها قدم می‌زنند. طارق برای بچه‌ها از کیوسکی کنار خیابان بستنی گلاب‌دار می‌خرد. روی نیمکتی می‌نشینند و آن را می‌خورند، کوهستان پشت سرشان در سرخی فلق پرهیب رنگ‌باخته‌ای است. هوا گرم است و آکنده از بوی خوش سدر.

لیلا کمی بیشتر پس از تماشای نوار ویدیو به اتاق برگشته و پاکت را گشوده بود. در پاکت نامه‌ای دستنوشته بود با جوهر آبی روی برگه کاغذ خط‌دار زرد.

متن نامه این بود:

۱۳ مه ۱۹۸۷

مریم عزیزم:

دعا می‌کنم که این نامه وقتی به دستت برسد که در عین سلامت باشی.

همان‌طور که می‌دانی یک ماه پیش به کابل آمدم تا با تو حرف بزنم. اما تو نخواستی مرا ببینی. مایوس شدم، اما تو را سرزنش نمی‌کنم. من هم اگر جای تو بودم، همین کار را می‌کردم. سال‌ها پیش شایستگی محبت تو را از دست دادم و تنها خودم در این میانه مقصرم. اما اگر این نامه را می‌خوانی، نامه‌ای را هم که در خانه‌ات گذاشته‌ام خوانده‌ای. لابد خوانده‌ای و همان‌طور که از تو خواسته‌ام به دیدن ملافیض‌الله آمده‌ای. خوشحالم که این کار را کردی، مریم جون. از این فرصت که برای دانستن حرف‌هایم فراهم کردی، سپاسگزارم.

از کجا شروع کنم؟

از وقتی رابطه‌مان با هم قطع شده، پدرت گرفتار غم و غصه‌های زیادی شده، مریم جون. افسون، نامادری تو، در اولین روز شورش ۱۹۷۹ کشته شد. همان روز گلوله سرگردانی نصیب خواهرت، نیلوفر، شد و او را کشت. هنوز هم نیلوفر کوچکم را می‌بینم که روی سر می‌ایستد تا مهمانان تحسینش کنند. برادرت، فرهاد، در ۱۹۸۰ به جهاد پیوست. شوروی‌ها در ۱۹۸۲ او را درست بیرون هلمند کشتند. هرگز حتی جنازه‌اش را ندیدم. نمی‌دانم خودت بچه داری یا نه. مریم جون، اما اگر داری، به درگاه خدا دعا

می‌کنم که آنها را به تو ببخشد و تو را از غمی که من دارم صاف کند. هنوز خوابشان را می‌بینم. هنوز خواب بچه‌های مرده‌ام را می‌بینم.

خواب تو را هم می‌بینم، مریم جون. دلم برای شنیدن صدای تو و خنده‌هایت تنگ می‌شود. دلم برای دوتایی کتاب خواندن و ماهیگیری با هم تنگ می‌شود. آیا آن وقت‌هایی که با هم ماهی می‌گرفتیم یادت می‌آید؟ تو دختر خوبی بودی، مریم جون، و هرگز نشده بدون سرم و حسرت به یاد تو بیفتم. حسرت... وقتی یادت می‌کنم، مریم جون، اقیانوسی از آن بر سرم آوار می‌شود. حسرت به دلم مانده که کاش روزی که به هرات می‌آیی، تو را ببینم. پشیمانم که آن روز در به رویت باز نکرده‌ام. پشیمانم که مثل دخترهای دیگرم با تو رفتار نکردم و نگذاشتم آن سال‌ها با من زندگی کنی. آن هم برای چی؟ ترس از لطمه خوردن به موقعیتیم؟ ترس از لکه‌دار شدن به اصطلاح نام نیکم؟ حالا پس از این همه فقدان، این همه چیزهای هولناک که در این جنگ لعنتی دیده‌ام، این چیزهای کوچک چقدر برایم بی‌اهمیت شده. اما البته حالا دیر خیلی شده. شاید این مجازات کسانی باشد که سنگدلی به خرج داده‌اند، که وقتی بفهمند که دیگر کار از کار گذشته است. حالا تنها کاری که می‌توانم بکنم، این است که بگویم تو دختر خوبی بودی و من هرگز در خور تو نبودم. حالا فقط می‌توانم از تو طلب عفو کنم. مرا ببخش، مریم جون. مرا ببخش، مرا ببخش. مرا ببخش.

دیگر آن مرد ثروتمندی نیستیم که زمانی بودم. کمونیست‌ها بیشتر زمین‌ها و همهٔ فروشگاه‌هایم را مصادره کردند. اما این گلهٔ کوچکی است، چون خدا - بنا به دلالی

که برایم روشن نیست - هنوز به من بیش از خیلی‌های دیگر رحم کرده. وقتی از کابل برگشتم، ترتیبی دادم که زمین کمی را که برایم مانده بود بفروشم. سهم تو را هم از ارث در همین پاکت می‌گذارم. می‌بینی که نمی‌شود به آن گفت پول، اما چیزکی هست. بله، چیزکی هست. (همچنین متوجه می‌شوی که پول را تبدیل به دلار کرده‌ام. به نظرم بهترین کار است. تنها خدا از سرنوشت پول رایج کشور بی‌ثبات ما خیر دارد.)

امیدوارم خیال نکنی به این وسیله می‌خواهم بخشش تو را بخرم. امیدوارم این قدر برایم اعتبار قائل باشی که می‌دانم بخشش فروشی نیست. هرگز نبوده. فقط هر چند با تأخیر، دارم چیزی را به تو می‌دهم که حق تو بوده. در عمرم برایت پدر وظیفه‌شناسی نبودم. شاید پس از مرگ باشم. آه، مرگ. سرت را با جزئیات به درد نمی‌آورم. اما مرگ حالا دیگر در چند قدمی من است. پزشک‌ها می‌گویند قلبم ضعیف است. به نظرم این رفتار شایسته مرگ با مردی ضعیف است.

مریم جون.

جرات می‌کنم و دل به دریا می‌زنم که امیدوار باشم پس از خواندن این نامه بلند نظری تو چنان باشد که من هرگز چنان نبوده‌ام. شاید در قلبت محبتی بیایی و به دیدار پدرت بیایی. یک بار دیگر بیایی و در خانه پدرت را بزنی و این فرصت را به من بدهی که این بار در به رویت باز کنم، به تو خوشامد بگویم، تو را در آغوش بگیرم، دخترم، همان کاری که باید سال‌ها پیش می‌کردم. این امیدی است به ضعیفی قلب خودم. این را می‌دانم. اما منتظر می‌شوم. چشم

و گوشتم در اشتیاق در زدن توست. امیدم را از دست
نمی‌دهم.

خداوند زندگی دراز توأم با عزت نصیب تو کند، دخترم،
انشاءالله خدا به تو بچه‌های سالم و خوشگل عطا کند. خدا
کند سعادت، آرامش و مقبولیتی را که من به تو ندادم،
ارزانت شود. خوش باشی. تو را به خدای مهربان می‌سپارم.
پدر ناشایست تو

جلیل

آن شب پس از برگشتن به هتل و بازی و خوابیدن بچه‌ها، نیلا
داستان نامه را برای طارق تعریف می‌کند. پولی را که در کیسه کرباسی
بوده نشانش می‌دهد. وقتی می‌زند زیر گریه، طارق صورتش را می‌بوسد و
در آغوشش می‌کشد.

خشکسالی به پایان رسیده است. سرانجام زمستان گذشته برف تا زانو باریده بود و حالا هم هر روز باران می‌بارید. رود کابل بار دیگر جاری شده است. سیلاب‌های بهاری آن شهر تایتانیک را شسته و برده است. حالا خیابان‌ها پر از گل و شل است. کفش‌ها در آنها شپلق می‌کنند. اتوموبیل‌ها گیر می‌افتند. خرها با بار سیب در گل و لای سخت تقلا می‌کنند و سم‌هاشان از گودال‌های آب باران گل و لای را به همه جا می‌پاشند. اما کسی از گل و لای شکایت نمی‌کند و برای شهر تایتانیک غصه نمی‌خورد. مردم می‌گویند لازم است کابل باز هم سبز و خرم شود.

دیروز لیلا بچه‌هایش را تماشا می‌کرد که در حیاط خلوتشان زیر آسمانی سربی در رگبار بازی می‌کنند و از چاله‌ای به چاله دیگر می‌پرند. از پنجره آشپزخانه خانه دو اتاقه کوچکی که در دهم‌زنگ اجاره کرده‌اند تماشایشان می‌کرد. درخت اناری در حیاط هست و انبوهی از بوته‌های نسترن. طاروق دیوارها را درست کرده و برای بچه‌ها یک سرسره، یک تاب و یک محوطه محصور کوچک برای بز تازة زلمای ساخته است. لیلا لغزش دانه‌های باران را بر جمجمه زلمای تماشا کرد - خودش خواسته است سرش را مثل طاروق، که حالا مسئول خواندن دعای بابالو برای اوست، از

ته بتراشد. باران موهای بلند عزیزه را نیز به هم چسبانده است و آن را به صورت پیچک‌های خیزی در آورده که وقتی سر می‌جنباند آب را به زلمای می‌پاشند.

زلمای تقریباً شش‌ساله است. عزیزه ده سال دارد. هفته پیش تولدش را جشن گرفته و او را به سینما پارک بردند، که سرانجام تاتیانیک در آن بی‌هیچ مانعی برای مردم کابل روی اکران رفت.

*

لیلا که ناهار بچه‌ها را در یک پاکت می‌گذارد، صدا می‌زند: «بیایید بچه‌ها، دارد دیرمان می‌شود.»

ساعت هشت صبح است. لیلا ساعت پنج از خواب بیدار شده است. مثل همیشه عزیزه بود که برای نماز صبح تکانش داد و بیدارش کرد. لیلا می‌داند نماز برای عزیزه وسیله‌ای است که به یاد مریم باشد، شیوه‌ای برای یادآوری مریم تا زمان راه خود را نرفته و تا وقتی که مریم را از باغ خاطره‌اش مثل علف هرزی از ریشه در نیاورده است.

لیلا پس از نماز باز به رختخواب رفته و تا بیرون رفتن طارق از خانه خوابیده است. بفهمی نفهمی یادش می‌آید که او گونه‌اش را بوسیده. طارق کاری پیش یک NGO فرانسوی پیدا کرد که به امور بازماندگان نقص عضو شده بر اثر مین زمینی با پای مصنوعی می‌رسد. زلمای دنبال عزیزه به آشپزخانه می‌آید.

«شما دو تا دفترهاتان را دارید؟ مداد چی؟ کتاب چی؟»

عزیزه کیف مدرسه‌اش را به دست می‌گیرد و می‌گوید: «اینجاست.» لیلا باز متوجه می‌شود که لکننت زبانش چقدر کمتر شده است.

«پس راه بیفتیم.»

لیلا می‌گذارد بچه‌ها از در بیرون بروند، بعد در را قفل می‌کند. به بامداد سرد قدم می‌گذارند. امروز باران نمی‌بارد. آسمان آبی است و لیلا

ابری در افق نمی‌بیند. سه‌تایی دست در دست به طرف ایستگاه اتوبوس می‌روند. خیابان‌ها هم اکنون شلوغ است، ریکشاه‌ها، تاکسی‌ها، کامیون‌های سازمان ملل، اتوبوس‌ها، جیب‌های ایساف مدام در رفت و آمدند. صاحب مغازه‌های خواب‌آلود کرکره‌های مغازه‌هایی را که شب پایین کشیده بودند، حالا باز می‌کنند. فروشنده‌های بساطی پشت تلی از آدامس و بسته‌های سیگار نشسته‌اند. از همین حالا بیوه‌هایی که جای خود را در گوشه خیابان گرفته‌اند، از رهگذران تقاضای پول خرد می‌کنند.

لیلا برگشتن به کابل را عجیب می‌بیند. شهر چهره عوض کرده است. حالا هر روز می‌بیند که مردم نهال‌های تازه می‌کارند، خانه‌های قدیمی را رنگ می‌زنند، برای خانه‌های تازه آجر می‌آورند. فاضلاب و چاه می‌کنند. لیلا در قاب‌های پنجره در جای خالی موشک‌های مجاهدین گل‌دان‌های گل می‌بیند. کابلی‌ها به اینها می‌گویند گلموشک! تازگی‌ها طارق لیلا و بچه‌ها را به باغ‌های بابور برده است که نوسازی شده. پس از سال‌ها برای اولین بار لیلا در کنج خیابان‌های کابل صدای موسیقی می‌شنود، رباب و طبل، نوتار، اکوردئون و طنبور، و ترانه‌های قدیمی احمد ظاهر.

لیلا آرزو می‌کند که کاش مامان و بابا زنده بودند و این تغییرات را می‌دیدند. اما مثل نامه جلیل توبه برای کابل خیلی دیر شده است.

لیلا و بچه‌ها می‌خواهند از عرض خیابانی رد شوند که ناگهان یک لندکروز مشکی با شیشه‌های رنگ شده به سرعت رد می‌شود. در لحظه آخر ویراز می‌دهد و از یک وجبی لیلا می‌گذرد. آب باران گل‌آلود را به پیراهن بچه‌ها می‌پاشد.

لیلا بچه‌ها را به طرف پیاده‌رو پس می‌کشد و دلش هری می‌ریزد. لندکروز به طرف پایین خیابان سرعت می‌گیرد، دو بار بوق می‌زند و به تندی به سمت چپ می‌پیچد.

لیلا همان جا می‌ایستد، می‌کوشد نفس تازه کند و انگشت‌هایش سخت دور میچ بچه‌ها گره خورده است.

لیلا از دیدن این صحنه‌ها دق می‌کند. از اینکه جنگجویان به کابل برگشته‌اند، دق می‌کند. اینکه قاتلان پدر و مادرش در خانه‌های اعیانی با باغ‌هایی که دورش دیوار کشیده‌اند به سر می‌برند، به عنوان وزیر چنان و معاون وزیر چنین برگزیده می‌شوند، با مصونیت در اتوموبیل‌های پر قدرت SUV ضد گلوله سوار می‌شوند و در محلاتی که خود ویران کرده‌اند دفیله می‌روند، دق می‌کند.

اما لیلا عزم کرده که در برابر رنجش‌ها تسلیم نشود. مریم این را از او نمی‌پذیرفت. با لیخندی هم بیگناه و هم عاقلانه می‌گفت معنائش چیست؟ فایده‌اش چیست، لیلا جون؟ به این ترتیب لیلا رضایت داد که پیش برود. به خاطر خودش، به خاطر طارق، به خاطر بچه‌هایش. و به خاطر مریم که هنوز در خواب به دیدار لیلا می‌آید، که نمی‌توانست که همراه لیلا نباشد. لیلا پیش رفته است. چون در نهایت می‌داند چه کاری از او برمی‌آید. بیم و امید.

*

زمان در خط باز جلو ایستاده است، زانوهایش خمیده است و توپ بسکتبال را به زمین می‌کوبد. به یک دسته پسر بچه که گرمکن‌های یونیفورم مانند پوشیده‌اند و به صورت نیم دایره در حیاط نشسته‌اند آموزش می‌دهد. زمان لیلا را می‌بیتد، توپ را زیر بغل می‌زند و برایش دست تکان می‌دهد. چیزی به پسر بچه‌ها می‌گوید و بعد آنها هم دست تکان می‌دهند و داد می‌زنند: «سلام، معلم صاحب!»

لیلا هم برایشان دست تکان می‌دهد.

حیاط بازی یتیم‌خانه حالا یک رج نهال سیب دارد که کنار دیوار رو به شرق است. لیلا در نظر دارد همین که دیوار جنوبی را درست کنند، کنار آن هم چندتا نهال بکارند. یک تاب جدید، بارفیکس جدید و الاکلنگ هم آنجاست.

لیلا از میان در پرده‌دار تو می‌رود.

بیرون و توی یتیم‌خانه را نقاشی کرده‌اند. طارِق و زمان تمام نشستی‌های بام را درز گرفته‌اند، دیوارها را مرمت کرده‌اند، پنجره‌ها را نصب کرده‌اند، کف اتاق‌هایی را که بچه‌ها در آنها بازی می‌کنند و می‌خوابند فرش کرده‌اند. زمستان گذشته لیلا برای اتاق‌های خواب بچه‌ها چند تخت و بالش و پتوهای پشمی مناسب خریده است. بخاری‌های چدنی را برای زمستان دایر کرده است.

انیس، یکی از روزنامه‌های کابل، ماه پیش ماجرای بازسازی یتیم‌خانه را نوشته است. یک عکس دسته‌جمعی هم گرفته‌اند که لیلا، طارِق، زمان و یکی از مستخدم‌ها در آن پشت بچه‌ها ایستاده‌اند. لیلا که مقاله را دید، یاد دوستان دوران کودکی‌اش، گیتی و حسینه افتاد و حرف حسینه که گفته بود به بیست سالگی که برسیم، من و گیتی هر کدام چهار- پنج تا بچه دور و برمان را گرفته‌اند. اما تو، لیلا، تو مایه افتخار ما دو تا کله‌پوک می‌شوی. برای خودت کسی می‌شوی. می‌دانم روزی روزنامه‌ای به دستم می‌رسد که عکس تو را در صفحه اولش چاپ کرده‌اند. عکس در صفحه اول چاپ نشده بود، اما با این حال موضوع طبق پیشگویی حسینه از آب در آمده بود.

لیلا در راهرو می‌پیچد و همان راهی را در پیش می‌گیرد که دو سال پیش او و مریم عزیزه را به زمان تحویل داده بودند. لیلا هنوز یادش مانده است که چطور ناچار شده بود انگشت‌های عزیزه را از دور مچ مریم باز کند. یادش می‌آید که در این راهرو می‌دوید و به خودش فشار می‌آورد زوزه نکشد، مریم پشت سرش صدایش می‌کرد و عزیزه از هراس جیغ می‌کشید. حالا دیوارهای راهرو پوشیده از پوستر دایناسورها، شخصیت‌های کارتونی، بوداهای بامیان و بعضی کارهای هنری بچه‌هاست. خیلی از نقاشی‌ها تانک‌هایی را نشان می‌دهد که کلبه‌ها را ویران می‌کنند، مردهایی که کلاشیکف آفتامات را سر دست گرفته‌اند، چادرهای اردوگاه پناهندگان و صحنه‌های جهاد.

لیلا در کنج دیگری می پیچد و می بیند بچه ها جلو کلاس منتظرند. شال های گردنشان، سرهای از ته تراشیده شان که عرقچینی رویش گذاشته اند، هیكل های کوچک نحیفشان و زیبایی ملال آورشان به او خوش آمد می گوید.

بچه ها که لیلا را می بینند، دوان دوان پیش می آیند. با تمام سرعت می دونند دور لیلا جمع می شوند. با جار و جنجال و جیغ و داد به او خوش آمد می گویند، از سر و کول هم بالا می روند، یکدیگر را هل می دهند، تنه می زنند و با چنگ و دندان از هم سبقت می گیرند تا خود را در آغوش جا دهند. دست های کوچک به سویس دراز می شوند و تمنای توجه را دارند. بعضی ها او را مادر صدا می زنند. لیلا حرفشان را اصلاح نمی کند.

امروز صبح لیلا خیلی تلاش می کند تا آرامشان کند، وادارشان کند صف بینند و به کلاس بروند.

طارق و زمان با خراب کردن دیوار بین دو اتاق مجاور این کلاس درس را ساختند. کف زمین بدجوری ترک خورده و بعضی از کاشی های آن از بین رفته است. در حال حاضر رویشان برزنت کشیده اند، اما طارق قول داده چند کاشی را با سیمان نصب کند و به زودی فرش هم بیندازد.

بالای در کلاس تخته مستطیلی نصب شده که زمان سنباده اش زده و رنگ سفید براق به آن زده است. زمان با قلم مو روی آن چهار مصرع شعر نوشته است. لیلا می داند این پاسخ اوست به آنهایی که غرغر می کنند، می گویند کمک هایی مالی که به افغانستان وعده داده اند از حرف خالی تجاوز نمی کند، روند بازسازی کند پیش می رود، فساد زیاد است، طالبان در حال تجدید قوا هستند و به زودی برای انتقام برمی گردند، و دنیا به زودی افغانستان را از یاد می برد. این مصرع ها از یکی از نثرهای حافظ است که او دوست دارد:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان، غم مخور،

کلبه احزان شود روزی گلستان، غم مخور...

ای دل آر سیل فنا بنیاد هستی برکند،
چون تو را نوح است کشتیبان، ز توفان غم منخور...

لیلا از زیر این تابلوی کوچک می‌گذرد و وارد کلاس می‌شود. بچه‌ها سر جایشان می‌نشینند، کتاب‌ها را باز می‌کنند و ورق می‌زنند، با هم حرف می‌زنند. عزیزه با دختری در ردیف مجاور حرف می‌زند. یک هواپیمای کاغذی با قوس بلندی اتاق را طی می‌کند. یکی آن را به عقب پرت می‌کند.

لیلا کتاب‌های خود را روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «کتاب‌های فارسی را باز کنید، بچه‌ها.»

لیلا با صدای جمعی خش‌خش ورق زدن کتاب به طرف پنجره بدون پرده می‌رود. از پشت پنجره بچه‌ها را در حیاط بازی می‌بیند که صف کشیده‌اند تا تمرینات ورزشی خود را انجام دهند. بالای سرشان خورشید دارد از پشت کوهستان طلوع می‌کند. چشمش به حلقه فلزی بسکتبال، زنجیرهای تاب‌هایی که لاستیک اتوموبیل در جای نشستشان نصب شده، سوتی که از گردن زمان آویخته و عینک تازه‌اش با شیشه‌های سالم می‌افتد. لیلا کف دست‌هایش را روی جام‌های گرم شیشه می‌گذارد. چشم‌هایش را می‌بندد. می‌گذارد نور آفتاب روی گونه‌ها، پلک‌ها و پیشانی‌ش بتابد.

اوایل که به کابل برگشتند، لیلا از این موضوع دلش می‌گرفت که نمی‌دانست طالبان مریم را کجا دفن کرده‌اند. آرزو داشت که به دیدار گور مریم برود، مدتی با او خلوت کند و چند گل بر گورش بگذارد. اما حالا درمی‌یابد که این موضوع مهم نیست. مریم هرگز از او دور نیست. مریم اینجاست، در این دیوارهایی که نقاشی کرده‌اند، در این درخت‌هایی که کاشته‌اند، در این پتوهایی که بچه‌ها را گرم می‌کند، در این بالش‌ها و کتاب‌ها و مذاها. در خنده بچه‌هاست. در شعرهایی است که عزیزه به

صدای بلند می‌خواند و در نمازهایی است که هنگام خم شدن به سوی مغرب زیر لب زمزمه می‌کند. اما پیش از همه در قلب لیلاست، آنجا که با تشعشع هزار خورشید تابان می‌درخشد.

لیلا پی می‌برد که کسی نامش را صدا می‌زند. برمی‌گردد و به طور غریزی سر را خم می‌کند تا گوش سالمش به صدا نزدیک‌تر شود. عزیزه است.

«مامان؟ حالت خوب است؟»

اتاق ساکت شده. بچه‌ها نگاهش می‌کنند.

لیلا می‌خواهد جواب بدهد، اما ناگهان نفسش می‌گیرد. دست‌هایش به دو سو می‌افتند. به جایی تپ تپ می‌زنند که لحظه‌ای پیش حس کرده بود موجی از آن گذشته است. منتظر می‌شود. اما دیگر جنبشی در آن نیست.

«مامان؟»

لیلا لبخند می‌زند. «بله، عشق من؟ حال خوب است. آره. خیلی

خوب.»

به طرف میزش جلو کلاس که می‌رود، به بازی نام‌گذاری که باز شب پیش سرشام انجام داده بودند فکر می‌کند. از وقتی لیلا به بچه‌ها و طارق خبر داده بود، این بازی هر شب به صورت مراسمی در آمده است. آنها این در و آن در می‌زنند و هر کدام برای انتخاب خود دلیل می‌آورند. طارق اسم محمد را دوست دارد. زلمای که تازگی نوار ویدئویی سوپرمن را تماشا کرده، تعجب می‌کند که نمی‌توان نام یک پسر افغان را کلارک گذاشت. عزیزه سفت و سخت روی نام امان پافشاری می‌کند. لیلا اسم عمر را دوست دارد.

اما این بازی فقط شامل اسم‌های پسرانه می‌شود. چون اگر دختر باشد، لیلا از هم اکنون اسم او را انتخاب کرده است.

سخن آخر

اکنون سه دهه است که بحران پناهندگی افغان‌ها یکی از حادترین مسائل جهانی بوده است. جنگ، گرسنگی، هرج و مرج و ظلم و ستم، میلیون‌ها تن را - مثل طارق و خانواده‌اش در این داستان - وادار به ترک وطنشان و گریز از افغانستان و اقامت در کشورهای همسایه، پاکستان و ایران، کرده است. در اوج مهاجرت، حدود هشت میلیون افغان به عنوان پناهنده کشورشان را ترک کردند. امروزه بیش از دو میلیون پناهنده در پاکستان باقی مانده‌اند.

در سال‌های گذشته این امتیاز نصیب شد که به عنوان فرستادهٔ امریکا برای UNHCR، مؤسسهٔ پناهندگی سازمان ملل، یکی از مؤسسات پیشگام بشردوستانه، کار کنم. UNHCR وظیفهٔ حفظ حقوق بشر را برای پناهندگان، فراهم آوردن وسایل رفاهی ضروری و کمک به پناهندگان برای از سرگیری زندگی در محیطی ایمن را به عهده دارد. UNHCR به بیش از بیست میلیون انسان آواره در سراسر جهان، نه تنها در افغانستان، بلکه در جاهایی مثل کلمبیا، برونندی، کنگو، چاد و منطقهٔ دارفورِ سودان یاری می‌دهد. همکاری با UNHCR برای کمک به پناهندگان یکی از خشنودکننده‌ترین و پرمعناترین تجارب زندگی من بوده است...
و دو نکته: تا جایی که من می‌دانم گل‌دامن یک مکان داستانی است.

آنهایی که با شهر هرات آشنایی دارند، متوجه خواهند شد که من در توضیح جغرافیای منطقه قدری برای خود آزادی قائل شده‌ام...
عنوان این رمان از بیتی از صائب تبریزی گرفته شده است. بی‌شک آنهایی که با شعر فارسی آشنایی دارند، درمی‌یابند که ترجمه انگلیسی دکتر جوزفین دیویس تحت‌اللفظی نیست. اما به‌طور کلی ترجمه‌ای است پسندیده و من آن را دلپسند یافته‌ام^۱....

خالد حسینی

۳۱ ژانویه ۲۰۰۷

۱. مترجم از قسمت سپاسگزاری به همین دو نکته اکتفا کرده و خیل اسامی را که برای ما ناآشناست و نکته‌ای را روشن نمی‌کند، به کتاب نیفزوده است.



۵۸۰۰ تومان

A THOUSAND SPLENDID SUNS

A NOVEL BY THE AUTHOR OF

THE KITE RUNNER

A person wearing a blue shawl stands on a hillside, looking out over a vast cityscape at sunset. The sky is filled with soft, golden light, and the city below is bathed in the warm glow of the setting sun. The overall mood is contemplative and serene.

KHALED HOSSEINI